

نام رمان: برزخ اما

نویسنده: گیسوی پاییز (نشمیل قربانی)

« نایس رمان »

www.niceroman.com



وقتی دنیات جلوی چشمت رو به پایان باشه ، نفسکشیدن سخت می شه.

انگار حجم عظیمی از هوا تو گлот گیر کرده و بالا نیماه .

بعد تو هی تلاش می کنی تا اون حجم رو یا به ریه بکشی و یا به بیرون پرت کنی تا بتونی
امیدی به زندگی داشته باشی . اما به جای اینکه تلاشت به جایی برسه اوضاع بدت ر می شه .
اون حجم بزرگ و بزرگتر می شه و می فهمی لحظه به لحظه داری ناتوان تر می شی.

من اینجوری بودم . همین حال رو داشتم . داشتم جون می دادم.

همون موقع که امیرمهدی پرت شد جلوی پاهام و نیمی از صورتش مماس شد با اسفالت
خیابون.

همون موقع که لبخند روی لبهات به خاطر کوبیده شدن به زمین کج و کوله شد . همون لحظه
که سفیدی چشمات بی فروغ شد و پلکات بسته.

همون موقع که صدای جیغی شبیه به صدای نرگس از کنار گوشم بلند ش د.

همون موقع که آدم های داخل خیابون به سمتون هجوم آوردن و ماشین های عبوری
ایستادن و سرنشینانшон پیاده شد ن.

همون موقع که لبخند پیروزمند پویا از داخل ماشینش سر احساسم رو گوش تا گوش برید و
چشم من ناباور به گوشه ی ماشینش که چند قطره خون بهش پاشیده بود مات موند.

همون موقع که خونی که از زیر بدن امیرمهدی روون بود ، تا کنار کفش های پاشنه دارم رسید . کفش هایی که ب ا دیدنش صدای امیرمهدی تو گوشم اکو شد که " من نمی دونم چرا شما خانوما انقدر به کفش پاشنه بلند علاقه دارین ! بقیه ی کفشا کفش نیست ؟ "

صداهای گنگی میون بهت به گوشم می رسید ولی هیچکدوم رو واضح نمی شنیدم . چشمام می دید و من تمرکزی روی دیدم نداشتم . می دیدم افرادی به سمت پویا هجوم بردن و دیدم که کسی با مشت به صورتش می کوبید . و چقدر اون شخص شبیه مهرداد بود .

می دیدم که رضا کنار امیرمهدی نشسته . و نمی فهمیدم چطور ماشین به امیرمهدی خورد و به رضا نخورد!

می دیدم که نرگس داره خودکشی می کنه و رضوان از استیصال دور خودش می چرخه و من هنوز روی پاهام ایستاده بودم .

تنها چیزی که به خوبی حس می کردم ، سرمای بود که از نوک انگشتم وارد بدنم شده بود و به سرعت به داخل بدنم رسوخ می کرد .

و من تو آخرین روز مرداد حس می کردم چقدر زمستون زود به شهرمون رسیده . و بعد فهمیدم زمستون به زندگی من زده که مردم این شهر بزرگ هنوز هم با گرمایتابستون دست و پنجه نرم می کنن .

وقتی با فشار دست هایی به زور سوار ماشین شدم و پشت آمبولانس فوریت های پزشکی راه افتادیم هیچ حسی نداشتم . انگار در عین بیدار بودن به خواب عمیقی فرو رفته بودم که من رو از دنیای اطرافم جدا کرده بود .

وقتی باز هم به زور از ماشین پیاده شدم ، نیروی جاذبه ی شخص خوابیده روی تخت متحرک ، من رو به دنبالش کشید . پاهام به هوای اون نیرو شروع کرد به حرکت . اما اون تخت سریع تر پیش می رفت و بقیه هم دنبالش می دوید ن.

روپوش های سرمه ای ، روپوش های سفید برای دقایقی تخت رو نگه داشتن ، چیزی رو تو چشما و بدن امیرمهدی چک می کردن و من به دنبال اون نیرو پیش می رفتم که شاید بهش برسیم . اما باز هم قبل از رسیدن من تخت با سرعت بیشتری روون شد و من باز هم عقب موندم.

زودتر از من درهایی رو به کنار زد و وارد جایی شد که روی درهاش علامت ورود ممنوع اعصاب آدم رو متشنج می کرد.

بچه ها خیره به درهای بسته شده پشت سر تخت ، همونجا ایستادن و من خیلی عقب تر نیروم تحلیل رفت.

هیچ کس حواسش به من نبود که داشتم جون می دادم وقتی دیدم دنیا رو روی اون تخت بردن و نمی دونستم قراره چه بلایی سرش بیارن.

تمرکز نداشتم . توان فکریم به شدت پایین اومده بود . و نمی فهمیدم داره چی پیش میاد! فقط نظاره گر آدم ها بودم.

یکی با لباس سفید به سمت اون در می دوید ، سراسیمه و نگران . و دیگری از اون درها بیرون می زد در حالی که اخمی روی پیشونیش بود.

یکی عکس بزرگی به دست به حالت دو ، از درها عبور میکرد و یکی دیگه حین رفت و آمد به افراد دیگه دستوراتی می داد ، با صدای بلند.

و من همچنان کنار دیواری زانو به بغل گرفته فقط نگاه می کردم.
هیچکس جواب درستی به سوال های مهرداد و رضا نمی داد . همه پاسخ رو موکول می کردن به زمان اومدن دکتر
دکتری که نمی دونم کی وارد اتاق عمل شده بود!
من تو اون لحظات هیچی نمی فهمیدم . تنها چیزی که می شنیدم صدای جیغ لاستیک های ماشین بود . شده بودم مثل همون شبی که پویا قصد جون من رو کرده بود.
همون شبی که صدا و نور ماشین ، من رو برده بود به لحظه ی سقوط هواپیما . همون غرش ... همون اضطراب ...
همون ناامیدی....
نفهمیدم کی به مادر و پدر امیرمهدی خبر داد . که نیم ساعت بعد تو بیمارستان بودن . البته همراه حاج عموش...
همون عمویی که امیرمهدی خیلی قبولش داشت.
و چه جالب که از کنارم گذشتن اما من رو ندیدن.
نمی فهمیدم من نامرئی شدم یا انقدر کم اهمیت شدم که نه کسی سراغم رو می گرفت و نه دنبالم می گشت!
درد داره بین جمع باشی و تنها...
درد داره کسی حالت رو نفهمه
درد داره کسی یادش نباشه تویی هم وجود داشتی درد

داره....

طاهره خانوم شل و وارفته ، به کمک نرگس روی نیمکتی نشست و نرگس هم کنارش .
رضوان برایشون یه لیوان آب آورد . چرا کسی دست من یه لیوان آب نمی داد ؟ پدر
امیرمهدی تسبیح به دست عرض راهرو رو بالا و پایین می کرد . مهره های تسبیح سفیدش
دونه به دونه زیر انگشتاش رد می شد و ذکری زیر لب می گفت.

حاج عمو هم با رضا و مهرداد حرف می زد . حرفی بینشونرد و بدل شد که باعث شد حاج
عمو ، پدر امیرمهدی رو صدا کنه و با پیوستنش همه ای شکل گرفت.
اخمای حاج عمو بدجور تو ذوق می زد . گره بین ابروهاش بیشتر از یه اخم ساده ی از روی
نگرانی بود.

با اومدن مامان و بابا ، همه ی به وجود اومده بالا گرفت.

و من اینبار حرف ها رو به وضوح می شنیدم.

صدای بابا بلند بود و واضح.

بابا -تو خودت پویا رو دیدی ؟

مخاطبش مهرداد بود ... ولی خان عمو مداخله کرد.

عمو -داره می گه گرفته پسره رو زده . بعد شما می گی خودش پویا رو دیده ؟

چقدر عصبی حرف می زد . و تازه این جور حرفش درباره ی مهرداد بود "داره می گه

"یعنی برادرم شایسته ی احترام نبود ؟

صدای اعتراض پدر امیرمهدی خیلی پایین بود.

- آقا داداش!

عمو - نه بذار بگم . زدن پسر مون رو ناکار کردن . من که روز اول بهت گفتم داداش اینا وصله ی تن شما نیستن!

نگفتم ؟ نگفتم دخترشون به درد امیرمهدی نمی خوره ؟ معلوم نیست بین این خانوم و اون به اصطلاح نامزد قبلش چی بوده که اومده این بچه رو به این روز انداخته!

بابا سعی داشت با بهترین لحن جواب خان عمو رو بده.

بابا - آقای درستکار ! پویا فقط خواستگاری کرده بود و یه مدت اجازه گرفته بودن برای شنایی بیشتر . چرا این حرفا رو می زنین ؟

عمو - از کجا معلوم که دخترت فیلش یاد هندوستان نکرده باشه ؟ دیده امیرمهدی دست بردار نیست با یه نقشه ی حساب شده از سر راه برداشتنش.

بابا - این حرفا چیه ؟

مامان با چشمای گریون به طرف طاهره خانوم رفت . و کنارش نشست . نرگس از کنارشون بلند شد و رفت طرف دیگه . انگار از بودن مامان ناراحت بود . شاید هم نخواست بشینه و به حرفاشون گوش بده.

نمی فهمیدم مامان چی می گه ولی طاهره خانوم فقط دست هاش رو گرفت . بدون اینکه نگاهش کنه.

و این رو گرفتن در عین لمس دست ها یعنی چی ؟ چرا مغزم کمک نمی کرد تا تعبیر کنم این حرکات رو ؟ باز صدای داد خان عمو بالا رفت.

عمو - به خداوندی خدا به مو از سر این بچه کم بشه دخترت رو به عزا می شونم!
و بابا فقط نگاهش کرد.

هیچی نگفت . و من نفهمیدم از سر احترام جواب نداد یا اینکه مثل خان عمو من رو مقصر می دونست.

بازم صدای اروم اعتراض پدر امیرمهدی نگاهم رو به سمتش کشید.
-آقا داداش!

و باز ذهن گنگ من نفهمید اعتراضش به این بود که چرا این حرفا رو می زنه یا منظورش این بود که بیمارستان جای این حرفا نیست و بهتره بعداً در مودش حرف بزنی!
هر کدوم معنی و مفهوم خودش رو داشت . و این فکر دیوونه م می کرد که یعنی همه ی اون جمع من رو مقصر می دونستن ؟

با صدای درمونده ی مامان ، همه ی نگاه ها برگشت سمتش.

مامان - مارال کجاست ؟

نگاه پرسشگر بابا روی تک تکشون نشست و نگاه بقیه به هم دوخته شد.

کسی می دونست من کجام ؟ نه....

سر به دیوار تکیه زده نگاهشون می کردم.

نگاه ها به هم پرسشگر شد.

صدای خان عمو رو اعصاب به هم ریخته م خط صدا داری کشید.

-هه ! حتماً با نامزد سابقشون فرار کردن . و الان دارن به ریش همه ی ما می خندن!

اما انگار کسی حواسش به لحن پر از تمسخرش نبود که چشم‌ها شروع کرد به چرخیدن تو سالن و راهروی بیمارستان.

و چه جالب نگاه دو پدر رو صورتم خشک شد.

نگاهشون کردم پر درد. هنوز درد ندیده شدن همراهم بود به همراه درد تهمت‌هایی که بهم زده بودن! ... زده بودن؟ ... نه ... زده بود ... خان عموش تهمت زده بود.

هر دو همزمان به سمتم اومدن و نگاه دیگران رو به سمتم کشیدن.

بابا دست به سمت صورتم آورد و پدر امیرمهدی دست به زیر بازوم انداخت.

بابا آروم پرسید؟

-خوبی بابا؟

پر بغض نگاهش کردم. می شد خوب باشم وقتی تموم دنیام تو اون اتاق عمل بود؟

لب باز کردم بگم "نه .. خوب نیستم" که پدر امیرمهدی گفت:

-بلند شو بابا جان. برو خونه. حالت خوب نیست. ممکنه اینجا زیاد معطل شیم.

ملتمس نگاهش کردم. یعنی نمی خواست اونجا بمونم؟

-سلام ... چی ... شده؟ ... خوبه؟

صدای نفس زنون دوتا زن، با هم ادغام شده بود. صدای جدی زن عموی امیرمهدی و

صدای اعصاب خرد کن ملیکا.

برای چی اومده بودن؟ که بگن هنوز هم ملیکا برای امیرمهدی نگرانه؟

از این بدتر می شد ؟ حتماً خان عمو جلوی اونا هم می خواست هر چی به دهندش میاد بهم بگه!

خان عمو شروع کرد به توضیح هر چی که می دونست و از نظر خودش درست بود و نرگس با سرعت اومد نزدیک من.

زیر بازوم رو از دستای پدرش بیرون کشید و در حین فین فین کردن بلند گفت:

-کجا بره ؟ بمونه و مطمئن بشه حال امیرمهدی خوبه بهتره

. بره خونه دیوونه می شه.

و صدای طاهره خانوم از جایی نزدیک ، کمی مرهم روحم شد.

-بیا مادر پیش خودم بشین.

و انگار روی صحبتش با بقیه باشه ادامه داد.

-مراعات حال این نو عروس رو بکنین . جون تو تن این بچه نمونده.

و چقدر سعی داشتن حال زار خودشون رو نشون ندن.

شاید این حس اطمینان از خوب شدن امیرمهدی که تو لحنشون بود من ناامید رو امیدوار کرد که جون به پاهام برگشت.

وقتی کنار طاهره خانوم جا گرفتم پدر امیرمهدی تسبیح تو دستش رو به سمتم گرفت.

-بیا بابا جان . ذکر آرومت می کنه . نگران نباش خدا بزرگه.

نگاهش کردم . پلک بر هم گذاشت و با تکون دادن سرش بهم اطمینان رو تزریق کرد.
و من دل بستم به بزرگی خدا.

نور امید تو دلم سوسو زد و حالم کمی بهتر شد گرچه که هنوز هم زخم خورده ی حرفای
دقایق پیش بودم.

ملیکا رو به روم به دیوار تکیه داد و کینه توزانه نگاهم کرد

. انگار من با ماشین به امیرمهدی زده بودم ! هیچ فکر نمی کرد که حال من خیلی بدتر از
چیزیه که نشون می دم . که من همه ی دنیام تو افاق عمل بود . یعنی امیرمهدی دنیای اونم
بود ؟

شروع کردم به ذکر گفتن . تا شاید اروم بشم . تا شاید بگذرن دقایق زجر دهنده ی بی
خبری.

مامان و مهرداد و رضوان کنارم بودن . مهرداد نادم نگاهم می کرد . انگار چشماش با بی
زبونی عذرخواهی م ی کردن از بی حواسیش به من . از اینکه برای دقایقی یادش رفته بود
که خواهرش در چه حالیه . شاید هم چون زیاد به فکرم بود یادش رفته بود به جای دویدن
دنبال تخت امیرمهدی و نگرانی برای شوهر من ، باید کمی هم به م ن فکر کنه.

آتیش گرفتم ... از حرفی که دکتر مسن با موهای یک دست سفید امیرمهدی و دستیار
جوونش گفتن.

آتیش گرفتم وقتی واقعیت مثل پتک تو سرم کوبیده شد.

و اونا فقط نظاره گر آتیش گرفتن من و شونه های افتاده ی پدر و مادرش بود ن و هق هق بلند نرگس.

کسی بود که حال ما رو درک کنه ، به معنای واقعی ؟ آتش بگیر تا بدانی چه می کشم احساس سوختن به تماشا نمی شو د....

دور خودم می چرخیدم.....

اون اتاق ... اونجا انتهای خوش باوری من بود.....

فریاد می زدم....

جیغ می کشیدم.....

و یکی دائم می زد تو صورتم و بلند می گفت:

-زنده ست ... به خدا زنده ست ... فقط رفته تو کما....

و من فقط یک چیز از حرفای دکتر تو ذهنم به جا مونده بود " ... معلوم نیست تا کی تو کما بمونه ... ممکنه یه روز ، ممکنه برای همیشه "

و این همیشه برای من بزرگ بود ، ثقیل بود ، نامفهوم بود

...

یعنی برای همیشه از نگاهش محروم شدم ؟ وای خدا .. که به خداوندیت

قسم دلم خون شد.

خدایا ... بهشتم رو ازم گرفتی .. من که از بهشتش رونده شدم ... کاش از اون میوه ی

ممنوعه خورده بودم..

کسی تو سرم بانگ زد که مگه نخوردی ؟ ... و من هق زدم

نمی دونستم روی زمین پا می دارم یا دارم آروم آروم به قعر چاهی ژرف فرو می رم!

یعنی قرار بود برای همیشه زنگ صدایش موسیقی گوشنوازم نباشه ؟

وای وای گویان دور خودم می چرخیدم.

کسی نمی تونست یکجا آروم نگه داره . ولی دست از تلاش بر نمی داشتن . و من از

قفس آغوششون فرار می کردم.

این تاوان برای من زیاد بود من کجا و این تاوان به این بزرگی کجا ؟ فریاد زدم:

-نه ... نه برای همیشه نه تو رو خدا نه.....

و رو به اسمون التماس می کردم شاید نور امیدی به دلم تاییده بشه!

من بودم و خدایی که امیرمهدی با زیرکی من رو عاشقش کرده بود . همون خدایی که به

عشق امیرمهدی عاشق ش شده بودم.

و با نبودن امیرمهدی قرار بود این عشق به کجا بکشه ؟ صدای طاهره خانوم که جلوم

ایستاده بود و من رو گرفته و تکون می داد تا شاید حواسم رو بهش بدم ، خون به مغزم

پمپاژ کرد:

-مارال جان اینا حکمت خداست . به حکمت خدا نه می

گی ؟

و انگار نور به دلم ، به مغزم تاییده شد.

وقتی مادرش با اون همه زحمت برای بزرگ کردنش ، اون همه سختی دوران بارداری ، اون همه درد زایمان دم از حکمت خدا می زد چرا من نمی تونستم انقدر راحت این حرف رو بزنم ؟

سرم به سمت آسمون کشیده شد و حرف های آشنایی تو گوشم زنگ خورد " ... خودت از این سقوط ناراضی نیستی ؟ ... خیلی قاطع جوابم رو داد : نه . چون می دونم یا داره امتحانم می کنه که ببینه تو سختی ها چه جوریم ! نا فرمانی می کنم ؟ کفر می گم ؟ حواسم هست که همه چی تو فرمان خودشه ! ایمانم محکمه یا نه ؟ ... یا ممکنه تاوان یکی از گناهانم باشه که باید شکرش رو به جا بیارم که بدتر از این رو برام نخواستہ ... یا می خواد با این سختی بهم درجه ی بالاتری بده . مثل کربنی که وقتی قراره بشه الماس باید فشار و گرمای خیلی زیادی رو تحمل کنه . برای همین ناراضی نیستم " .

چرا حرفای امیرمهدی رو فراموش کرده بودم ؟

از این بدتر هم می شد ؟ ... آره اگر چشم هاش رو برای همیشه می بست و نفسش دیگه یاری نمی کرد بدتر بود می تونستم امیدوار باشم که شاید یه روزی این حکمت ، این تاوان ، این امتحان تموم شه .

مهم ترین اتفاق اون موقع این بود که امیرمهدی هنوز نفس می کشید . هنوز هم نفس هاش تو هوای این شه ر بزرگ جریان داشت ، که هنوز صدای پیگیر نفس هاش می تونست زنگ امید باشه ... می تونست ..

رو به دکترش التماس کردم:

-می تونم پیشش بمونم ؟

نگاه پر از ترحمش عالم رو بدتر می کرد.

-نه ... ولی با بخش هماهنگ می کنم که هر روز نیم

ساعتی بری تو اتاقش و باهاش حرف بزنی . شاید به هوشیاری مغزش کمک کنه.

و من به ناچار دل بستم به همون نیم ساعت هر روز . بهتر از ندیدنش بود و تنفس در

هوایی که نفس های امیرمهدی توش جریان نداشته باشه.

برام هیچ حسی شبیه تو نیست کنار تو درگیر آرامشم ...

همین از تمام جهان کافیه همینکه کنارت نفس می کشم

....

مطمئن بودم می میرم . همون اولین شبی که قرار بود من تو خونه باشم و امیرمهدی به جای

خونه شون توی بیمارستان خوابیده باشه.

سخت بود دور خودم پیچم و نگاه پر ترحم اعضای خونه رو شاهد باشم و سعی کنم بدون

توجه بهشون خودم رو مشغول کنم . که نکنه یادم بیفته تازه عروسی هستم که شوهرم

برای مدتی چشم به روی دنیا بسته.

سخت بود التماس به خدا برای رد شدن تند تند دقایق . تا فردایی برسه که موعد دیدارمه با

امیرمهدی.

ولی نه دقایق می گذشت و نه شب جاش رو به سپیده ی صبح می داد . نه من تمایلی برای

چشم رو هم گذاشتن داشتم و نه چشمم تقاضای دقایقی آسایش رو داشتن.

انگار وارد بازی تازه ای شده بودم که قواعدش رو به درستی نمی دونستم . بازی مرگ و زندگی امیرمهدی . و من

درمونده بودم از اینکه نمی دونستم باید چه جوری بازی کنم که برنده باشم . نمی خواستم به باخت فکر کنم . ب ه اینکه ممکنه امیرمهدی هیچوقت چشم باز نکنه.

انقدر از این باخت وحشت داشتم که فکر می کردم به محض اینکه چشم ببندم همه چی دست به دست هم می ده

تا امیرمهدی رو ازم بگیره.

اینجوری بود که خورشید هم طلوع کرد و من از روز قبل درست از زمانی که با صدای امیرمهدی چشم باز کرده بودم ، تا اون زمان چشم رو هم نذاشتم . از لحظه ای که وارد اتاقم شدم و در رو بستم و قفل کردم که مبادا خلوتم رو به خاطر نگرانشون به هم بزنن ، تشک دو نفره ای که شب قبل نظاره گر من و امیرمهدی بود رو پهن کردم.

نشستم روی تخت و پاهام رو توی شکم جمع کردم.

دست دورشون انداختم و تاب خوردم و خیره شدم به تشک.

همون جایی که یک شب تا صبح از پشت توی حصار امیرمهدی بودم و گرمای بدنش رو حس کردم.

همون جایی که تا چند ساعت امیرمهدی زیر گوشم زمزمه ی عشق کرد و من رو شیفته تر.

بر خلاف تصورم باز هم حد و حدود رو رعایت کرد همون تشکی که بالش های به هم چسبیده مون رو حین زمزمه های عاشقونه شاهد گرفته بود.

و من با گریه زیر لب زمزمه می کردم:

-مگه نگفته بودی حتی یک شب رو حاضر نیستی بدون من سر کنی؟ پس الان کجایی
امیرمهدی؟ کجایی؟ و چقدر تلخ بود که سوالم جوابی در پی نداشت.

با خستگی و چشمای قرمز سر میز صبحانه حاضر شدم و سعی کردم نگاه نگران مامان و
بابا، و پر از دلسوزی مهرداد و رضوان رو که به خاطر من شب رو خونه ی ما گذرونده
بودن؛ نادیده بگیرم.

ساعت موعود من نزدیک شد و من با سر به سمت بیمارستان پرواز کردم.

برای دیدنش بی تاب بودم و بی قرار. دیگه شوهرم شده بود. با دلم و جونم سخت عجین
شده بود. و مگه می شد اونجوری با سر به دیدنش نرم؟

با اجازه ی پرستار بخش وارد اتاقش شدم... اتاقی که پر بود از دستگاہ و سیم ها و لوله
هایی که به امیرمهدی.. به عشق من.. به دنیای من... وصل بود.

چشمش بسته بود. انگار با چشمای من قهر بودن که تمایلی برای باز کردنشون
نداشت.

نگاه کردم. به اون قفسه ی سینه ی برهنه ش که کلی سیم وصل بود. و دستگاهی که
صدای بوق بوق منظمش نمی داشت اتاق تو سکوت مطلق فرو بره.

نگاهم روی بینیش ثابت موند... همون نفس هایی که تنها امید من برای باور حضورش بود.

ما اونجا چیکار می کردیم؟

امیرمهدی روی اون تخت و من ایستاده جلوی در ، ناباور از این تقدیر.

پاهام یارای جلو رفتن نداشت ، وقتی چشمایی که سبزه زار دل من بود ، بسته بود ؛ وقتی لبخندی که خلاصه ای از بهشت بود روی اون لب ها نقشی نداشت.

نگاهی به دورتا دور اتاق کوچیک انداختم . قرار بود این اتاق دنیای جدید من باشه ؟

منزلگاه عشق من ؟ حجله ی من نو عروس دل شکسته ؟

چه تقدیری بود که قرار بود داغش نه بر پیشونی که تا ابد بر دلمون بمونه ؟

نمی تونستم سکوت اون چشم ها رو تحمل کنم ، نه برای همیشه . سکوت تو دنیای من و امیرمهدی مساوی با مرگ بود . برای منی که نفسم به نفسش بند بود ، که صداس صوت اذان من بود ، که من به عشق قامتش ؛ قامت می بستم و رو به قبله ش نماز می خوندم ؛ سکوت برابر مرگ بود.

به امید اینکه به قول دکتر زنگ صدام باعث هوشیاری مغزش بشه ، به پاهام فرمان دادم جلو بره . باید برای نگه داشتن دنیام هر کاری می تونستم انجام بدم!

به قول اون دیالوگ از فیلمی که می گفت "اگر چیزی رو می خوای با چنگ و دندان برو سراغش "زبون باز کردم تا دنیام رو با چنگ و دندان حفظ کنم.

رو به صورت مهربونش که برای من آینه ای از مهر بود گفتم:

-قرار نبود تو اینجوری روی تخت بخوابی و سکوت کنی و من برای شنیدن صدات له له بزمن امیرمهدی ! قرار نبود تنهام بذاری تو این برهوت . قرار نبود.

جلوتر رفتم و کنار تختش ایستادم.

- تو رو خدا زودتر چشمت رو باز کن . یادته می گفتم عجولم ؟ من عجول چه جوری
طاقت بیارم سکوتت رو ؟ دست کشیدم به بازو ش.

-یه شب رو این بازوت خوابیدم و بدرجور بهش دل بستم .

فکر کردم دیگه هر شب می شه پناه خستگیام . ی ه شب کنارت خوابیدم و دل بستم به
اینکه همیشه هستی.

یه شب گرما دادی به تنم و فکر کردم این گرما

همیشه گیاه ! چه رویاهایی برای خودم بافتم امیرمهدی . چی به سرمون اومد ؟ چرا اینجوری
شد ؟ این بود ته اون استخاره ای که گرفتی ؟ مامانت می گه حکمت خداست..

بغض کردم.

-من حکمت نمی خوام تو رو می خوام . تو که آرومم کنی!

که بگی چی داره به سرمون میاد ! که بگی حکمت خدا تو چیه که این بلا به سرمون
اومده.

کف دستش رو گرفتم . آنژوکت تو دستش انگار به قلب من فرو رفته بود.

-کافیه چند روز دیگه هم به این سکوتت ادامه بدی تا مرگ لحظه به لحظه ی منم
شروع شه.

بغضم شروع کرد به سر باز کردن . چشم چرخوندم تا جوشش اشک دست از سر چشمام
برداره . چشمم که به لوله ی داخل دهنش افتاد ، اشک ازم پیشی گرفت و دیدم رو تار کرد.

بی اختیار خم شدم و بو.سه ای روی پیشونیش نواختم . و به اشکم اجازه دادم به بیرون راه بگیره . سرم رو به سرش تکیه دادم.

-کاش می داشتن اینجا بمونم . کنارت رو همین تخت بخوابم که به خدا به همینم راضیم امیرمهدی . ببینم نف س می کشی ، جون می گیرم . نمی تونم برم خونه و به خودم تلقین کنم همونجور که من راحت نفس می کشم تو هم داری راحت نفس می کشی. با ضربه ای که به شیشه ی مابین اتاق و راهروی بخش آی .

سی . یو وارد شد صاف ایستادم . نگاهم رو به شیشه دوختم . پرستار بخش از اون طرف شیشه به ساعتش اشاره کرد که یعنی وقتم تموم شده.

سری تکون دادم و با صورت پر از اشکم به سمت امیرمهدی برگشتم.

-خب .. من باید برم . ولی فردا میام پیشت . از الان تا فردا رو هم به امید اینکه چشمات رو باز می کنی به خودم دلداری می دم . لازمه یادت بیارم چقدر عجولم ؟ پس زود زود چشمات رو باز کن.

دلم نخواست واژه ی خداحافظ رو به زبون بیارم . حس می کردم با گفتنش قراره تا بی نهایت ازش فاصله بگیرم.

که گرچه امیرمهدی روی اون تخت ساکت و صامت خوابیده بود ولی تو قلب من همچنان بیدار بود و فرمانروای ی می کرد.

پس بدون حرف دیگه ای راه خروج رو در پیش گرفتم.

گونه هام هنوز خیس بودن و به شدت سعی داشتم این ب ه جا گذاشتن امیرمهدی تو بیمارستان و رفتن ، تأثیری روی شدت اشکام نداشته باشن.

با خروج از اتاق دکتر امیرمهدی دست به سینه رو به روم ظاهر شد . اخم روی صورتش بیانگر حس نارضایتیش از چیزی بود . و با به حرف اومدنش فهمیدم دلیلش رو.

-بالا سرش به هیچ عنوان گریه نکین . ممکنه متوجه تموم حس های منفی بشه و این براش سمه . ممکنه روی هوشیاری و عملکرد مغزش تأثیر منفی بذاره . بیرون از اون اتاق هر چقدر می خواین گریه کنین ولی کنارش باید شاد و پر انرژی باشین.

خیره به اخم روی صورتش گفتم:

-عزیز خودتونم بود می تونستین انقدر راحت دم از شادی بزنین ؟

ابرو و شونه هاش رو همزمان بالا انداخت.

-اگر می خواین خوب بشه باید نقش بازی کنین.

از شیشه نگاهی به امیرمهدی انداختم . چه جوری باید به این دکتر سالخورده می فهموندم

من نمی تونم نقش بازی کنم ! که من همیشه ی خدا ، خودم هستم . خود خودم . مارال

صداقت پیشه . و شاید باید می گفتم مارال درستکار . چرا که شخصیت جدیدم رو وام دار

امیرمهدی می دونستم ، هر چند خیلی دیر نام فامیلش روی اسم م نشست.

"سعی می کنم "ی به دکترش گفتم و راه افتادم سمت اسانسور برای برگشت به خونه .

نیم ساعت خیلی زود تموم شده بود . مثل زندانیایی که خیلی محدود اجازه ی ملاقات

داشتن.

دلم پر از درد بود از اون زمان کوتاه ولی ناچار بودم بسازم.

از پله های بیمارستان که پایین رفتم چشمم خورد به حاج عمو که با پسری که تا به حال ندیده بودم به طرف بیمارستان می اومد ن.

شتابم رو به حداقل ممکن رسوندم که نخوام برای رسیدنشون بایستم . آخرین پله رو مقابل اونا پایین اومدم

و

همزمان "سلام" کردم.

نگاه پر از خشم و تنفر خان عمو ، سر تا پام رو نشونه گرفت و دستش بالا رفت تا روی صورتم فرود بیاد.

ناخودآگاه شونه هام به عقب رفت و کمی خودم رو ازش دور کردم.

سلامم جوابی که در پی نداشت هیچ ، هجوم نامردانه ای هم به دنبال داشت . و من ناباور به دستی نگاه می کردم که هر ان احتمال فرود اومدنش بود.

نفرتش از من تا این حد بود که بخواد رو صورتی که همین دو شب پیش زیر نوازش های دست امیرمهدی ، از خوشی سر به آسمون می کشید ، دست بلند کنه ؟ دستی مانع از فرود اون همه تنفر و توهین شد و صدایی با اعتراض گفت:

-بابا!

خان عمو نگاه پر از خشمش رو ازم نگرفت.

-به خاطر این ، امیرمهدی الان اونجا روی اون تخت افتاده و پسر جوون که فهمیده بودم باید پسر عموی امیرمهدی باشه دوباره پدرش رو مخاطب قرار داد.

-بریم . دیر می شه و نمی دارن امیرمهدی رو بینیم!

و فشاری به خان عمو آورد تا راه بیفته.

خان عمو دستش رو با حرص پایین آورد و من همچنان کمی عقب کشیده بهش نگاه می کردم.

نفسش رو با شتاب ، و بی نهایت پر صدا بیرون داد . و من باز هم کمی خودم رو عقب تر کشیدم.

خیلی دلم می خواست جوابش رو بدم . جوابی که لایق تموم توهین هاش باشه . جوابی که شاید تا اون زمان هیچ کس بهش نگفته بود . شاید براش همین کافی بود که بگم اون دنیا به خاطر تهمت هایی که بهم زده دست از سرش بر نمی دارم . همین می تونست به اندازه ی کافی بسوزونتش.

آدمی که دم از دینداری می زد با این حرف آتیش می گرفت . به خصوص که طرف مقابلش رو به هیچ عنوان قبول نداشت.

اما تا خواستم دهن باز کنم یاد امیرمهدی افتادم.

این که به بزرگترها خیلی احترام می داشت و از طرفی عموش رو خیلی دوست داشت . وقتی اون روز تو خونه شون در مقابل حرفای توهین آمیز عموش سکوت کرده بود و بهترین جواب دادن بهش رو در گفتن انتخاب من به عنوان همسرش دیده بود ، پس من هم باید به احترام شوهرم همون راه رو در پیش می گرفتم.

اما از اونجایی که به هیچ عنوان نمی تونستم مثل امیرمهدی عاقلانه و با سیاست رفتار کنم ترجیح دادم تا سکوت

کنم . و شاید همین سکوت هم خان عمو رو بیشتر عصبانی می کرد.

خان عمو به زور و فشار پسرش از پله ها بالا رفت در حالی که تا لحظه ی آخر نگاه پر خشمش هم صورتم و هم دلم رو نشونه گرفته بود.

مثل شیشه ای که با یه لمس سطح ناصاف خراش بر می داره ، دلم خراش خورده بود . شاید عمیق نبود ولی سوزشش رو به راحتی حس می کردم.

زخم های عمیق قبلی هم انگار با این خراش ، سر باز کرده بودن و مثل دمل ؛ چرک رو به قلبم سرازیر می کردن.

کارها و حرفای خان عمو چیزی نبود که بتونم به راحتی فراموششون کنم.

به قلبم نهیب زدم:

-بسه .. بسه ... چیزی نیست . یه کم طاقت بیار .

امیرمهدی که خوب شد خودش جوابش رو می ده . مطمئن باش

بی تفاوت از این حرفا نمی گذره . کافیه صبر کنی تا امیرمهدی چشم باز کنه و همه چی رو برات تعریف کنی . نفس عمیقی کشیدم و آروم راه افتادم . به پشت سرم هم نگاهی نکردم تا اون خراش کوچیک دلم بیشتر بهم دهن کجی کنه.

لبخند پر تمسخری به خودم زدم.

دو نفر تو کل زندگیم دیده بودم که با کارها و رفتارشون به شدت روح و جسمم رو به زوال می کشیدن . یکی پویا و یکی خان عمو . و چه تفاوت فاحشی در ظاهر داشتن و چقدر جالب که با دو نوع نگرش مختلف ، هم جهت با هم رفتار می کردن.

یعنی خدا اون دنیا چه جوری می خواست با این دو نفر شبیه به هم در عین حال متفاوت ، رفتار کنه ؟

یه لحظه فکر کردم اگر من جای خدا بودم به طور حتم هر دو رو زیر تیغ گیوتین می داشتم و تیکه تیکه شون می کردم . لبخند تلخی زدم همون بهتر که جای خدا نبودم که از نظر من ته جهنم هم برای اون دوتا زیادی بود. سعی کردم با یادآوری نگاه مهربون امیرمهدی ، کمی خودم رو اروم کنم . که من دل بسته بودم به باز شدن دوباره ی اون چشم ها . چشم هایی که رویای شب و روز من بود.

چشمایی که من در عمق مهربونیش غرق می شدم.

چقدر از این غرق شدن رضایت داشتم و ترجیح می دادم تا اخر دنیا نجات پیدا نکنم.

یادمه رنگ نگاهت ... رنگ رویاهای من بود سبزه زارانِ تو چشمتا ... تنها جای گم شدن بود همونجور که اهسته اهسته از بیمارستان دور می شدم حس کردم کسی صدام می زنه.

-خانوم صداقت پیشه ؟ ... خانوم صداقت پیشه...

با تردید ایستادم و به طرف صدا برگشتم.

پسرعموی امیرمهدی با قدم های بلند در حال نزدیک شدن بود.

نگاهش کردم . چقدر از دور شبیه امیرمهدی بود!

همون محاسن ... همون مدل مو همون نگاهی که اصلاً مخاطبش رو کنکاش نمی کرد ...

همون هیكل .. و شاید کمی بلند تر از امیرمهدی.

عمو و زن عموی امیرمهدی هم هر دو بلند قد بودن . بر خلاف مادر امیرمهدی . پدرش هم از خان عمو کمی کوتاه تر بود.

چیکارم داشت ؟ می خواست مثل پدرش رو سرم آوار بشه ؟

می خواست حرف ناتموم پدرش رو به شکل دیگه ای تموم کنه ؟

یا اونم می خواست به نوع دیگه ای بهم بفهمونه که من رو مقصر می دونه ؟

آهی از سینه کشیدم . و زیر لب "خدایا به امید تو" یی گفتم.

دو قدم مونده به جایی که ایستاده بودم ، ایستاد و در حالی که سرش کاملاً پایین بود لب باز کرد:

-سلام . ببخشید .. من جای پدرم عذرخواهی می کنم!

چشمام تا سر حد ممکن باز شد.

چی می گفت ! عذرخواهی ???

پسر اون پدر ، از من ، عذرخواهی کرده بود ؟ به قدری متعجب بودم که

تنها تونستم بگم:

-مشکلی نیست.

اما اون پسر قانع نشد.

-واقعاً عذر می خوام . می دونم که پدرم کم زخم زبون نزدن ! به خدا شرمنده م.

هنوز متعجب ایستاده بودم!

دهنم باز مونده بود . تن صداش مثل صدای امیرمهدی مهربون بود.

حالت صورتش شرمندگی رو داد می زد . برای اینکه به خاطر حرفای پدرش شرمنده نباشه باز گفتم:

-باور کنید مشکلی نیست.

سری تکون داد.

-شما بزرگوارید ... من پسر عموی امیرمهدی هستم ، محمدمهدی.

از تکه ی اخر اسمش حس کردم جریان برق از بدنم رد شد

. اسمش هم شبیه اسم ... اس م.....

دوباره آهی از میون سینه م راه به بیرون گرفت.

آروم گفت:

-من و خانومم دیشب برگشتیم . رفته بودیم زیارت خونه ی خدا . سعادت نداشتیم تو مجلس عقدتون باشیم.

لبخند کم رنگی روی لبام نشست . عقد من و امیرمهدی واقعاً سعادتى بود . یا بهتر بود بگم برای من سعادتى بود.

سعادتى که فقط چند ساعت طول کشید و بعدش آوار شد رو سرم.

به رسم ادب در مقابل اون همه تواضع محمدمهدی ، "زیارت قبول" ی گفتم.

همونجور که سرش پایین بود ، همراه با اخم ظریفی ، محزون گفت:

-من نمی دونم الان باید تبریک بگم بهتون بابت عقد یا با این وضع....

بقیه ی حرفش رو خورد و نگاه ی به بیمارستان انداخت.

می تونسّم بقیه ی جمله ش رو حدس بزّم " . یا متأسف باشه " برای وضع امیرمهدی!

تأسف می تونسّت حق مطلب رو ادا کنه برای وضع ما ؟ سری تکون دادم و گفتم.

-خودش یادم داده بود که باید هر اتفاقی رو حکمت خدا بدونم.

اونم سری تکون داد.

-صد در صد

لبخند غمگینی زد.

-فقط دو سال ازش بزرگترم ولی مثل برادر تنیم دوش دارم . دوستی بین ما فراتر از

این چیزا بود!

ابرویی بالا انداختم.

-من خبر نداشتم.

-می دونم . ولی من از خیلی چیزها خبر داشتم . از همون روزی که برگشت و از سقوط

هواپیما برام گفت.

مبهوت نگاهش کردم.

یعنی از عاشقی ما دوتا خبر داشت ؟

بی اختیار دستم رو جلوی دهنم گرفتم و خیره موندم بهش

. یعنی همه چی رو می دونست ؟ سکوتم رو که دید دوباره به

حرف اومد.

-می ترسید.. از تفاوت هایی که با هم داشتین . خیلی با هم حرف زدیم . آخرش هم بهش پیشنهاد دادم بره با پدرش مشورت کنه . با اینکه خیلی پدر من رو دوست داشت ، اما با توجه به اعتقادات پدرم مطمئن بودم نم ی تونن مشاور خوبی برای امیرمهدی باشن. در مقابل حرفش سکوت کردم.

وقتی خودش می دونست پدرش چه جور آدمیه دیگه نیاز نبود منم زخم بزنم و یا رفتار زشت پدرش رو به روش بیارم . امیرمهدی اینجور رفتار رو یاد من نداده بود . مگر نه اینکه مثل یه معلم هر چیزی رو با صبر بهم یاد داده بود ؟

پس این شاگرد عجول باید نشون می داد کمی از اون درس ها رو یاد گرفته.

و دومین چیزی که باعث می شد به سکوتم ادامه بدم ، این بود که محمدمهدی همه چیز درباره ی ما رو می دونست.

خیلی دلم می خواست ازش بپرسم دقیقاً چه چیزهایی رو می دونه و امیرمهدی چه تعریفی از شروع مون داشته ! ولی از ترس اینکه بدونه موضوع صیغه ی اولمون رو و یا صیغه ی دومی که به خاطر پویا هیچی ازش نفهمیدیم ، و می دونستم با شنیدنشون شرم می کنم ؛ حرفی نزدم.

در عوض خود محمدمهدی به حرف اومد.

-پدرم فعلاً داره با دکتر امیرمهدی حرف می زنه . تو این فاصله منم شما رو می رسونم.

ابروهام بالا رفت . من رو می رسوند ؟ دست از جلوی دهنم برداشتم.

چقدر خوب بود که من رو نمی دید . سرش مثل اون وقتای امیرمهدی ، همون روزای پر خاطره ، پایین بود.

نباید مزاحمش می شدم . ممکن بود خان عمو با فهمیدن همین موضوع بخواد دوباره یه حرف نون و آب دار بارم کنه!

-مزاحمتون نمی شم.

گفتم و خودم رو آماده کردم برای خداحافظی که سر یع گفت:

-اگر من جای امیرمهدی روی اون تخت خوابیده بودم، اون هیچوقت نمی داشت خانوم من تنها برگرده خونه.

با حزن ادامه داد:

-عزیز امیرمهدی روی چشم ما جا داره . هر کاری بکنم وظیفه ست.

سرم رو پایین انداختم . این مرد مگه پسر اون آدمی نبود که من رو ناپاک می دونست ؟ که می گفت هر بلایی س ر امیرمهدی اومده تقصیر منه ؟ به راستی تقصیر من بود یا نبود ؟

بازم برای اینکه جلوی هر گونه حرفی از طرف خان عمو رو بگیرم گفتم:

-راهی تا خونه نیست . هنوزم که هوا روشنه.

سری به چپ و راست تکون داد.

-ناموس برادرم ، ناموسه منه.

و در حالی که با دست به رو به رو اشاره می کرد و در حقیقت هدایتم می کرد به سمت ماشینش پرسید:

-منزل پدرتون می رین ؟

منزل پدرم ؟ ... اومدم بگم مگه جای دیگه ای هم دارم برم که یادم افتاد از روزی که به امیرمهدی "بله" "گفت م خونه ی اونا هم می تونه مقصدی باشه برای بیتوته کردن و آرامش گرفتن.

سری تکون دادم ؛ "بله" ای گفتم و پشت سرش راه افتادم.

این مرد چقدر فرق داشت با خان عمو . مونده بودم به راستی امیرمهدی تحت تأثیر تربیت خان عمو بزرگ شده بود یا این مردی که جلوتر از من مثل امیرمهدی آروم گام بر می داشت تحت تأثیر طاهره خانوم و آقای درستکار شبیه به امیرمهدی بار اومده بود ؟

شاید هم انقدر خان عمو با خانواده ی امیرمهدی تفاوت داشت که من هرکس رو می دیدم مثل اون نیستم ، تصور می کردم شبیه به امیرمهدی و خونواده!

با "ببخشیدی" که گفت دست از فکر برداشتم.

نگاهش کردم و گفتم:

-بله ؟

-می شه پپرسم درس بچه ها رو از کی شروع می کنین ؟ نگاهی به ماشین پژویی

انداختم که رفت به سمتش و گفتم:

-کدوم بچه ها ؟

بدون اینکه نگاهم کنه ، در عقب ماشین رو برام باز کرد و گفت:

-همون بچه های کار ! یکی دو هفته ی دیگه امتحان شهرپور ماهه و هنوز نصف کتابشون مونده!

یادم افتاد به همون دختر پسراییی که امیرمهدی و دوستاش به خاطر بی بضاعت بودنشون بهشون کمک می کردن

داخل ماشین نشستم و با تعجب گفتم:

-مگه شما هم اونا رو می شناسین ؟

با لبخند محجوبانه ای در رو برام بست و خودش هم سوار شد و جواب داد:

-من و امیرمهدی و چندتا از دوستان و آشنایان ، با هم به وضع اونا رسیدگی می کنیم!

باید فکرش رو می کردم ! وقتی گفت دوستیش با امیرمهدی برادرانه ست و تازه از همه چیز بین من امیرمهدی خبر داشت!

از دو سه روز مونده به جشن عقد ، من درس بچه ها رو تعطیل کرده بودم . به قدری کار سرم ریخته بود که نمی دونستم به کدوم یکی باید برسم.

و دقیقاً از روز قبل که امیرمهدی تصادف کرده بود ، من به کل اون بچه ها رو فراموش کرده بودم.

درسته که تو موقعیت بدی بودم ولی نمی شد بی خیال اونا شد . اون بچه ها به امید این بودن که آدمایی بدون در نظر گرفتن پول و موقعیت به دادشون برسند.

باید به درس اونا رسیدگی می کردم . اونا هیچ گناهی نداشتن که به خاطر موقعیت من ،
قبولی امتحانشون رو از دست بدن . اینجوری امیرمهدی هم وقتی که امیرمهدی چشم باز
می کرد و موضوع رو می فهمید خوشحال می شد.

می دونستم غیر از من معلم ریاضی دیگه ای نمی شناختن که تو این موقعیت محمدمهدی
حرف بچه ها رو پیش کشیده بود و گرنه به طور حتم یکی دیگه رو برای این کار جای من می
داشتن.

محمدمهدی استارت زد و من هم سر به آسمون بلند کردم و تو دلم گفتم "خدایا.. من نمی
خوام اجر این درس دادن رو تو قیامت بهم بدی . من به جاش ازت سلامتی امیرمهدیم رو
می خوام ... فقط همین "

این درس دادن اتفاق خیلی مهمی بود که من از یاد برده بودم . فقط و فقط به خاطر
مشکلاتم . و این اصلاً قابل قبول نبود.

مگه می شد کسی به خاطر مشکلاتش دیگران رو فراموش کنه ؟ و این عادلانه بود ؟ نه نبود..

مگه کار خیر و برای رضای خدا مشکلات سرش می شد ؟ مگه می شد به کار خیر بگی هر
وقت حالم خوب بود و مشکلات خودم حل شده بود میام سراغت ؟

مگه کار خیر می تونست منتظر بشه تا من از نظر روحی و روانی به وضعیت نرمال برسم ؟
اصلاً اگر من به جای اون بچه ها بودم قبول می کردم که به خاطر گرفتاری فراموش بشم ؟

روزی که هواپیما سقوط کرد مگه من توقع نداشتم که

خیلی زود پیدامون کنن و بهمون رسیدگی بشه؟ آیا اون روز اگر مسئولی بهم می گفت به خاطر وضعیت اورژانسی یکی از بستگانش من رو فراموش کرده و یا گذاشته ت و یه زمان بهتر به وضعم رسیدگی کنه، قبول می کردم؟ آیا کاری غیر از پرخاش و داد و هوار انجام می دادم؟ نه... منی که به این راحتی بابت اجر کارم با خدا معامله می کردم حق نداشتم به وقت گرفتاری کارم رو فراموش کنم.

پس تو یه تصمیم آنی که به درست بودنش به شدت ایمان داشتم گفتم:

من - از فردا کلاسشون رو شروع می کنم. اگر ممکنه بهشون خبر بدین.

محمد مهدی در حالی که رو به روش رو نگاه می کرد، سری تکون داد.

محمد مهدی - چشم. و ممنون که تو این وضعیت حاضرین کارتون رو انجام بدین.

اگر می دونست من تو این چند ماه چقدر درس از امیرمهدی و اتفاق های افتاده ی دور

و برم گرفتم هیچ وقت

همچین حرفی نمی زد.

این بار بیش از پیش به حرف امیرمهدی درباره ی حکمت خدا ایمان آوردم.

اگر می خواستم حکمت هایی که بعد از سقوط هواپیمامون بهش رسیده بودم رو بنویسم، بی

شک این موضوع "یاد گرفتم که ما وظیفه داریم به دیگران کمک کنیم" جزو اولین هاش

نوشته می شد.

اگر از خیر بودن بعضی کارها و پاداشش هم که می گذشتم این مسئله خیلی مهم بود که ما

در مقابل همه ی ادم ها مسئولیم و وظیفه داریم به هم کمک کنیم.

و تو دلم چقدر افسوس خوردم که بعضی از آدم ها من جمله پویا این موضوع رو نمی دونستن.

با حرف محدمهدی از افکارم دست برداشتم.

محمدمهدی - ببخشید می شه آدرس منزلتون رو بگین؟ آدرس رو بهش گفتم. و حتی نظرم در مورد شلوغی یکی از دو مسیری که به خونه مون می رسید رو.

و در آخر با لحنی که نشون بده پشیمونم گفتم:

من - راستش من بچه ها و درسشون رو فراموش کردم.

سری تکون داد.

محمدمهدی - موردی نداره. هر کی جای شما بود هم فراموش می کرد.

با افسوس سری به دو طرف تکون دادم.

من - قطعاً اگر یه روزی امیرمهدی بفهمه از دستم ناراحت می شه.

با لحن محکم ی جواب داد.

محمدمهدی - قطعاً اگر بفهمه مثل همیشه شگفت زده می شه!

خود به خود ابرو هام بالا رفت ... شگفت زده؟ برای چی شگفت زده؟

مگه فراموشکاری من شگفتی داشت؟ نتونستم ساکت بمونم و

نپرس م.

من - شگفت زده؟

از آینه ی بغل ماشین نگاهش کردم . می خواستم حالت چهره ش رو موقع جواب دادن ببینم . از اونجایی که درست پشت سرش نشسته بودم هیچ راهی غیر از آینه ی بغل برام نمونه بود.

لبخند نصفه ای زد.

محمد مهدی - بله شگفت زده . درست مثل همون روز هایی که بعد از سقوط هواپیما تون دیدمش . شوکه بود..

شگفت زده بود .. کلافه بود .. هر حسی رو فکر کنین از رفتارش برداشت می کردم و به هیچ چیزی نمی رسیدم. آخر بعد از دو روز تونستیم تو تنهایی با هم حرف بزنینم. ازش پرسیدم چته ؟

لبخندش کامل شد و ادامه داد .

-شگفت زده نگاهم کرد و گفت باورت نمی شه

محمد مهدی .. من با دختری آشنا شدم که نه اعتقادی به خدا

داشت و نه حاضر بود به راحتی قبول کنه که اگر اون به خدا بی توجه ولی خدا بهش توجه داره .. ولی در عوض انقدر صادق و ساده بود که هر چی تو دلش بود رو به زبون بیاره ... و براش مهم بود که دروغ نگو..

لبخندش جمع شد.

محمد مهدی - من تازه فهمیدم چه حسی رو داره تجربه می کنه ... تو دنیایی که آدمها دروغ گفتن براشون به راحتی آب خوردنه ... وقتی خود من گاهی آرزو می کنم کاش

دروغ گناه نبود تا بتونم از مخمسه ای که توش گی رکردم راحت بگذرم و فقط برای ترس از خدا دروغ نمی گم و ازش کمک می خوام که گره کارم رو خودش باز کنه...

این خصوصیت خیلی به چشم میاد و نمی شه راحت از کنارش گذشت..

خیره به چهره ی جدیش تو آینه ، گفتم:

من - من اون روزا خیلی از خدا توقع داشت م.

سری تکون داد.

محمد مهدی - و همین باعث می شد نتونین واقعیت خدا رو ببینین.

من - ولی دلیل نمی شد که بخوام دروغ بگم.

باز هم سری به معنای تأیید حرفم تکون داد.

محمد مهدی - درسته . ولی وقتی آدم هایی هستن که دم از عشق به خدا می زنن اما تعداد

دروغ هایی که می گن بیشتر از تعداد رکعت نمازهای کل عمرشون هست ، این واقعیت

به آدم القا می شه که اینا که اینجورین پس وایبه حال اونایی که خدا رو کنار گذاشتن.

نگاه ازش گرفتم و به خونه ها و مغازه ها دوختم.

شاید راست می گفت . شاید این یه واقعیه که بعضی آدمها کارهایی می کنن که زندگیشون

رو بهتر کنه و در عوض وجهه ی دیگران رو خراب می کنن و اونا رو هم زیر سوال می برن.

پس امیرمهدی حق داشت شگفت زده باشه ... وای امیرمهدی من!

اگر من با یه خصلتی که در نظر خودم خیلی کوچیک بود تونسته بودم اون رو به خودم

علاقه مند کنم .. پس حق داشتم در مقابل اون همه تواضع و رفتار قشنگ ؛ حرفای زیبا و

آرامش وجودیش که بعد ها بیشتر و بیشتر بهش پی بردم ، چنان شیفته ش بشم که پویا رو به راحتی ول کنم.

واقعاً حق با من بود که اینجوری شیفته ش بشم یا نه ؟ با زنگ صداش ، دوباره از توی آینه نگاهش کردم.

-امیرمهدی به شدت شبیه به پدرم بود . یعنی تو طرز فکرش همیشه مرغ یه پا داشت . وقتی به باوری می رسید هیچکس نمی تونست اون رو عوض کنه . من چند سال پیش درست زمانی که برای اولین بار با همسرم آشنا شد م فهمیدم که یه سری از باورهاش درست نیست . ولی امیرمهدی نه ... و خیلی خوشحالم که آشنایی با شما باعث شد امیرمهدی هم تغییر رویه بده.

وای که اگر این دو نفر هم شبیه به خان عمو باقی می موندن ! یک نفر مثل خان عمو باری چندین هزار آدم بس بود که همه رو بیره زیر سوال و حرفای نون و آب دار بارشون کنه.

تعداد بیشتری آدم شبیه به خان عمو دیگه فاجعه بود!

با صداقت تمام بهش گفتم:

-نمی تونم باور کنم شما و امیرمهدی هم شبیه به..

و ادامه ندادم.

نمی خواستم حس کنه دارم به پدرش توهین می کنم!

محمد مهدی - پدر من هم به خاطر ادم هایی که دیده به این باور رسیده . شاید اگر آدم

هایی مثل شما رو بیشتر می شناخت ، پا فشاری روی عقایدش کمتر می کرد.

شونه ای بالا انداختم.

اصلاً باورم نمی شد که خان عمو بتونه یه روزی درست بشه . حرفای آزار دهنده ش از صد تا
سیخ داغ هم بدتر روی روح آدم داغ می داشت.

نزدیک خونه بودیم . این رو از خیابون های آشنا فهمیدم.

سر خیابونمون ازش خواستم بییچه و بعد از طی کردن نیمی از کوچه ، جلوی خونه
مون گفتم که بایسته.

ازش تشکر کرم بابت زحمتی که کشیده بود و دست بردم سمت دستگیره ی در . ولی قبل
از اینکه پیاده بشم گفتم:

-ببخشید خانوم صداقت پیشه!

برگشتم به سمتش:

من - بله ؟

به زحمت لبخند خجولانه ای زد.

محمد مهدی - شرمنده .. می دونم که شما دیگه عضوی از خانواده ی ما هستین من باید با
نام فامیل خودمون صداتون کنم ... اما .. گفتم شاید شما هنوز عادت نداشته

باشین...

لبخندی زدم.

من - فرقی نداره . هر جور که راحتین صدام کنین.

محمد مهدی - ممنون . در هر صورت ببخشید . خواستم محض یادآوری بگم که حواستون
که به اول مهر هست ؟ متعجب گفتم:

من - اول مهر؟ برای چه کاری؟

اینبار اون متعجب شد و پرسید:

محمد مهدی - مگه امیرمهدی بهتون نگفته بود؟ سری تکون دادم.

من - چی رو؟

محمد مهدی - اینکه باید هفته ی اول مهر روزای کلاساتون رو تعیین کنی ن!

تعجبم صد برابر شد.

من - کدوم کلاسا؟

درست مثل امیرمهدی ف دستی از روی لبش تا زیر چونه و محاسنش کشید و گفت:

محمد مهدی - پس امیرمهدی فرصت نکرد بهتون بگه!

منتظر و سوالی نگاهش کردم . که خوب چون نگاهش به من نبود ، ندید . ولی سکوتم

بهش فهموند که منتظر م ادامه بده.

-راستش برادر خانوم من یه موسسه ی کمک آموزشی

داره . امیرمهدی یک ماه پیش رفته بود اونجا تا ببینه ب ه دبیر ریاضی احتیاج دارن یا نه و

شما رو هم معرفی کرده بود . یکی دو روز قبل از اینکه ما عازم حج بشیم برادر خانومم

خبر داد که دبیری که سال پیش باهاش قرار داد داشتن امسال نمی تونه بیاد و خواست

که شما جاش رو بگیریدین . منم به امیرمهدی خبر دادم . نمی دونم چرا بهتون نگفته.

مونده بودم چی بگم!

امیرمهدی برا من دنبال کار بود ! حتی قبل از اون که با هم حرف بزیم و بگه بهم علاقه داره!

چی تو فکرش بود ؟ می خواست برم سر
کار ؟

که بیکار تو خونه نشینم ؟ که وقتم پر بشه ؟ چرا ؟ یاد حرف اون شبش افتادم ،
همون شب تو کوه.

"زن و شوهر باید مایه ی پیشرفت هم باشن ، دیگه چیزی رو برای خودشون نخوان و برای
همدیگه بخوان . من نمی خوام همسرم به خاطر من از چیزهایی که دوست داره انجام بده
بگذره " آره .. همین ها رو گفت..

و با حرف محمدمهدی مقایسه شون کردم ! اون می خواست من به علایقم برسم .
چه با خودش و چه بی خودش.

اون زمانی که دنبال کار برای من بود هنوز نمی دونست که منم بهش علاقه دارم و حاضر از
خیلی چیزها برای بودن باهاش بگذرم.

امیرمهدی به واقع تموم حرفاش و عقایدش رو یواش یواش بهم اثبات می کرد . حرفاش فقط
حرف نبود . مثل آدمایی نبود که حرف می زدن بدون عمل . امیرمهدی من ، مرد عمل بود.

و چقدر جالب بود که خودش اونجا ، تو بیمارستان ، رو تخت ، با چشمای بسته خوابیده بود
ولی با کارها و حرفاش هنوز هم داشت بهم مسیر درست رو نشون می داد.

به واقع امیرمهدی برای من پیامبری بود که حالا با نبودنش من و هر چی یاد گرفته بودم رو
به آزمایش مهمون کرده بود ! و من باید مثل یه شاگرد تیزهوش ، از این آزمون ها سرافراز
بیرون می اومدم.

سری تکون دادم و رو به محمدمهدی گفتم:

-چشم . من روزهایی که می تونم برم کلاس رو باهاشون هماهنگ می کنم.
-ممنون.

بار دیگه "خداحافظی" گفتم و از ماشینش پیاده شدم.

دسته کلیدم رو بیرون آوردم و در رو باز کردم . با داخل شدنم به خونه ، محمدمهدی هم ماشینش رو به حرکت در آورد و رفت.

از لحظه ای که با محمدمهدی خداحافظی کردم و وارد خونه شده بودم ، یک ریز در حال مرور حرفای امیرمهدی بودم.

و تا لحظه ی شام هم همینطور بودم.

موقع خوردن هم در حال فکر به امیرمهدی دونه به دونه لقمه ها رو به دهن می داشتم و می جویدم و قورت می دادم . ولی تموم حواسم به حرفای اون شب تو کوه بود نه طعم غذا.

یادم اومد که اون شب گفته بود "من از همسرم انتظار دارم به اندازه ی مادرم بهم عشق بده . این که خواسته ی زیادی نیست!"

نه .. خواسته ی زیادی نبود . حقی بود که اون می خواست به وضوح بهش برسه.

پس من باید بهش عشق می دادم . به شوهر م.

انتظارش از منم همین بود دیگه.

تصمیم گرفتم فردا که به دیدنش می رفتم به جای گریه و اظهار دلتنگی ، عشقم رو به طرفش سرازیر کنم.

امیرمهدی من فقط خواب بود .. یه خواب سنگین و کمی طولانی.

با تصمیم قطعیم ، خوشحال دست بردم سمت یه تیکه از نون داخل سفره که با حرف مهرداد ؛ خشک شدم.

-راستی ، امروز پدر پویا اومده بود محل کارم!

پدر پویا ! همون شخصی که سر رشته ی تموم بدبختیام بود ! همون عامل انفصال.

اسمش هم اعصابم رو به هم می ریخت.

حالا بعد از دو روز که از بهت بیرون اومده بودم افسوس می خوردم که چا همون روز کدای ی

به جای فرو رفتن تو بهت ، نرفتم و سرش رو به جلوی ماشینش نکویدم تا دقیقاً به همون

حالی بیفته که امیرمهدی من افتاده بود!

که از نظر من مرگ براش بهترین تقاص بود و البته زیادی!

اخمی کردم و با تموم حرصم گفتم:

-غلط کرده بود!

بابا اعتراض کرد:

-مارال ! درست صحبت کن.

سرم رو چرخوندم سمت بابا و با عصبانیت گفتم:

-هر چی بارشون کنم کمه.

دست رضوان روی دستم نشست و به جای رضوان ، مامان به حرف اومد:

-از تو بزرگتر ن.

و انگار با این حرف بهم یادآوری کرد تو این آزمون ، رد شدم.

احترام به بزرگتری که امیرمهدی بهم یاد داده بود ، مختص به خانواده ی من و خودش که نبود ، مال همه بود . و من این رو فراموش کرده بودم . و البته طرز حرف زدنم با پدرم هم درست نبود.

پس نفس عمیقی کشیدم و بازدمش رو حسرت وار از دهنم فوت کردم و رو به بابا گفتم:

-ببخشید . یه لحظه عصبانی شدم.

بابا لبخندی زد و جواب داد.

-صبور باش بابا.

جواب لبخند بابا رو با لبخندی ، هر چند بی جون دادم و گفتم:

-چشم.

این نوع جواب دادن از نوعی بود که امیرمهدی یادم داده بود . در مقابل بزرگترا باید گفت چشم.

مگه نه اینکه وقتی بابا بهش اجازه نداد برای خواستگاری بیان فقط گفت چشم و رفت و در عوض دو روز بعد دوباره رفت و از بابا درخواست کرد و باز هم جواب رد شنید و وقتی برای بار سوم رفت قبل از اینکه حرفی بزنه بابا

با لبخند گفته بود "شب با خانواده ت بیا . من که از پس این همه سماجت بر نیام " ! و بابا همون روز گفت " نتونستم در مقابل صورت معصوم و نگاه مظلومش باز هم ایستادگی کنم "

پس "چشم " گفتن در مقابل بدترین چیزها هم می تونست سلاح برنده ای باشه که راه رو برای برد باز کنه.

بابا رو کرد به مهرداد و پرسید :

-چی گفتن ؟

مهرداد همونجور که سرش پایین بود و با غذاش بازی می کرد جواب داد:

-رضایت می خواستن . می گفت که کسی که کشته نشده، مریضتون هم بالاخره حالش خوب می شه . چرا پویا باید تو بازداشت بمونه ؟

با حرص نگاهی به مهرداد انداختم.

یعنی فقط ایستاده بود و گذاشته بود اون مرد چنین حرفایی بزنه ؟

عزیز خودشون هم روی تخت بیمارستان تو کما بود ، بازم اینجوری حرف می زدن یا منتظر بودن تا خرخره مون رو بجون ؟

یکی نبود بهش بگه که مرد حسابی اصلاً معلوم نیست امیرمهدی من به هوش میاد یا نه ! تو چطوری می تونی انقدر راحت در موردش حرف بزنی ؟ اومدم حرفی بزنم که باز سکوت کردم.

بابا نیم نگاهی به صورت عصبانی من انداخت و رو به مهرداد گفت:

-تو چی گفتی؟

مهرداد دست از بازی با غذای تو بشقابش برداشت و سر بلند کرد.

-گفتم با خانواده ی دامادمون حرف می زنم ولی بعید می

دونم...

بابا نداشت ادامه بده.

-شکایت تصادف به کنار . از شکایت دوم چیزی می دونستن؟

مهرداد سری بالا انداخت .

-نه .. بهشون گفتم . گفتم که یه شکایت دیگه هم تنظیم شده بابت اقدام به قتل.

بابا سری تکون داد.

-می گفتی یه مدت صبر کنن . هنوز دو روز بیشتر نگذشته افتادن دنبال کار پسرشون!

مهرداد شونه ای بالا انداخت.

-نمی دونم والا چی بگم ! بهش گفتم که برو دعا کن پسرشون به هوش بیاد که

مطمئنم انقدر خانواده ی درستکار

خوب هستن که از خیر شکایتشون بگذرن.

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

از شکایتشون بگذرن ؟ مگه من می داشتم ؟

اونا هم می خواستن من نمی داشتم . نمی داشتم پویا به این راحتی به زندگیم گند بزنه و

با خیال راحت برگرده سر زندگی و عشق و حالش !

با حرص گفتم.

من - همه ی دنیا هم جمع شه من نمی دارم کسی از شکایتش بگذره یا رضایت بده .

عصبانی از پای سفره بلند شدم و با صدای بالا رفته ادامه دادم.

من - برو بهشون بگو دعا کنین که بلایی سر امیرمهدی نیاد که اونوقت تا پویا رو بالای

دار نفرستم یه دقیقه هم آرام نمی شینم.

مهرداد ناباورانه نگاهم کرد و با تحیر صدام کرد.

-مارال!

انقدر عصبانی بودم که نتونم جلوی سرازیر شدن کلمات به دهنم رو بگیرم.

انگشتم رو به طرفش گرفتم و ادامه دادم.

من - اگر قراره زندگی من جهنم بشه بذار خودمم کاملش کنم . مطمئن باش امیرمهدی چشم

باز نکنه خودم طناب دار رو می ندازم گردن پویا . به خداوندی خدا قسم!

و در مقابل چشمان بهت زده شون به طرف اتاقم رفتم.

وقتی همه ی دنیای آدم گیر دوتا چشم باشه که آیا باز می شه یا نه ، جنون اولین راهیه که

توش قدم می ذاره.

مگر نه اینکه خدا گفته بود قصاص در مقابل قصاص ؟ پس اگر چشمای دنیای من برای ابد

بسته می شد از قصاص پویا نمی گذشتم . فقط کافی بود اتهامش مبنی بر اقدام به قتل ؛ تو

دادگاه محرز بشه.

وارد اتاق که شدم به راست رفتم و با عصبانیت روی تختم نشستم . فشاری که از عصبانیت به تختم آوردم باعث شد که صدای قیژ قژ تخت بلند شه . من اما بی تفاوت بهش ، با پاشنه پا ، لگدی هم نثارش کردم که صدای ناله ش بیشتر شد.

زانو هام رو تو شکم جمع کردم و سرم رو یک وری روش گذاشتم . حرص داشت ، اینکه به آدم حاضر نباشه اشتباه خودش و پسرش رو قبول کنه . انگار پسر اون فقط پسر بود ، احتمالاً امیرمهدی فرزند هیچ پدر و مادری نبود که نگرانش باشن و عزیز کسی هم نبود که چشمای بسته ش آوار سقف روزهاش باشه.

از دست مهرداد هم ناراحت بودم . به جای اینکه به اون مردک بگه "هری" ، ایستاده بود و باهاش حرف زده بود و تازه بهش قول داده بود با خونواده ی امیرمهدی حرف می زنه.

لبخند تلخی زدم . باید تو خواب می دیدن که بذارم پویا قصر در بره . زیر لب زمزمه کردم "حالت رو جا میارم پویا ، مطمئن باش

"

در اتاق بدون اینکه کسی اجازه ی ورود بگیره ، باز شد و پشت بندش قامت مامان پدیدار . در همون حالت ، نگاهش کردم که به سمت می اومد . نگاهش مستقیم بهم بود و مطمئن بودم اومده تا آروم کنه کنارم نشست و تخت کمی بیشتر به پایین رفت .

ساکت چشم دوختم بهش . اونم چند دقیقه ای نگاهم کرد و بعد از کشیدن یه نفس عمیق لب باز کرد:

-الان از چی عصبانی هستی ؟ نگاهش کردم و طلبکار گفتم:

من - نباشم ؟

مامان - باش . ولی دلیلش رو بگو.

سرم رو بلند کردم و با اخم گفتم:

من - مهرباد به جای اینکه با یه تیپا اون مرده رو از محیط کارش بندازه بیرون وایساده باهاش حرف زده.

اخمی کرد:

مامان - من شما رو اینجوری تربیت کردم ؟ که به دیگران بی احترامی کنین ؟

من - اون مرد لایق احترامه ؟

مامان سری به طرفین تکون داد و در همون حال پرسید:

-پدر رو به جرم پسر می کشن ؟ دوباره صدام بالا رفت:

من - اون پسر زیر دست همین پدر ، بزرگ شده.

مامان - اگر من کار اشتباهی انجام بدم تو به جای من باید جواب پس بدی ؟ معترض گفتم:

من - مامان این دو تا مسأله با هم فرق داره.

برزخ اما | نویسنده: گیسوی پاییز

مامان - بله . فرق داره اما در کل شبیه به همدیگه ست . تو می خوای به جای پسر ، پدر رو محاکمه کنی . پویا

الان بازداشته ، ازش شکایت شده و به وقتش باید جواب کارهایش رو پس بده . تو نگران چی هستی ؟

دوباره سرم رو روی زانوهام گذاشتم و در حالی که خودم رو کمی تکون می دادم ترسم رو به زبون آوردم .

-می ترسم دیگه چشماش رو باز نکنه .

دست مامان حلقه شد دور تنم و به سمتش کشیده شدم .

سرش روی سرم قرار گرفت و من نگرانش رو از هر م نفس های پر تنشش حس کردم .

-ما همه ناراحتیم مارال . به خاطر تو ، به خاطر امیرمهدی .

نگران زندگیتیم ولی کاری از دستمون بر نیاید غیر از دعا کردن . با دعوا و تندی کردن هیچی درست نمی شه .

صبور باش ، آروم باش . همه چی رو بسپار دست خدا .

دلم روشنه که حالش خوب می شه .

سرم رو تو محیط امن آغوشش که پر از حس خوب و همدردی بود پنهون کردم و با بغض گفتم:

-خدا کنه مامان . خدا کنه .

با اینکه خسته بودم اما مثل تموم سه روزی که از شروع کلاس بچه ها می گذشت ، بعد از اتمام کلاس لبا س پوشیدم و با گرفتن سویچ ماشین بابا به سمت بیمارستان حرکت کردم.

شروع کلاس بچه ها موهبتی بود که ذهن خسته ی من رو کمی آروم می کرد ، از غم و درد لونه کرده تو دلم دورم می کرد و من نا امید رو امید می بخشید . امید به اینکه هستن آدمایی که می تونستم باعث موفقیتشون باشم.

کلاً حالم بهتر شده بود . و این رو مدیون اون بچه ها بودم .

بچه هایی که به خاطر پدر و مادرشون علاوه بر درس خوندن کار هم می کردن . یکی پدرش مریض بود و مادرش با کار کردن از پس هزینه های درمان شوهرش برنم ی اومد و بچه اش کمکش می کرد ، یکی دیگه به خاطر اینکه پدر نداشت و مادرش سه تا بچه ی قد و نیم قد دیگه

غیر از اون داشت خرج خونه رو به عهده گرفته بود.

این بچه ها نمونه ی بارز امید به زندگی بودن . بچه هایی که فقط و فقط به خاطر پدر و مادر از نوجوونی دست کشیده بودن و مثل آدمای بزرگسال تن داده بودن به تقدیرشون.

وقتی اونا انقدر مطمئن بودن یه روزی سختی ها تموم می شه و اونا به نقطه ی آرامش می

رسن ، چرا من نا امیدان ه به زندگیم نگاه می کردم ؟ منم باید با اطمینان به خوب شدن

امیرمهدی ؛ در برابر پستی بلندی این روزگار ایستادگی می کردم ! اینجوری به طور حتم تا

زمانی که امیرمهدی چشم باز کنه رمقی برام می موند . رمقی برای تحمل روزها و شب ها.

وارد راهروی منتهی به بخش شدم و به راست رفتم سمت یکی از پرستارها . قبل از اینکه حرفی بزنم با اخم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-همراه مریض هستین ؟

با نگرانی حاصل از اینکه نکنه اجازه نده امیرمهدی رو بینم ، گفتم:

-نه . اومدم از پشت شیشه نگاهش کنم.

اخمش بیشتر شد.

-نمی شه.

و راه افتاد سمت مخالف.

دنبالش رفتم.

-قول می دم بی صدا فقط نگاهش کنم . از پشت شیشه.

-نه . مثل اینکه شما قوانین اینجا رو نمی دونین!

-خواهش می کنم . فقط دو دقیقه!

برگشت به سمتم و دهنش رو باز کرد برای حرفی ، که با صدای مردی هر دو به سمت صدا چرخیدیم.

-چی شده خانوم سعیدی ؟

نگاهم گره خورد با دکتر جوونی که نگاهش به من بود و صورتش به طرف پرستاری که خانوم سعیدی نام داشت.

به راحتی شناختمش . همون دستیار جوونی که همیشه دکتر امیرمهدی رو همراهی می کرد . احتمالاً اونم من رو شناخته بود.

با همون روپوش سفیدش و شلوار پارچه ای راسته ی تنگ مشکی . که به نظرم خیلی شکیل بود ، و هیکل

متناسب و قد بلندش رو به خوبی مورد تحسین هر بیننده ای قرار می داد.

موهای کوتاهش قهوه ای روشن بود و با اینکه مدل خاصی نداشت اما به صورتش می اومد .

دست به سینه منتظر جواب خانوم سعیدی بود.

خانوم سعیدی هم با نیم نگاهی به سمت من ، با همون اخم و با لحنی که انگار می خواست به

دکتر بفهمونه م ن هیچی حالیم نیست ؛ جواب داد.

-می خواد مریضش رو ببینه . فکر کرده قانون اینجا قانون جنگله!

چقدر قشنگ در حدیه حیوون زبون نفهم ، فهم و شعور من رو پایین آورد!

خیره خیره نگاهش کردم . چی بهش می گفتم که جواب قشنگی به توهینش باشه ؟

من صبح زود هم اومده بودم ؛ پرستارای اون شیفت با اینکه خیلی سخت گیری کرده

بودن اما در لحن گفتار و رفتارشون هیچ توهینی نبود.

انگار بعضی آدم ها نمی تونن بدون توهین کردن به دیگران حرفشون رو بززن.

با مخاطب قرار گرفتن از طرف دکتر جوون ، سنگینی نگاهم رو از روی پرستار

برداشتم.

-امیرمهدی درستکار ، درسته ؟

ابروهاش تو هم گره خورده بود . حتماً اینم می خواست اعصابم رو با یه حرف دیگه به بازی بگیره . خوب اینم حتم آیه امتحان دیگه بود . قرار بود چقدر حرف بشنوم و دم نزنم ؟

من همون مارال چند ماه پیش بودم ؟ همون که تا جواب طرف مقابلش رو نمی داد اعصابش آروم نمی گرفت ؟ چقدر عوض شده بودم ! می ایستادم ، حرف می خوردم ، طعنه می شنیدم و در عوض دم نمی زدم!

اینم از برکات وجود خان عمو بود حتماً . حرفای این پرستار خیلی بهتر از حرفای خان عمو بود . و احتمالاً حالا نوبت دکتر بود!

در پاسخ به سوالش ، سری تکون دادم و بی حوصله ایستادم تا اونم حرفش رو بزنه . مطمئن بودم بعدش حتماً برای دیدن امیرمهدی التماس می کردم . من برای یه لحظه دیدنش حاضر بودم هر کاری بکنم ؛ التماس که جای خود داشت.

دکتر سر تا پای من رو نگاهی انداخت و با بی خیالی رو به پرستار گفت:

-بذارین پنج دقیقه مریضشون رو ببینن.

خانوم سعیدی ، معترض ، و با حرص گفت:

-دکتر ! .. من نمی تونم....

دکتر نداشت حرفش رو ادامه بده . دست راستش رو بالا آوردم و در حالی که تو هوا تکون می داد گفت:

-هر کی حرف زد من خودم جوابش رو می دم.

لبم مزین شد به یه لبخند . و چشم های تیزبین دکتر به خوبی شکارش کرد.

سعیدی دوباره لب باز کرد:

-دکتر من حوصله ی...

باز دکتر نداشت حرفش رو به آخر برسونه.

-گفتم که .. هر کی حرف زد بگین من اجازه دادم . حالا هم برین به کارتون برسین.

پرستار با عصبانیت به سمت دفتر پرستاری رفت و ما رو

تنها گذاشت . دکتر هم در حالی که به سمت مخالف م ن می رفت با دستش بهم اشاره

کرد:

-فقط پنج دقیقه.

با همون لبخند ، سری تکون دادم و گفتم:

-ممنون . فقط پنج دقیقه.

نگاهش که تو نگاهم قفل شده بود ، همونجا موند . انگار سفر کرده بود به اعماق درونم و

همونجا راه رو گم کرده بود ، و نمی تونست مسیر خروج رو پیدا کنه . و این منجر شد به

ایستادنش.

اما من تموم سعیم این بود که اون راه ورود رو مسدود کنم . برای همین اخمی کردم و به

سمت بخش و اتاق امیرمهدی راه افتادم.

دستم رو روی شیشه گذاشتم و رویای لمس دستاش رو در سر پرورش دادم.

چقدر دلم می خواست اون طرف شیشه باشم و گرمای دستش رو حس کنم! می دونستم فردا صبح میام و دوباره به اون اتاق پا می ذارم. اما دل سرکشم که این چیزها حالیش نبود. بی قراری می کرد و اعصابم رو به هم می ریخت.
به دلم نهیب زدم.

-مگه ندیدی برای یه دیدار از پشت شیشه که آدم رو یاد زندون می ندازه چه حرفی بارمون کردن. پس آروم باش و با همین فاصله خودت رو آروم کن. فردایی در پیشه برای دیدار. بعد لبخندی زدم و مثل آدم های دیوونه به حرف زدن با خودم ادامه دادم.

-نفس بکش ... نفس بکش! .. بین ... هوای دم و بازدم امیرمهدی تو این راهرو جریان داره. پس نفس بکش و تو ریه هات ذخیره ش کن تا فردا صبح که بیای.

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند فوتش کردم بیرون.

دوباره خیره شدم به امیرمهدی و تو خیالم تصور کردم که وقتی به هوش بیاد اولین کسی رو که صدا می کنه کی می تونه باشه؟ یعنی ممکنه اسم من رو بگه؟

رفتم تو رویای خوب شدنش و اینکه وقتی منتقل شد به به بخش خودم پیام و غذاش رو قاشق به قاشق داخل دهنش بذارم، و دور لبش رو که در اثر خوردن کثیف می شه با دستمال پاک کنم.

براش کمپوت آناناس بگیرم و سعی کنم با تقویت کردنش به روند بهبودیش کمک کنم.

-یاشار پورمند هستم. من رو که یادتونه؟

با صدای مرد جوون ، از اعماق رویای قشنگ و دلچسبم بیرون اومدم و شونه هام از حضور ناگهانی و صدای نزدیکش کمی به سمت بالا رفت.

به جانب صدا برگشتم و همون دکتر جوون رو کنارم دیدم .

نگاهش به سمت امیرمهدی بود ولی خیلی سری ع

برگشت به سمتم و نگاهش رو به چشمام دوخت.

-نمی خواستم بترسونمتون .

نگاهم رو از نگاه نافذش فراری دادم و دوباره به امیرمهدی خیره شدم.

-متوجه حضورتون نشدم.

-بله . دیدم که تو دنیای خودتون هستین.

خواستم بگم "پس بی جا کردی من رو از دنیای خودم بیرون کشیدی " ولی سکوت کردم .

دلم نمی خواست حرفی بزنم که باعث شروع حرف های دیگه باشه . و شاید این حال بیشتر

از اون نوع نگاهش ناشی می شد.

-من رو که یادتونه ؟

نه ... دست بردار نبود . با بی حوصلگی ای که تو لحنم مشهود بود و کاملاً به عمی بود

که بدونه مایل به جواب نیستم ؛ کوتاه گفتم:

-بله.

-همسرشین ؟

-بله.

-مگه صبح نیومده بودین برای دیدنش ؟

جواب های کوتاه هم جلوی ادامه ی بحث رو نگرفت .

سرسری جواب دادم.

-چرا اومدم.

-پس چرا الانم ...

کلافه از سوالاتش که می دونستم برای به حرف کشیدن منه ، برگشتم به سمتش و در کمال

تعجب دیدم که خیره ست به صورتم . اخمی کردم و با جدیت گفتم:

-زن و شوهر بیشترین ساعات شبانه روز رو با همن .

ساعت هایی هم که از هم دورن باز از حال هم خبر دارن.

حق دارم بخوام روزی سه با همسر رو ببینم.

باز هم خیره شده بود به چشمام . نگاهش تیز بود و حس می کردم تا عمق چشمام پیش

رفته.

با کمی تعلل ، مثل خودم جدی جواب داد:

-قطعاً . با دکتر هماهنگ می کنم که شب ها هم بتونین از پشت شیشه راحت همسرتون رو

نگاه کنین.

و به سختی دست از سر چشمام برداشت و رفت.

نفس راحتی کشیدم و دوباره چشم دوختم به امیرمهدی .

خیال نداشتم تا بهم تذکر ندادن از اونجا برم . جناب دکتر کمی از وقتم رو گرفته بود.

حس کردم کسی کنارم ایستاده . با فکر اینکه دکتر جوون دوباره برگشته ، اخمی کردم و برگشتم بگم "راحتم بذاره " که با دیدن پدر امیرمهدی حس بدم از بین رفت و یه حس آرامش تو وجودم شکل گرفت.

خیره بود به امیرمهدی و در همون حال گفتم:

-خدا درهایی رو می بنده که هیچکس قادر به باز کردنش نیست و درهایی رو باز می کنه که هیچکس قادر به بستنش نیست . پس وقتی به گذشته فکر می کنی خدا رو شکر کن و وقتی به آینده فکر می کنی اعتماد بهش رو چاشنی تموم لحظه هات.

برگشت به سمتم و لبخندی زد.

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام.

- سلام بابا . خوبی ؟

-ممنون . شما خوبین ؟

سرش رو به سمت آسمون گرفت و گفت.

-شکر خدا.

دوباره نگاهم کرد و پرسید.

-اینجا چیکار می کنی بابا ؟ با سر به سمت شیشه اشاره کردم.

-دلم براش تنگ شده بود . شما چرا اینجایی ؟

-منم اومدم با دیدنش آرامش بگیرم که شب بتونم بخوابم برگشت و نگاهش رو دوخت به امیرمهدی . منم دوباره به سمت امیرمهدی برگشتم و اهی کشیدم.

من - کاش زودتر چشماش رو باز کنه.

باباجون - ان شاءالله باز می کنه بابا جان . ما دعا می کنیم.

باقیش با خداست.

صورتش رو به طرفم چرخوند و باعث شد منم نگاهش کنم باباجون - دعا قضا رو بر می گردونه . هر چند اون قضا محکم شده باشه . پس زیاد براش دعا کن.

چشمم رو بستم و گفتم:

-من هر کاری می کنم تا چشماش رو باز کنه . هر کاری.

چشمم رو باز کردم.

لبخند روی لب هاش پر از مهر بود.

با اخطار پرستار فهمیدیم که باید بریم . رو بهش گفتم:

-ماشین آوردین ؟

-نه بابا جان . تو این خیابونای شلوغ حوصله ی رانندگی نداشتم.

لبخندی زدم.

-در عوض من با ماشین بابا اومدم . شما رو می رسونم بعد می رم خونه.

-به یه شرط قبول می کنم . اینکه امشب شام با ما باشی.

خونه مون صدای پر هیجانت رو کم داره.

مردد گفتم:

-مزاحم نمی شم . ممکنه طاهره خانوم و نرگس جون با دیدنم...

سری تکون داد و نداشت ادامه بدم.

-هر سه تامون خوشحال می شیم . طاهره هم دیشب می گفت که دلش می خواد دعوتت

کنه بیای ولی می ترسه راحت نباشی . این روزا دلمون یه نور امید می خواد که مطمئناً اون

نور تویی بابا . از روزی که تو دل امیرمهدی برای خودت جا باز کردی دختر ما هم شدی .

پس اونجا خونه ی خودته .

با حس اطمینانی که بهم داد ، دلم رو قرص کرد . همراه هم راه افتادیم به سمت خونه ای که

می دونستم چند روزه حال و هوای قبل رو نداره . که هر شب جای خالی امیرمهدی به اون

آدما دهن کجی می کنه.

با ورودم با استقبال گرم طاهره خانوم و نرگس مواجه شدم . لبخند رو لب هاشون واقعی بود

اما حزن رو در تو در توی نگاهشون می دیدم.

یک حضور دیگه تو اتاقی که امیرمهدی چشمش رو بسته بود و در خواب عمیقی فرو رفته

بود.

چند روز بود که از دیدن نگاهش محروم بودم؟ ده روز؟ چه ده روز بدی. چه ده روز نحسی.

به خصوص با شنیدن خبر اینکه خانواده ی پویا برایش یه وکیل گردن کلفت گرفتن، نحسی روزها برام دو چندان شد. وکیلی که به بردش تو دادگاه خیلی امیدوار بود.

دست امیرمهدی رو تو دستم گرفتم و روی صورتتم گذاشتم.

خیره به صورتش با دلتنگی گفتم:

-چشمات رو باز کن امیرمهدی. باز کن تا دنیا دوباره به رومون لبخند بزنه. چشم باز کن تا این تابستون تموم نشده دست تو دست هم از برگای در حال زرد شدن استقبال کنیم. چشمات رو باز کن که دیوونه ی نگاه ابریشمیتم و تو داری اون رو ازم دریغ می کنی. دلم برای نگاهت تنگ شده.

ترانه ی چشمای تو از شعر شب قشنگ تره شب شاکیه از چشم تو
چون آبروشو می بره

-بیدار شو. بیدار شو و من رو به آرزوهام برسون. یکی از بزرگترین آرزوهام این بود که خانوم خونه ت باشم.

خونه رو تمیز کنم، با عشق غذایی که دوست داری رو درست کنم. یه دستم به گردگیری باشه و یه دستم ب ه جارو برقی. وسطش با دلهره برم سمت گاز و در قابلمه رو بردارم که مبادا غذا بسوزه و تو گرسنه بمونی. خسته شم، کوفته بشم ولی باز لبخند بزنم که فقط به عشق تو خونه مون رو تمیز می کنم. بعد بینم نزدیک اومدنته و به سرعت برم دوش بگیرم که وقتی میای تو خونه بوی پیاز داغ ندم که بوی عطر تنم گیجت کنه نه بوی روغن.

برات آرایش کنم و وقتی از در میای تو ، وقتی نگاهت به منه ، کیفیت رو از دستت بگیرم و
 به "خسته نباشی" پ ر از عشق مهمونت کنم و تو با خستگی لبخند بزنی و بگی "غذات
 حاضره خانوم ؟" و من با خوشحالی از اینک ه دست پخت من رو با دنیا هم عوض نمی کنی
 پر شوق بگم "تا دستات رو بشوری میز رو می چینم . "برات سبزی ای که خودم صبح
 خریدم رو بذارم روی میز و ماست و سالاد تا تو هر کدوم رو که دوست داشتی همراه غذات
 کنی . حرف بزنی و بعد از غذا با هم بریم بخواییم تا خستگی کار از صبح ، از تنمون بیرون
 بیاد . من زودتر بیدار

بشم و برات چایی درست کنم و بعد از خوردن یه عصاره ی مختصر بریم بیرون و با هم قدم
 بزنی . برگردیم و هر کدوم به کارمون برسیم و وقت خواب که شد بگی "زود بیا مارال که
 بی تو خوابم نمی بره" و من دلم قنچ بره از حس تو حرفت و سریع تر کارام رو تموم کنم و با
 هم بخواییم . سرم رو روی بازوت بذارم و صدای نفس هات بشه لالایی خوش آهنگم . با
 عشقی که بهت دارم چشمم رو ببندم و اروم بخوابم و صبح دوباره به عشق تو چشم باز کنم.
 من میخوام مال تو باشم من میخوام مال تو باشم شب با عشق تو بخوابم صبح به
 امید تو پاشم دستم رو روی دستت گذاشتم و سرم رو خم کردم.

بو.سه ای روش نواختم و عشقم رو مثل یه جریان سیال به طرف قلبش فرستادم ، و دعا دعا
 کردم تا عصب های

زیر پوستش به درستی عمل کنه و حس من تو سلول به سلول بدنش جای گیر شه.
 من بودم و همین یه سلاح برای هر کاری ... سلاح عشق...

سلاحی که موقع دعا کردنش ، موقع دیدنش ، موقع بوسیدنش ، موقع حرف زدن باهاش ؛ از دلم شروع می کرد به

شلیک . و من آرزومند برای به سیبل نشستن تیرهای پرتاب شده.

لبخندی به صورت بی رنگش انداختم ، انگار فروغ زندگی از صورتش رخت بسته بود ،

گویی خودش هم به پرواز بیشتر ایمان داشت تا به موندن.

صندلی م که برای حضور هر روزم اونجا گذاشته شده بود رو به سمتش بیشتر پیش بردم و

با رنگ امیدی که به صدام دادم گفتم:

-اگه بدونی برات چی آوردم ؟ یه چیزی که خیلی دوست داری.

دست بردم داخل جیبم و قرآن کوچیکم رو در آوردم.

-بین.. برات قرآن آوردم .. همون که خیلی دوست داری.

می دونم نمی تونی بخونی .. عوضش من برات می خونم . فقط از همین اولش بگم که اصلاً

روخونی قرآنم خوب نیست ... وقتی چشمت رو باز کردی مسخره م نکنی ا

...

با یادآوری اخلاقش که می دونستم تمسخر توش جایی نداشته ، آهی کشیدم و ادامه

دادم:

-گرچه که می دونم تو این کار رو نمی کنی . مثل قبل که از کارام خوشحال می شدی بازم

خوشحال می شی.

قرآن رو باز کردم و سوره یاسین که اولینش بود رو انتخاب کردم و شروع کردم به خوندن.

که شاید با شنیدن کلماتی که عاشقش بود چون به بدنش برگردده و واکنش ی نشون بده به دنیای اطرافش . که مطمئناً اون کلمات معجزه می کرد ... معجزه...

مثل همون روزایی که رفته بود کربلا و ازش خبری نداشتیم

... همون روزایی که برای آروم شدن خودم ، برای اومدن خبری ازش ؛ دست به دامن کتاب خدا شده بودم!

به سمت مهرداد رفتم که داشت کفش هاش رو به پا می کرد . با بی رحمی من رو نادیده گرفته بود.

دوباره التماس کردم:

-خوب من رو هم ببرین دیگه!

بدون اینکه جوابی بهم بده به کارش ادامه داد.

-مهرداد! منم باید باشم . چرا اینجوری می کنی ؟ همونجور سر به زیر ، با تندی جواب داد:

-اونجا جای تو نیست!

-پس جای کیه ؟

با لجاجت گفتم و پا به زمین کوییدم.

بلند شد ایستاد و اخم بدی رو پیشونیش نشوند.

-معلوم نیست اونجا چی پیش میاد . بذار بریم ببینیم چی می شه . اگر لازم بود بعداً تو رو هم می بریم.

اخم کردم و با حرص داد زدم.

-اون عوضی به زندگی من گند زده .. بعد من بشینم اینجا تا تو ببینی کی لازمه منم پیام و ببینم چه جوری محاکمه می شه ؟

صدای بلندم ، نگاهِ بابا و بابا جون ، پدر امیرمهدی ، رو که گوشه ی حیاط ایستاده و با هم حرف می زدن ؛ به سمت م کشوند.

خجالت زده از صدای بلندم که ناشی از حرص و عصبانیت بود ، و البته جای نا مناسبی به اوج رسیده بود ، نگاه دزدیم.

بیشتر از بابا جون خجالت کشیدم . بنده ی خدا تا به حال ندیده بود اینجوری صدام رو با حرص روی س کسی فرود بیارم.

پرسش بابا ، من رو که مثل مرغ برای رفتن به همراهشون بال بال می زدم رو جونی دوباره داد.

-چی شده مارال ؟

به دو از پله ها پایین رفتم و پا تند کردم به سمتشون و در همون حین گفتم:

-منم پیام دیگه!

بابا اخم کم رنگی کرد و جدی جواب داد:

-نه.

-چرا؟

در مقابل بابا ، مظلومیت رو چاشنی حرفم کردم تا دلش به رحم بیاد . اما تیرم به سنگ خورد.

-الان وقتش نیست.

مظلوم به بابا جون نگاه کردم.

-پیام ؟

لبخندی زد:

-بابا جان اونجا جای شما نیست . امروز معلوم نیست چی می شه . ممکنه امروز فقط برای تفهیم اتهام باشه و طرح شکایت.

با اعتماد گفتم:

-خوب همینم مهمه دیگه . طرح شکایت مهمه.

باباجون - مهمه ولی اصل کاری نیست . قول می دم به موقعش خودم ببرم . فعلاً صبر کن بابا جان.

چنان با آرامش حرف زد و موقع ادای "قول می دم "محکم ، که به راحتی قبول کردم.

بی شک من روی حرف پدر امیرمهدی حرف نمی زدم وقتی انقدر شبیه به امیرمهدی قاطع حرف می زد.

عقب گرد کردم و به داخل خونه برگشتم . با یه اطمینان ، اینکه پدر امیرمهدی مثل خودش رو قولش ، رو حرفش می مونه.

تا لحظه ی برگشتشون ، برای آرامش پیدا کردن به بیمارستان رفتم.

رفتم کنار امیرمهدی . رفتم که هم خودم به آرامش برسم و اون رو با صوت قرآن آرام کنم . حس می کردم امیرمهدی هم مثل من نگرانه . مثل من منتظر تا پویا محاکمه بشه.

رفتم کنارش نشستم و بعد از نوازش موها و صورتش ، شروع کردم به خوندن . انقدر خوندم تا وقتم تموم شد و پرستار بخش بهم تذکر داد.

بوسه ای روی پیشونیش زدم و بهش اطمینان دادم که عصر بر می گردم.

از بیمارستان که خارج شدم بدون هدف شروع کردم به قدم زدن . خیره به رو به روم می رفتم و اهم dتی نمی دادم که راهم ، راه خونه نیست.

دو هفته بی امیرمهدی بودن خیلی راحت من رو به دلمردگی نزدیک کرده بود . اگر امید به خوب شدنش نداشتم

بی شک گوشه ی خونه می موندم و منتظر مرگم می نشستم.

نگرانی بابت دادگاه پویا هم به تموم نکات اعصاب خرد کن زندگیم اضافه شده بود .

امیرمهدی راست می گفت که من عجولم . باز هم صبر نداشتم تا همه چیز روال عادی خودش رو طی کنه . دلم می خواست تو همون جلسه ی اول ، پویا محکوم بشه و حکمش هم اجرا....

و چه خنده دار بود که دلم می خواست حکمش اعدام باشه تا زجر کشیدنش رو ببینم . ولی مگه اتهام به قتل حکم اعدام داشت ؟ این رو هر آدمی می دونست که اعدام در چه صورت

حکم نهایی یه پرونده می شد!

سلانه سلانه به سمت خیابون رفتم تا تاکسی بگیرم . عمداً آروم راه می رفتم و عمداً یکی در میون تاکسی ها رو رد کردم تا زمان بگذره.

ششمین یا هفتمین تاکسی بود که با گفتن مسیرم ایستاد .

و من هم سوار شدم.

خونه که رسیدم هنوز بابا و مهرداد برنگشته بودن . هر دو اون روز رو مرخصی گرفته بودن تا به دادگاه برسن . ب ه قول معروف نمی خواستن پدر امیرمهدی تنها بمونه.

بی حوصله لباس عوض کردم . ضربه ای به در اتاق خورد و صدای رضوان از پشت در بلند شد:

-چیزی می خوری مارال ؟ در رو باز کردم و

آروم گفتم:

-فعلاً نه...

نگران نگاهم کرد:

-هر دفعه که دادگاه دارن می خوای اینجوری کنی با خودت ؟

-هر دفعه ؟ مگه قراره چندبار برن دادگاه ؟ شونه ای بالا انداخت:

-تو فکر کن یکی دو بار ... یا شاید هزار بار ... هر دفعه همین بساطه ؟

کلافه سری تکون دادم:

-باور کن اصلاً چیزی از گلوم پایین نمی ره!

-تا کی مارال ؟ تا کی می خوای با غصه خوردن روزات رو بگذرونی ؟

-تا وقتی امیرمهدی به هوش بیاد...

چند لحظه خیره نگاهم کرد ، انگار می خواست از عمق نگاهم بخونه که چقدر تو حرفم جدی هستم!

بعد لب باز کرد:

-مارال خدا تو سختیا ازت توقع داره که درست زندگی کنی . با زانوی غم بغل گرفتن هیچی درست نمی شه ، امیرمهدی هم به هوش نیاد . زندگیت رو بکن همونجور که نفس می کشی . این وقتی رو که خدا بهت داده برای زندگی تو این دنیا ازش درست استفاده کن . برای شوهرت ناراحت باش ، دعا بکن ، دیدنش برو ، ولی نذار این چیزا تو رو از پا بندازه . وقتی امیرمهدی به هوش بیاد یه مارال قوی و سرحال می خواد.

سری به معنای نمی دونم تکون دادم:

-کاش زودتر این روزا بگذره و برسیم به لحظه ای که امیرمهدی چشم باز می کنه.

-اون روزا هم می رسه . مطمئن باش.

با کورسوی امیدی که از حرفش به دلم تاییده شده بود جواب دادم:

-خدا از دهنش بشنوه.

دست دراز کرد و دستم رو گرفت:

-بیا بریم یه چیزی بخور تا پیداشون بشه.

دلم نیومد بهش نه بگم . نمی خواستم فکر کنه به حرفاش اهمیتی نمی دم . برای دل خوشی

زن برادرم که شده بود یه دوست و همراه همیشگی ، سری تکون دادم و به

زور لبخندی روی لب هام نشوندم . و چه کار سختی بو د اینکه به اون لبخند دائم در حال جمع شدن تشر بزنی به موندن .

وارد آشپزخونه شدیم و اینبار ، لبخند مزخرفم رو به مامان تحویل دادم .

با مهر لبخندی زد و من دیدم چشمای به اشک نشسته ش رو که سر سختی مانع چکیدنشون می شد . گفت:

-اینجوری پیش بری جون تو تنت نیمونه ها ... فکر اون پسر باش که وقتی چشم باز می کنه زنش رو می خواد نه یه تیکه پوست و استخون .

لبخندم بی اراده جمع شد:

-دعا کن چشماش رو باز کنه .. نهایتش بهم می گه زشت شدی .

اشکی از گوشه ی چشمای خیره ش به من ، راه گرفت و آروم آروم و قدم زنون به سمت پایین کشیده شد .

برای کی داشت گریه می کرد ؟ برای من و حال و روزم ؟ یا امیرمهدی رو تخت افتاده و چشم بسته رو دنیا ؟ سری تکون داد:

-امیدت به خدا . بشین مادر .. بشین دو تا لقمه بخور .

آروم صندلی رو از پشت میز بیرون کشیدم و نشستم .

-خیلی میل ندارم .

در حالی که داشت میز رو با کمک رضوان می چید سری تکون داد:

-ما شروع می کنیم ... الان بابات و مهرداد هم می رسن .

و انگار با این حرف می خواست بهم بفهمونه حق ندارم زود از غذا خوردن دست بکشم.
زیر نگاه های بی حوصله و منتظرم ، میز چیده شد . ماما دیس برنج رو داد دست رضوان و مشغول کشیدن مرغ ها داخل ظرف پیرکس شد.

رضوان دیس رو روی میز گذاشت و من رو مخاطب قرار داد:

-وقت ملاقتم می ری بیمارستان ؟ سری تکون دادم:

-آره.

-زود میای ؟

-کاری داری ؟

خیلی بی حوصله ازش پرسیدم . نگاهی بهم انداخت . آروم پرسید:

-عصر میای بریم خرید ؟

-نه . امروز و فردا آخرین جلسه ی درس بچه هاست . پس فردا امتحان دارن.

سرش رو کج کرد:

-پس یه روز دیگه می ریم.

حس کردم فقط برای پر کردن وقت من پیشنهاد خرید داده . حرفش رو تأیید کردم.

-یه روز دیگه می ریم.

مامان ظرف مرغ رو روی میز گذاشت و همزمان صدای زنگ در بلند شد.

هر سه نگاهی به سمت در انداختیم . با حرف ماما که گفت "اومدن "بلند شدم و به

سمت در رفتم . طاقت نداشتم صبر کنم تا وارد بشن.

رفتم و در خونه رو براشون باز کردم . بابا بهم کمک کرد و مهرداد هم ماشین رو آورد
داخل حیاط . از

همون اولم شروع کردم به پرسیدن اینکه "چی شد ؟ " ..ولی جوابی نگرفتم . نگاه مهرداد
عصبی بود و نگاه بابا خسته.

و همین باعث شد صبر کنم تا وارد خونه بشن . معلوم بود اتفاقات اونجوری که فکر می
کردن پیش نرفته . صورت هیچکدوم نشون نمی داد که همه چیز طبیعی و نرمال بوده.
وارد خونه که شدیم ، مهرداد شروع کرد قدم زدن تو خونه . کلافه بود . این رو از قدم های
بی هدفش و چرخیدن دور خودش فهمیدم.

بابا هم به راست رفت نشست روی مبل و در سکوت خیره شد به فرش.

اعصابم خرد شد . می دونستن ما منتظریم بشنویم چی شده و سکوت کرده بود ن.

نگاهی بین ما سه زن رد و بدل شد . مامان برگشت و مردد نگاهش رو بین بابا و مهرداد
حرکت داد . دهن باز کرد حرفی بزنه که انگار صدایش قبل از آزادی به بند کشیده شد .
دست رو لبش گذاشت و باز هم نگاهش رو روونه ی صورت های منتظر من و رضوان کرد.
رضوان هم با سر کج شده به سمت من برگشت و فهمیدم اونم ترجیح می ده تا مردا لب باز
نکردن حرفی نزنه.

من اما طاقت نداشتم . برای همین برگشتم سمت بابا و مهرداد و آروم گفتم:

-چی شد ؟

با این حرفم ، مهرداد ایستاد و نگاهی بهم انداخت . بابا هم سر بلند کرد و دردمند نگاهم کرد.

نگاهم رو از صورت مهرداد به بابا و بالعکس حرکت دادم و در اخر رو صورت مهرداد مکث کردم . فهمید که منتظرم خودش توضیح بده.

اخمی کرد و سری به تأسف تکون داد:

-نمی دونم چی تو ذهنشونه . ولی باید بگم بهتره بترسیم.

قلبم با شدت ضربان گرفت . چی باعث می شد با لحنش حجم استرس رو به بدنم روونه کنه ؟ با صدای لرزون گفتم:

-مگه چی شده ؟

-یه وکیل گرفتن که شهره ست به خوش نامی . توی چی ؟ تو پرونده های جنجالی.

-یعنی چی ؟

با زحمت لب هام رو حرکت دادم . انگار استرس به لب هام هم هجوم آورده بود!

-تو اکثر پرونده هاش برنده ست . اصولاً پرونده های آنچنانی رو قبول می کنه . پرونده هایی که چه برنده بشه چه

بازنده بازم برایش شهرت میاره و اعتبار . حالا چرا باعث شده پرونده ی پویا رو قبول کنه خدا داند .

بابا آروم جوابش رو داد :

-احتمالاً پول.

شونه ای بالا انداخت.

-فکر کنم باید ازش بترسیم . وکیل کار بلدیه . می ترسم پرونده رو به نفع پویا تموم کنه!

صدای مامان باعث قطع نگاهم از مسیر منتهی به مهرداد

شد:

-چرا بترسیم ؟ اتهامش اقدام به قتل . مگه می شه مسئله به این واضحی رو نادیده گرفت ؟

مهرداد کلافه سری تکون داد:

-نمی دونم والا . ولی این یارو انقدر زرنکه که به پویا یاد داده بود جلو قاضی و آدمای دیگه با

ما حرف نزنه که ه نکنه شاهدهی بشن برای حرفاش . بعدم پدر پویا رو انداخته بود جلو برای

رضایت گرفتن . که چی ؟ شازده تو زندون نمون!

هوای داخل ریه هام از هم پیشی گرفتن برای خروج از تنگنای قفسه ی سینه م . با

همون حال گفتم:

-قول رضایت که ندادین ؟ اینبار بابا به

حرف اومد:

-ما که کاره ای نبودیم بابا . بنده ی خدا آقای درستکار هم سکوت کرده بود . نه می گفت

رضایت می دم و نه می گفت نمی دم . انگار خودشم مونده بود چیکار کنه! دستام مشت شد

از عصبانیت بیشتر.

-نباید می داشتین بیان جلو!

مهردا با اخم جواب داد:

-نمی دونی چه وضعی بود؟ باباش که نمی داشت کسی حرف بزنه و هی خودش رو زده بود به موش مردگی و دائم التماس می کرد. و کیله هم بابا رو گرفته بود به حرف که نذاره حرفی بزنه که آقای درستکار بگه رضایت نمی دم.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-پویا خان هم که رفته بود رو اعصاب من؟ چشمام به طور خودکار بیشتر باز شد:

-چی می گفت؟

پر حرص نگام کرد و با انزجار گفت:

-فرمودن "حال مارال خوبه"؟

یه لحظه نفهمیدم قلبم طرف راست سینه م داره بال بال می زنه یا طرف چپ! یا تموم بدنم از عصبانیت به ضربان رسیده!

ادامه ی حرفای مهرداد حال خرابم رو به بدترین شکل ممکن تشدید کرد:

-گفتم "عوضی تر از تو ندیدم، خیلی خوشحالم که تو دامادمون نشدی." با پرویی جواب داد "خیلی امیدوار نباش، شب درازست و قلندر ب یدار." دستاش رو مشت کرد و ادامه داد:

-بابا نداشت و گرنه از خجالتش در میومدم.

بابا سری به علامت تأسف تکون داد. هیچ چیز طوری پیش نرفته بود که ما توقع داشتیم.

مهرداد با حرص کنار بابا نشست . حال خرابش رو می فهمیدم . ولی مطمئناً از من خرابتر نبود . منی که یه روز پویا

رو برای یه عمر زندگی انتخاب کرده بودم و حالا شده بود قاتل خوشبختی من . درست نزدیک به بیست ساعت بعد از اینکه به عقد مرد دیگه ای در اومده بودم! خنده دار بود و تأسف آور!

چی باعث شده بود که پویا بشه همچین آدمی ؟ من درست نشناخته بودم پویا رو یا اون خوب تونسته بود نقش بازی کنه ؟

یه لحظه ترس چنگ انداخت به ذره ذره ی وجودم . ترس از بی تجربگی و نشناختن درست.

یعنی امیرمهدی رو هم درست نشناخته بودم ؟ نه این امکان نداشت ... ولی .. من یه بار تو انتخابم اشتباه کرده بودم!

یه تردید بد مثل باتلاق من رو به طرف خودش می کشوند و می خواست که من رو غرق کنه تو خودش.

به تردیدم اجازه ی پیشروی ندادم . می تونستم با محمدمهدی حرف بزنم.

نگاهی به ساعت انداختم . تقریباً وقت ملاقات بود . اگر زود حاضر می شدم و می رفتم شاید محمدمهدی رو می دیدم یا حداقل از نرگس شماره ش رو می گرفتم.

با این نیت به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم . وقتی از اتاقم خارج شدم نگاهی به جمع چهارنفره ی توی هال انداختم و بلند "خداحافظ" گفتم.

صدای بابا باعث شد بایستم.

-می ری بیمارستان بابا ؟ برگشتم و سری
تکون دادم.

-بله . البته با اجازه ی شما.

لبخندی زد.

-برو بابا . بیا اینم سوییچ ماشین.

این روزا بدجور حامی دلچسب و محکمی شده بود برام .

بیشتر از قبل . انگار می دونست چقدر نیاز دارم به حمایت و سعی داشت همه جوره
پشتیبانم باشه . حتی شده با دادن ماشین برای رفت و امد آسون و بی دردسر . به سمتش
رفتم و با لبخند سوییچ رو گرفتم و پدرم رو بو.سیدم.

-مرسی بابا.

سری تکون داد و گفت.

-برو و محکم باش . همه چی رو هم بسپار به خدا . ان شالله همه چی درست می ش

.۵

سری تکون دادم و برای بقیه هم دستی تکون دادم.

وارد بیمارستان که شدم یه نفس عمیق کشیدم . انگار می خواستم ریه م رو پر کنم از هوایی
که توش امیرمهدی نفس می کشید.

هواش برام نا آشنا نبود . روزی سه بار تو همون هوا نفس می کشیدم . روزی سه بار می رفتم و امیرمهدیم رو می دیدم و باز هم تموم وقت دلتنگش بودم.

وارد راهروی منتهی به اتاق امیرمهدی با دکتر پورمند چشم تو چشم شدم.

ناخودآگاه اخمی کردم . ولی اون بی توجه به اخم سری به علامت سلام برام تکون داد . با همون حالت خیلی جدی تکون خفیفی به سرم دادم و از کنارش گذشتم.

همون لحظه با خان عمو تقریباً سینه به سینه شدم . دلم نمی خواست بهش سلام کنم چون می دونستم مثل دفعه های قبل بی جواب می مونه . ترجیح می دادم بدون حرفی خودش و اخم وحشتناک و نگاه ملامت گرش رو پشت سر بذارم.

ولی یه دفعه یاد حرفی از بابا افتادم . همون که سر عقلم بهم گفت " . از الان همه ی بزرگی و ابهت مردت به توئه . سعی کن مردت رو همیشه تو اوج نگه داری . هیچ وقت کاری نکن که به خاطر تو سرافکنده باشه !"

اگر سلام نمی کردم مطمئناً جزو آدم های بی ادب طبقه بندی می شدم . و این ، انتخاب من از طرف امیرمهدی رو زیر سوال می برد . به یقین امیرمهدی دوست نداشت من همچین کاری بکنم نه من حاضر نبودم به خاطر رفتار خان عمو و سلام نکردن من ؛ امیرمهدی سرافکنده باشه .

بالاخره که یه روزی چشم باز می کرد و این اتفاقات رو می فهمید . دوست داشتم وقتی چشم باز می کنه بهم افتخار کنه نه اینکه....

برای همین با نگاه به خان عمو گفتم:

-سلام حاج عمو!

همونطور که امیرمهدی صداش می کرد ، خطابش کردم.

اخماش بیشتر از قبل در هم رفت . می خواست از کنارم رد بشه که سریع گفتم:

-اگر وسیله ندارین برسونمتون . با ماشین پدرم اومدم.

نگاه بدی بهم انداخت و زیر لب گفت:

-آدمایی مثل شما وقتی شوهر بالا سرشون نباشه معلومه چیکار می کنن دیگه!

سری به تأسف تکون داد.

حاج عمو - شوهرش در چه حاله و این در حال گردش و تفریحه.

و بدون اینکه نگاهی به چشمای عصبانی من بکنه راهش رو کشید و رفت .

با عصبانیت رفتنش رو نگاه کردم.

وای که اگر امیرمهدی چشم باز می کرد حتماً تموم حرف ها و حرکات خان عموش رو

بهش می گفتم . این مرد یه جورایی غیر قابل تحمل بود.

با صدای نرگس نگاه از رفتنش با اون قدم های تند و محکم برداشتم.

-به چی نگاه می کنی ؟ بیا!

برگشتم به سمتش.

-سلام.

-سلام.

دست انداخت زیر بازوم و من رو با خودش همراه کرد.

-عموم چیزی گفت ؟

به جای جواب به سوالش ، چیزی که تو ذهنم بود رو به زبون آوردم.

-چرا عموت انقدر از من بدش میاد ؟ سرش رو کمی کج کرد.

-چون جایی که تو الان ایستادی از نظر حاج عموم حق مسلمه ملیکا بوده و هست.

-چرا ؟

نفس عمیقی کشید.

-ملیکا خیلی بچه بود که پدرش رو از دست داد . مادرش هم می رفت سر کار . برای همین بیشتر مواقع خونه ی عموم بود . تقریباً عموم و زن عموم ملیکا رو بزرگ کردن .

براشون مثل دختر نداشته شون می مونه.

از نیم رخ نگاهش کردم.

-چرا خودشون دیگه بچه دار نشدن ؟

شونه ای بالا انداخت.

-همه ی اقوام زن عمو فقط یه بچه دارن . انگار به طور ژنتیکی بیشتر از یه بچه نمی تونن داشته باشن . دلیل کامل علمیش رو نمی دونم . یعنی هیچوقت درباره ش چیزی نگفتن کسی هم کنکاش نکرده برای دونستن . اینم که می گم از روی چیزیه که دیدیم و حدس می زنیم . سری تکون دادم به معنای فهمیدن .

خب یه جورایی می شد به خان عمو حق داد که دلش بخواد ملیکا همسر امیرمهدی باشه . ملیکایی که جای دختر

نداشته ش بود و تحت تربیت خودش بزرگ شده بود با امیرمهدی ای که شبیه به عموش بود و تفکراتش رو هم از عموش وام گرفته بود.

ولی این وسط با یه اتفاق ، یه سقوط ، همه چی به هم ریخت و تفکرات امیرمهدی با دیدن من دست خوش تغییر شد . من شدم یکه تاز قلبش.

و خیلی جالب بود که خان عمو با اون اعتقاد و تعصب خشک ، با خواست خدا لج کرده بود . مگر نه اینکه من و امیرمهدی به خواست خدا با هم رو به رو شدیم و همین شد آغاز

یکی شدنمون ؟ پس خان عموش چرا دست از سر من بر نمی داشت ؟

با دیدن راهروی خلوت دست از تفکر درباره ی خان عمو برداشتم و به نرگس گفتم:

-پس مامانت کجان ؟ ایستاد و برگشت به سمتم.

-رفته دیدن دایم . دیشب حالش بد شده و رسوندنش بیمارستان . می گن سخته رو رد کرده!

اخمی کردم:

-پس چرا به من نگفتین پیام عیادت ؟ کدوم بیمارستان هستن ؟

لبخندی زد:

-کسی از تو توقع نداره مارال!

-بحث توقع نیست نرگس . من دو هفته ی پیش به امیرمهدی بله گفتم و باهاش یکی شدم . پس الان وظیفه دارم

رسم احترام رو به جا بیارم.

با لبخند نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه مکث ، گفت:

-هر روز بیشتر از قبل به امیرمهدی حق می دم که تنها انتخابش تو باشی . به قول امیرمهدی تو آدم رو شگفت زده می کنی!

حرفش تو سرم اگو وار تکرار شد ... شگفت زده.

محمدمهدی هم همین رو گفته بود . گفته بود که

امیرمهدی درباره ی من گفته بود که من شگفت زده ش می کنم.

چرخشی به سرم دادم و از پشت شیشه خیره شدم به

قامت خوابیده روی تخت . راست بود که از رفتار من شگفت

زده می شد ؟ کاش می تونستم باز هم شگفت زده ش کنم .

به حدی که مغزش به کار بیفته و پیامی به چشم ها ش بفرسته برای باز شدن . کاش!

دوباره یاد محمدمهدی افتادم . باید باهاش حرف می زدم.

رو کردم به نرگس:

-راستی می شه شماره ی پسر عموت رو بهم بدی ؟

-چیکارش داری ؟

صادقانه پرسید . نه اخم داشت و نه نگاهش حین پرسیدن اذیتم کرد . هر چی باشه خواهر
امیرمهدی بود دیگه!

صادقانه گفتم:

-می خوام درباره ی امیرمهدی ازش سوال کنم.

نگاهی به امیرمهدی کرد:

-من نمی تونم کمکی بهت بکنم ؟

و برگشت مستقیم نگاهم کرد . سری تکون دادم.

-سوالم درباره ی همون روزیه که تازه همدیگه رو دیده بودیم . از اون روزا و احساس

امیرمهدی چیزی می دونی ؟

ابرویی بالا داد . نفس عمیقی کشید و متفکر نگاهم کرد.

تکونی به سرش داد.

-بهتره با محمدمهدی حرف بزنی . اون بهتر می تونه کمکت کنه.

برگشتم و نگاهی به امیرمهدی انداختم . نگاهم رو از روی موهاش به سمت بدن برهنه ش

که زیر ملافه ی سفی د قرار داشت ، سرُ دادم و به پاهاش ختم کردم.

من امیرمهدی رو درست شناخته بودم ! در موردش اشتباه نکردم ، کردم ؟

سری تکون دادم . امیرمهدی نمی تونست چیزی باشه غیر از اونچه که من فکر می کردم .

ولی برای مطمئن شدن

نیاز داشتم با کسی مثل محمد مهدی حرف بزنم . کسی که امیرمهدی رو خیلی خوب میشناخت!

دستی که روی بازوم قرار گرفت باعث شد نگاهم رو از امیرمهدی بگیرم و تقدیم نرگس کنم.

-منتظرم رضا بیاد که با هم بریم دیدن داییم . تو هم میای ؟

با اینکه اصلاً دلم نمی خواست زودتر از موعد از امیرمهدی جدا بشم ، ولی سری تکون دادم و گفتم:

-آره . میام.

حرفای امیرمهدی برای من حکم یه شی با ارزش رو داشت و من سعی می کردم به تموم حرفاش عمل کنم . به قول خودش باید به بزرگترا احترام می داشتم . پس برای احترام هم شده باید به دیدن داییم می رفتم.

وقتی تو قعر نا امیدی دست و پا می زنی ، هر خبری هر چند کوچیک ؛ می تونه ناجی لحظه های سیاه زندگی آدم باشه . مثل همون خبری که دکتر امیرمهدی بهمون داد.

بیست و سه روز بود که امیرمهدی چشم به روی دنیا بسته بود و ما له له می زدیم برای برگشتش . با اینکه صبح رفته بودم دیدنش ولی وقت ملاقات هم برای دیدنش و گرفتن خبری ازش ، دلم بی تاب بود.

همزمان با نرگس و مامان طاهره رسیدیم بیمارستان.

مامان طاهره مثل همیشه با دیدنم دستاش از هم باز شد و منم با رغبت تو آغوشش فرو رفتم.

وارد راهروی منتهی به اتاق امیرمهدی که شدیم چهره ی متبسم دکتر رو به رومون قرار گرفت . هنوز به نزدیکش نرسیده بودیم که ما رو مخاطب قرار داد و بلند گفت:

-خب مثل اینکه بیمارتون داره به دنیای اطرافش واکنش نشون می ده!

انقدر یک دفعه ای این حرف رو زد که ما ایستادیم و با دهن باز به همدیگه نگاه کردیم.

دکتر بهمون رسید و ایستاد.

-هر کاری انجام دادین عالی بوده.

مامان طاهره زودتر از من و نرگس خودش رو جمع و جور کرد.

-یعنی الان به هوش اومده ؟

-نه . ولی ضریب هوشیاریش کمی بالا رفته که این امیدوار کننده ست.

دهن بازم رو بستم . به هوش نیومده بود ولی ... سرم رو کج کردم . از هیچی بهتر بود . می شد احتمال خوب شدنش رو بیشتر فرض کرد.

رو به دکتر پرسیدم:

-ممکنه همین امروز فردا به هوش بیاد ؟ شون ای بالا انداخت:

-معلوم نیست . اون دیگه دست خداست . ولی این تغییر به معنی اینه که مغز داره واکنش مثبت نشون می ده. اگر همین طوری پیش بره....

سری تکون داد:

-می شه امیدوار بود به زودی چشم باز کنه!

همین حرف کافی بود تا لبخند مهمون لب های خشک از نا امیدیمون بشه . ناخودآگاه دستای نرگس رو گرفت م مبادا از شادی جیغ بکشم ، که با فشاری که بهشون داد فهمیدم اونم داره از خوشحالی بال در میاره.

دکتر لبخندش بیشتر شد و حینی که قدم بر می داشت ازمون دور شه گفت:

-از امروز دوبار در روز باهش حرف بزنین . یه بار صبح یه بار هم شب . بین خودتون برنامه ریزی کنین که هر کدوم چه موقع می تونین این کار رو انجام بدین.

و این یعنی خونواده ش هم باید باهش حرف بزنین.

از خوشحالی به سمت مامان طاهره برگشتم و گفتم:

-باورم نمی شه . یعنی می شه این روزای سخت تموم بشه ؟

با لبخند سری تکون داد:

-می شه مادر . می شه . خدا خودش هوامون رو داره.

و من باز هم اعتمادم به خدا بیشتر شد . بیست و سه روز زجر کشیدم ولی همین خبر امیدوار کننده همه رو به آنی از ذهنم پاک کرد.

قرار بود بعد از تموم شدن وقت ملاقات با نرگس و مامان طاهره برم خونه شون .
 محمدمهدی و زنش می خواست ن برای دیدنشون بیان و نرگس هم من رو خبر کرده
 بود تا بتونم حضوری با محمدمهدی حرف بزنم و از طرفی با خانومش آشنا بشم.
 و این خبر خوبی که دکتر بهمون داد می تونست شیمون رو شاد کنه و پر خاطره.
 اما کی فکرش رو می کرد که هفته ی پیش رو پر از تلخی باشه ! یا حداقل برای من پر از
 تنش باشه و لحظه به

لحظه کامم رو تلخ و تلخ تر کنه!

صدای خنده ی جمع بلند بود . مگه می شد نخندید ؟ خبر خوب دکتر همه رو سر حال آورده
 بود . به طوری که مامان و بابا رو هم کشوند به جمع خونواده ی درستکار.
 از طرفی مهرداد و رضوان همراه رضا هم نتونستن طاقت بیارن و خودشون رو رسوندن . و
 در آخر هم محمدمهدی و مائده همسرش.
 جمع شاد و لبخند به لب ، توی هال دور هم نشسته بودن و سعی داشتن از این لحظات خوب
 نهایت استفاده رو ببرن.
 حق داشتن وقتی بیست و سه روز فقط غم مهمون دلمون بود و تلخی.
 منم شاد بودم ولی ته دلم یه زخم بزرگ بود که گاهی نفسم رو تنگ می کردم و سینه
 م رو به خس خس می نداخت.
 فنجون های چایخوری رو داخل سینی مرتب کردم و قندون رو هم کنارش گذاشتم.

مامان طاهره دوباره بهم گفت:

-برو بشین مادر . خودم می ریزم میارم.

لبخندی بهش زدم:

-من عروس این خونه م . با من جوری تعارف نکنین که انگار غریبه هستم!

-تو تاج سر مایی مادر . حالا چون عروسی باید چایی بریزی و پذیرایی کنی ؟

دست انداختم دور گردنش و بوسه ای روی گونه ش کاشتم -امیرمهدی زن تنبل نمی خواد.

از ته دل خندید.

-والا زنی هم نمی خواد رنگ و رو نداشته باشه . از بس چیزی نمی خوری رنگ به

صورت نداری.

دستم از دور گردنش شل شد و پایین افتاد . اگر امیرمهدی بود حال و روز من اینجوری نبود.

اهی کشیدم . گاهی چیزی از گلوم پایین نمی رفت . البته اون روز به لطف خبر خوب دکتر

حسابی از خجالت خودم در اومده بودم.

حزن رو از لحنم کنار زدم.

-حالش خوب بشه انقدر می خورم که صداتون در بیاد.

یه جور خاصی نگاهم کرد.

-آرزوم دیدن اون روزه.

نفس عمیقی کشید و کمی سرش رو به سمت بالا برد.

-توکل بر خدا.

و ظرف میوه رو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت.

انگار داشت فرار می کرد . از فضایی که با حرفامون پر شده بود از نبود امیرمهدی . می خواست داخل جمع حل بشه و فراموش کنه دردی رو که روی قلب همه مون سنگینی می کرد . درد بسته بودن چشمای امیرمهدی . چایی ریختم و سعی کردم به این فکر کنم که حال امیرمهدی رو به بهبوده . مگه غیر از این بود ؟ دکتر گفته بود

این بالا رفتن درجه ی هوشیاریش نشونه ی خوبیه!

پس باید منتظر می شدیم برای چشم باز کردنش . یعنی می اومد روزی که امیرمهدی چشم باز کنه و من باز م بتونم تو نی نی چشماش محو بشم ؟ می اومد اون روزی که بازم لبخندش بهم زندگی بده ؟ گرمی بو.سه هاش روحم رو تازه کنه ؟

آه پر حسرتی کشیدم و سینی رو برداشتم و به طرف هال رفتم . بعد از اینکه به همه چای تعارف کردم ، فنجون خودم رو هم برداشتم و رفتم کنار مائده نشستم.

دختر خوب و خوش برخوردی بود . که از همون بدو ورود به دلم نشست . و شاید هم چون محمدمهدی شبیه ب ه امیرمهدی خودم بود دلم خواست که از همسرش هم خوشم بیاد.

جمع شاد هرازگاهی به بهونه ی حرفی یا تعریف ماجرای ، خنده کنان انرژی مثبت به فضا تزریق می کرد و بقیه هم مثل معتادهای دور مونده از اون مواد ، با ولع ، اون انرژی رو می بلعیدن و سلول های بدنشون رو به ادامه ی راه امیدوار.

جنگ سختی در گرفته بود بین خبر خوش همراه با امید ، و اندوه و غم نبود امیرمهدی . گویی تضاد خیر و شر به راه افتاده بود که یکی در میون آه های جانسوز میون خنده ها به رقص در می اومد . و چقدر همه تلاش داشتن ب ی توجه باشن به اون آه ها و عاملشون .

بعد از خوردن چای و میوه با اصرار پدر امیرمهدی همه برای شام موندگار شدیم . شام از بیرون گرفتن و سفره ای مثل همون سفره ای که روز اسباب کشی انداخته بودن ؛ پهن شد . غذا هم کباب بود و مثل همون روز دوغ ، همپای کباب ها .

با دیدن سفره حالم یه جوری شد . جعبه ی دستمال کاغذی به دست ، دو سه قدم مونده به سفره ، ایستاده بودم و

خیره خیره نگاه می کردم آدم هایی رو که به هم دیگه نشستن رو تعارف می کردن . هیچکس حواسش به من نبود . هیچکس نمی دونست چه حالیم .

حق هم داشتن . اون سفره و در اصل ، اون روز اسباب کشی فقط برای من پر از خاطره بود . خاطره ی یه عالمه حس . حس های خوب و حس های بد .

حس پس زده شدن و بی تفاوتی ، و بعد حس خواسته شدن و عشق .

اخم های امیرمهدی حین اسباب کشی ... و بعد اون حس آرامشی که گفته بود از بودن من در کنارش سرچشمه می گرفت .

بی تفاوتیش در عین توجه شش دونگ ... و بعد اون کشیدن کیفم و مانع شدن برای ترک خونه

همه نشستن سر سفره . ولی من مات و مبهوت ، در پی دوره کردن لحظه های اون روز بودم . چقدر جاش خالی بود ! چقدر نبودنش سنگین بود برام .

چقدر محتاج نبودنش بودم و تازه داشتم می فهمیدم که عمق فاجعه اون چیزی نبود که تا حالا حس می کردم . که ه وقتی بین جمع شامل چند زوج عاشق حضور دارم ، نبود امیرمهدی بیچاره م می کنه ، فلجم می کنه ! که م ن عشق رو با امیرمهدی شناخته بودم .

یاد نگاه های اون روزش شد تصویری که جلوی دیدم به سفره رو می گرفت ، عمق نگاهش وقتی تو حیاط بهم گفته بود "دلتنگتون بودم . "وسط بگومگو حرف از دلتنگی زده بود .

مثل یه دریا هنوزم ... غرقِ طوفانِ نگاتم خیلی وقته عاشقم من ...
عاشق سادگیات م

غم نبودش تو گلوم گیر کرد و برای به رخ کشیدن درد جانکاهش ، اشک رو تا پشت پلکم هدایت کرد .

بقه مشغول تعارف بودن برای خوردن و من هنوز ایستاده بودم که صدایی همه رو متوجه من کرد .

-چرا ایستادی ؟

به جانب صدا نگاه کردم . با اینکه یواش گفته بود ولی انگار بار معنایی حرفش زیاد بود که باعث شد بقیه برگردن و نگاهم کنن .

صدای مهرداد برادرم بود ... کسی که سعی داشت به هر نحوی شده هوام رو داشته باشه . ولو با همین پرسش به ظاهر ساده!

در جواب فقط نگاهش کردم و انگار می خواستم همونجوری به یادش بیارم اون روز رو.

نگاهی به کباب ها انداختم و دوباره نگاهم رو به مهرداد دادم.

اونم نیم نگاهی به کباب ها انداخت . و خوب متوجه شد منظورم رو!

غیر از مامان و بابا ، و محمدمهدی و مائده ؛ بقیه هم کم و بیش متوجه موضوع شدن ! مگه چقدر از روز عید و اسباب کشی گذشته بود ؟

باباجون نفس عمیقی کشید و بازدمش رو مثل آه بیرون داد

. رو کردم بهم و با مهربونی لبخندی زد.

-بیا باباجون . بیا پیش خودم بشین ، می خوام خودت برام دوغ بریزی.

و اینجوری انگار سعی داشت هم بگه اون روز رو خوب به خاطر داره و هم حواسم رو کمی پرت کنه.

لبخند لرزون و بی ثباتی بهش زدم و اروم کنارش جا گرفتم . نرگس که طرف دیگه م نشسته بود جعبه ی دستمال رو ازم گرفت و کناری گذاشت.

با تعارف باباجون همه مشغول شدن و خودش هم بعد از گذاشتن کباب تو بشقاب من ،

آروم "نوش جان " ی گفت و شروع کرد به خوردن غذاش.

چطوری می تونستم بخورم ؟ وقتی "نوش جان "باباجون یاد "نوش جان "امیرمهدی رو
برام زنده کرد و داغ نبودنش رو تازه تر ؟

چطور از گلوم پایین می رفت وقتی امیرمهدی نبود که وقتی می گفتم "سیر شدم
"نازم رو بکشه و بگه "چندتا

قاشق دیگه هم بخور ، ضعیف شدی " ؟

بی تو ، با تو بودن ؛ شده شب و روزم بی تو ام و یادت با منه هنوز م

تویی توی حرفام تویی تو نفسهام ولی جای دستات خالیه تو دستام

با اصرار پدرش که آروم کنار گوشم گفتم "بخور باباجان .

این روزای تلخ می گذره "و به خاطر مهربونیش ، یه مقدار خوردم . که طعمش تلخ

تر از شرنگ بود برام.

اون شب با اون حالم و به خاطر حضور دیگران نتونستم با محمدمهدی حرفی بزنم و فقط

مائده آدرس موسسه ی برادرش رو داد که بعداً برای تعیین روزهای کلاس برم.

منتظر بودیم دادگاه شروع بشه.

انقدر اصرار کردم تا من رو هم با خودشون بیارن . و البته به خاطر من بقیه ی خانوما هم

همراهمون شدن . نه مامان و نه مامان طاهره راضی نشدن من به تنهایی با آقایون برای

دادگاه برم.

مامان می ترسید حالم بد بشه . تموم روز قبل برای دیدن پویا خط و نشون کشیده بودم .
انقدر گاهی بلند و گاهی زیر لب گفته بودم "می کشمش" که مامان فکر می کرد حتماً با
دیدنش نمی تونم خودم رو کنترل کنم!

اولش خودم هم همین تصور رو داشتم ، اما وقتی با لباس زندان دیدمش و اون دستبند دور
دستهایش که از فاصله ی دور هم به خاطر برقش خودنمایی می کرد ، حس کردم به اندازه
ی کافی ، غرق شده تو مرداب ندونم کاریش هست و به زودی با مجرم شناخته شدنش ،
کابوس هاش هم شروع می شه.

برای همین وقتی به نزدیکش رسیدیم ، سعی کردم بی توجه رد بشم.

نیم نگاهی به طرفش انداختم که با دیدن لبخندش و حرفی که زد کامل به سمتش چرخیدم.

-چطوری مارال ؟

لبخندش مثل لبخند آدمی بود که با حقه و کلک کسی رو به دام می ندازه و می خواد بهش
بفهمونه راه فراری نداره.

که در هر صورت گرفتاره و هیچ فریادرسی نیست.

که صیادش برنده ست.

به واقع هم پویا صیادی بود که خوشبختیم رو شکار کرده

بود!

حس بدی بهم دست داد و ناخودآگاه زیر لب ، پر حرص و با تأکید گفتم:

-عوضی!

لبخندش کج شد . چشماش رو تنگ کرد وبا حالت خاصی گفت:
-هستم در خدمتتون!

فقط یه گردان نیاز بود تا بتونه من رو منصرف کنه بهش نتازم.

حق نبود اون زنده باشه و به راحتی آب خوردن نفس بکشه و امیرمهدی من زیر اون همه دستگاہ برای زندگی کردن بجنگه!

حق نبود پویا اونجوری وسط یه مکان عمومی به راحتی با روح و روان من بازی کنه و من برای شنیدن یک کلمه..

فقط یک کلمه از دهن امیرمهدی جون بدم!

با دستای مشت کرده ، به طرفش قدم برداشتم تا تموم حرصی که تو اون مدت خورده بودم ، روی سرش خالی کنم!

مطمئن بودم از نگاهم می فهمه که تموم وجودم شده نفرت و آماده ی فوران!

که آماده م آتیش بزنم همه ی وجودش رو.

و شاید برای همین با اولین قدم من به طرفش، کمی خودش رو عقب کشید.

ولی دست هایی که به دورم حلقه شد مانع بزرگی برای برداشتن قدم بعدیم بود.

سرباز همراهش جلوش رو سد کرد و به کسی که من رو به آغوش می کشید تشر زد:
-ببرینش..

و با دست بهش اشاره می کرد و صدای التماس مهرداد از پشت سرم و بی نهایت نزدیک ،
من رو به آرامش دعوت می کرد.

ولی مگه می شد آروم بود و در مقابل رفتار پویا کاری نکرد ؟

نه .. این از من بر نمی اومد ! پس تقلا کردم برای رهایی از دست های مهرداد . و در عین
حال به طرف جلو خم شده بودم.

با انگشتم سعی داشتم حلقه ی دست های مهرداد رو از دورم بردارم و رو به پویا با
صدای بلند و محکمی ، هوا ر کشیدم:
-پست فطرت عوضی ! می کش....

اما با قرار گرفتن کسی مقابلم و صدای فریادش ، ادامه ی حرف تو گلوم یخ زد:
-ساکت باشی ن!

چیزی که مقابل چشمم بود ، یک کت شلوار تیره و پیراهنی مردونه به رنگ سفید
بود.

خشک شده از تن صدای بلندش و فریادی که مطمئناً سرم من زده بود ، نگاه بالا بردم و
خیره ی پسر جوونی شدم که اگر از امیرمهدی کوچکتر نبود بی شک بزرگتر هم نبود
!

مرد جوونی که اصلاً نمی شناختمش و دلیل فریادش رو نمی دونستم.

وقتی دید با بهت نگاهش می کنم ، ابروهای گره خورده ش بیشتر تو هم رفت و آروم گفت :

-هر چی بگین ممکنه به نفعش تو دادگاه استفاده بشه .

هیچی نگین!

مبهوت تر از قبل نگاهش کردم . نمی فهمیدم ربطش رو به خودمون و پرونده ی پویا.
 اما این بهت زیاد طول نکشید چرا که قامت محمدمهدی تازه رسیده ، کنارش قرار گرفت
 و با نگاهی به جمع ما ، بلند گفت:
 -سلام . وکیل پرونده مون هستن . آقای بابایی از دوستانم صدای سلام حاصل از آشنایی
 بقیه بلند شد.

و بعد محمدمهدی ، من رو که در حال صاف ایستادن بودم تا از شر دستای مهرداد راحت
 بشم ، مخاطب قرار داد:
 -آرامشتون رو حفظ کنین.

بدون کلمه ای حرف ، سر تکون دادم و چشم هام رو بستم تا کمی آرام بشم.
 چندتا نفس عمیق کشیدم ، تا ده شمردم و بعد چشم باز کردم.
 آقای بابایی هنوز رو به روی من ایستاده بود و مانع می شد از اینکه نگاهم حتی به صورت
 گذری هم بر پویا بیفته.

اخماش باز شده بود . نگاهش که کردم آرام گفت:

-آروم شدین ؟

"بله "ی آرومی گفتم . با دست من رو به سمت مخالف راهنمایی کرد . به جایی که خانواده
 ی من و امیرمهدی کنار هم ایستاده بود ن.

مهرداد هنوز پشت سرم بود . کمی خودم رو بیشتر به سمتش کشیدم و با هم به طرف بقیه و دست های کم ی گشوده ی مامان راه افتادیم.

توی آغوش مامان جا گرفتم که البته به لطف حضور تو اون مکان شلوغ ؛ فقط کمی ازش نصیبم شده بود!

آقای بابایی تا شروع زمان دادگاه شرایط و مسائل پرونده رو برای بابا و آقای درستکار و مهرداد و محمدمهدی توضیح می داد.

و من تموم مدت سعی داشتم نگاهم به سمت پویا کشیده نشه که نکنه باز کنترلم رو از دست بدم . مامان و مامان طاهره هم دائم در حال نصیحت من بودن . که آروم باشم.

که کنترل رفتارم و حرفم رو داشته باشم.

و من ذهنم به جای حرفای اونا درگیر نیومدن خان عمو بود . گرچه که می دونستم از طریق محمدمهدی از همه چی با خبر می شه . البته از اینکه حضور نداشت و من نگاه خصمانه ش رو نمی دیدم بی نهایت راضی بودم چون به اندازه ی کافی حضور پویا برای به هم ریختنم کافی بود .

ولی بعدها بارها حسرت خوردم که کاش حضور داشت و می دید حمله ی من به سمت پویا رو!

دادگاه تشکیل شد . تو یه اتاق کوچیک با چند ردیف صندلی.

اتاقی که با همه ی کوچیکیش برای من بزرگ بود و جنجالی ، مثل حرفای تلمبار شده روی قلب و توی ذهنم.

بی حس روی یکی از صندلی ها ، کنار مهرداد نشستم . بی قرار اتمام دادگاه بودم . دلم می خواست زودتر تموم شه و پویا جرمش ثابت شه.

پویا که وارد شد نگاهی بهم انداخت . لبخندی زد . و انگشت اشاره اش رو به بینیش کشید و شیطنت تو لبخندش بیشتر شد.

اخم کردم . دستای مهرداد دور شونه م جا گرفت و انگار می خواست به پویا نشون بده اگر شوهرم نیست ولی مردای خونواده م تا پای جونشون هوام رو دارن.

هر دو پرونده چون به هم ربط داشت تو یه دادگاه پیگیری می شد . هم پرونده ی تصادف و هم پرونده ی اتهام ب ه قتل.

ولی کی گفته که همیشه حق پیروز می شه ؟ که پس شیطان قسم خورده کی می تونه خودنمایی کنه ؟ که وقت ی آدمی بنده ی شیطان می شه و دنباله روش ، از هیچ حيله ای گذشت نمی کنه.

چیزی نگذشت که احساس کردم سقف اون اتاق کوچیک با سرعت به طرفم هجوم میاره و هوای اطراف سنگی ن شده.

چیزی که فکرش رو هم نمی کردیم به وقوع پیوست و وکیل پویا حضورش تو اون خیابون کذایی رو به خاطر سر زدن به یکی از دوستاش تفسیر کرد . دوستی که همون اطراف خونه داره و دیدار ما با پویا و اون تصادف رو اتفاقی جلوه داد .

اولش فکر کردم خزعبلاتشون فاقد اعتباره برای دادگاه .

اما وقتی دوست پویا ، محمود ، کسی که من هم به خوبی می شناختمش اومد و شهادت داد به این حرف ، ماهیچه های بدنم شل شد.

شل و وارفته ، از انحنای ته حلقم ناباور فریاد زدم:

-دروغ می گه . اینکه خونه ش اونجا نیست!

و همین باعث شد تا پویا و محمود ، و متعاقبش بقیه به سمتم برگردن.

لبخند پویا و پوزخند محمود نه سوهان روح بود و نه حس خفگی ، درست مثل غلطکی بود

که با قرار دادن من زیر کوهی از آوار ، برام قبر محکمی می ساخت.

شیطان دشمن قسم خورده ی انسان بود ، نبود ؟ قاضی اخطار داد به سکوت و خیلی زود

مدارک خونه ی اجاره ای محمود تحویل قاضی داده شد.

نه این حقیقت نداشت . محمود هیچوقت نمی تونست خواهر و مادر تنهانش رو به امون

خدا ول کنه و خونه ی جدایی برای خودش بگیره . حتی اگر انقدر به اون ها بی تفاوت

می شد پولش رو نداشت.

نه ... نه این ... این یه دروغ واضح بود.

ولی قاضی مدارک رو تأیید کرد و باعث شد لبخند پویا به سمتم قوی تر بشه.

بابای به سمت میز قاضی رفت . چیزی گفتن . مدارک رو نگاه کرد . با تأسف سری تکون

داد و برگشت و سر جاش نشست.

و این یعنی مرگ آروزی من . مرگ مجرم بودن پویا از نظر قانون.

دادگاه تموم شد و رای دادن به بی گناهی پویا . خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم دادگاهش تموم شد.

خیلی راحت تبرئه شد.

خیلی راحت قسر در رفت.

فقط برای جرح تو تصادف سه ماه بهش حبس خورد و گفته شد در صورت تغییر تو حال امیرمهدی پرونده دوباره تو جریان می افته . که خب کاملاً معلوم بود که در چه صورت این اتفاق می افته . در صورت مرگ...

تصورش هم برام حکم مرگ داشت.

نفس کم آوردم از اون فضایی که به اسم داد گاه بود و در عمل جور گاه بود.

بابایی گفت که تلاش می کنه تا تقاضای تجدید نظر بده.

ولی انگار برای من همه چی به پایان رسیده بود.

حق نبود پویا با پست فطرتی خوشبختی من رو ازم بگیره ، من و دنیام رو تا به قدمی مرگ بیره و خودش بدون نگرانی از زنده بودن و یا مردن ، نفس بکشه!

حق نبود اون بدونه بعد از سه ماه زندان بودن که تقریباً یک ماهش گذشته بود ، آزاد می شه و من ندونم تا سه ماه دیگه قراره چی به سرم بیاد ؛ که آیا امیرمهدیم چشم باز می کنه یا باید با سکوتش بسازم و بسوزم!

از در اون اتاق که نفس هام رو به شماره انداخته بود که خارج شدیم ، نگاه پر تنفرم رو به پویا هدیه دادم . تا شاید ذره ای از دردم کم بشه و نشد .

و در عوض پویا لبخند خاصی بهم زد و در حالی که داشت همراه سرباز می رفت با انگشت ، اشاره ای به سمت وکیلش کرد.

نگاهی به اون مرد که از نظر من به اندازه ی پویا منفور بود انداختم که داشت برگه های تو دستش رو سر و سامون می داد و دوباره نگاه به پویا دادم.

انگشت سبابه ش رو روی پیشونیش گذاشت و به علامت خداحافظی بهم علامت داد.

دوباره به اون مرد منفور نگاه کردم . نگاهم می کرد.

کمی بهم نزدیک شد . سری به احترام برام تکون داد . و آرام زمزمه کرد:

-گفت بهتون بگم که منتظرش بمونین.

لبخندی زد . و رفت.

مسخ حرفی که زده بود به رفتنش نگاه کردم.

حجم حرفی که شنیده بودم به قدری برام سنگین بود که حس می کردم قلبم از فشارش بی شک به بیرون از بدنم پرواز می کنه . برگشتم تا ببینم کی غیر از من این حرف رو شنیده تا حذاق ل کمی دلداریم بده اما با دیدن بقیه که کمی دور از من حواسشون به حرفای بابایی بود ، فهمیدم زیر حجم اون حرف باید به تنهایی خرد بشم!

نوک تیز اون پیغام با نشونه گیری دقیق پویا و وکیلش به هدف خورده بود و من خسته و شکست خورده رو کامل به هم ریخت.

مردم تو اون راهرو به تندی در حال حرکت بودن و معلوم بود که وقت اداری به پایان رسیده . همه در حال برگشت به خونه بودن با هزار فکر و خیال . یکی برنده پرونده ش بود و دیگری مثل ما بازنده!

انقدر هر کس مشغول فکر و خیال خودش بود که کسی متوجه نشد یه دختر وسط اون راهرو ، میون اون آدمای ایستاده ، و مسخ شده و ناتوان از حرکت!

حس کسی رو داشتم که در حال غرق شدن بود و انقدر شرایطش بحرانی که قادر به کمک خواهی نبود ! دلم می خواست فریاد بکشم و به همه بگم دارم زیر حجم نامردی پویا و کیلش داغون می شم و در عوض لب هام بیشتر ب ه هم فشرده می شد!

دلم می خواست هر چی شیشه اونجاست رو بشکنم تا حرصی که از اون دادگاه و حرف پویا تو وجودم زبونه می کشید رو خالی کنم!

من باید چیکار می کردم ؟

دوباره غول عظیم نا امیددی به تن ضعیف و تکه تکه شده ام از بار غم ، هجوم آورد و من بیشتر احساس تهی بودن کردم.

انگار کسی دست برده و همه ی وجودم رو از زیر پوستم بیرون کشیده و من موندم و یه پوست و پاره ای استخون که بتونه شمایل مارال رو حفظ کنه!

و من در پی اون وجود از دست رفته دلم می خواست سرم رو به دیوار بکوبم . عین معتادهای دور از مواد دلم می خواست نعره بزنم و همه چیز رو به هم بریزم.

ولی هیئات که تنها کاری که تونستم انجام بدم ایستادن بود و خیره شدن به خوناده ی خودم و امیرمهدی که داشتن با آقای بابایی خداحافظی می کردن.

مهرداد نگاهی به کنار دستش انداخت و چون من رو ندید سر چرخوند برای پیدا کردنم . و چون باز چیزی عایدش نشد برگشت و به پشت سرش نگاه کرد که من رو در فاصله ای نه چندان دور و نه چندان نزدیک به خودشون دید اخم کم رنگی کرد و اروم به سمتم اومد:

-اینجا چرا وایسادی ؟

جوابم فقط همون نگاه بی رمق و نا امید بود.

انگار از نگاهم خوند در چه حالیم و اون رو گذاشت به پای رأی دادگاه ، و گفت:

-ناراحت نباش . بابایی گفت تقاضای تجدید نظر می کنه و سعی می کنه تا اون موقع مدارکی پیدا کنه که بشه نشون داد پویا بی تقصیر نبوده تا دوباره پرونده باز شه!

با نا امیدی گفتم:

-یعنی موفق می شه ؟ ابرویی بالا

انداخت: -امیدوارم ... یعنی ناچاریم

امیدوار باشیم.

و دست انداخت دور شونه م و من رو با خودش همراه کرد .

ناچار بودم امیدوار باشیم . ناچار بودیم....

به بقیه که رسیدیم ، بین بازوهای مامان طاهره و باباجون قرار گرفتم و هر دو دعوتم

کردن به صبر کردن . که امید داشته باشم و همه چیز رو به خدا بسپارم.

در کنارشون راه افتادم به سمت ماشین های پارک شده و قول دادم صبور باشم. موقع خداحافظی از مهرداد خواستم من رو به بیمارستان برسونه تا از آخرین ساعت وقت ملاقات استفاده کنم شاید با دیدن امیرمهدی کمی جون بگیرم.

محمد مهدی خداحافظی کرد تا بره خونه . بقیه هم انقدر خسته بودن که ترجیح می دادن برن و استراحتی بکنن.

مامان طاهره قرار بود عصر بره و با امیرمهدی حرف بزنه . همون برنامه ای که دکتر گفته بود انجام بدیم . باباجون هم که طبق معمول هر شب ، حدود ساعت نه به امیرمهدی سر می زد . پس هر دو رفتن تا تجدید قوایی بکنن برای دیدار امیرمهدی . و من تنها به سوی بیمارستان پرواز کردم.

برای اینکه زیادی مزاحم مهرداد نباشم ازش خواستم سر خیابون بیمارستان پیاده م کنه و با رفتن داخل خیابون یک طرفه ش مسیرش رو دورتر نکنه.

پیاده شدم و زیر آسمون دلگرفته ای که اومدن پاییز رو نوید می داد راه افتادم.

ابره های نه چندان تیره ای که معلوم بود با خودشون نم نم بارون به همراه دارن تو آسمون خودنمایی می کردن ؛ باد نیمه تندی در حال وزش بود و لبه های مانتوم رو به بازی گرفته بود.

دو روزی تا شروع مهرماه و فصل پاییز باقی مونده بود و هوا زودتر به استقبال پاییز رفته بود.

بی اختیار به فصلی که بی توجه به من و مصیبت های زندگیم قدم رنجه کرده بود برای اومدن و تغییر روزگار، لبخند تلخی زدم و حرف وکیل پویا رو برای خودم زمزمه کردم " ... گفت بهتون بگم منتظرش بمونین " پوزخندی زدم.

منتظرش بمونم که چی بشه ؟ که بیاد بیرون ؟ مگه قرار بود چیکار کنه ؟

دیگه چه خوابی برام دیده بود ؟ دوباره می خواست چی رو روی سرم آوار کنه ؟

بس نبود ؟ بس نبود اون همه خراب کردنش ؟ مگه چقدر جون داشتم که پویا مرتب

خراب می کرد و من ناچار بودم درستش کنم ؟

از بعد از سقوط هواپیمام هر لحظه از زندگیم که پویا توش نقش داشت نفسگیر بود و سیاه .

اون از دعواهاش که اعصابم رو به هم می ریخت ... اون از دوست د.ختر گرفتنش ... و اون

از رفتارهاش بعد از اینکه فهمید دلبسته‌ی

امیرمهدی شدم.....

لبخند تلخم پر قدرت تر لبم رو حالت داد ... مگه می شد فراموش کنم که همین یه ماه پیش

تو پاساژ چطور با تعریف چی به روزگار من و امیرمهدی آورد ؟ .. یا روز عقدم که زنگ زد و

می خواست باز هم بین من و امیرمهدی رو به هم بزنه.

و این آخرین خرابکاریش و تصادفش با امیرمهدی ؛ که من هرچی تونستم با چنگ و دندان

خرابکاری های قبلیش رو درست کنم اما در مقابل این آخری حسابی خلع سلاح بودم و

کاری از دستم بر نمی اومد!

از پله های بیمارستان بالا که می رفتم ، نم نم بارون هم شروع شد و بوی مدهوش کننده
ش زیر بینیم فرمانروای ی کرد.

نفس عمیقی کشیدم و نیم نگاهی به خیابون انداختم . زیرلب زمزمه کردم "کاش همین روزا
امیرمهدی چشم باز کنه تا با هم بریم به استقبال پاییز و مهر "

به اتاق امیرمهدی رسیدم و پشت پنجره ش ماوا گرفتم.

سر به شیشه گذاشتم و رو به وجودی که برام سراسر منبع عشق بود زمزمه کردم:

-سلام امیرمهدی . خوبی ؟ خدا کنه خوب باشی که من حالم خوب نیست.

نفس عمیقی کشیدم:

-می دونی از کجا میام ؟ از دادگاه پویا.

پوزخندی زدم:

-نامرد قسر در رفت . با دوز و کلک مدرک جور کرد و تونست کاری کنه که قاضی حکم

بده به بی گناهییش . ام ا من و تو که می دونیم اون گناهکاره ! ... خدا هم می دونه .

فقط نمی دونم چرا هیچ کاری نمی کنه مگه نمی

گفتی خدا عادلله ؟ پس کو ؟ چرا حواسش نیست یکی دارهبا نامردی از دست قانون جون

سالم به در می بره ؟ شونه ای بالا انداختم.

-دقیقاً حکمتش چیه که به جای کمک بهمون فقط داره نگاه می کنه و کاری نمی کنه ؟

آهی کشیدم:

-دلم نمی خواد به خدا و عدالتش شک کنم امیرمهدی .

دلم نمی خواد . کاش می شد خودت بهش بگی که مارا ل هنوز خیلی مونده تا بشه یه امیرمهدی دیگه که تو تموم مشکلات بازم لبخند می زد و می گفت که خدا می تونست بدتر از این به سرمون بیاره.

با حسرت نگاهش کردم:

-الان کجایی امیرمهدی؟ روی زمینی یا تو آسمون؟ شایدم ... کجایی؟ اصلاً صدام رو می شنوی؟ یا دارم برای خودم حرف می زنم؟...

حسرت به دل لبخند کم جونی زدم:

-راستی داره بارون میاد . کاش بودی و با هم می رفتیم زیر بارون قدم می زدیم . انقدر دوست دارم تو همچی ن هوایی با هم قدم بزیم . به قول سمیرا و مرجان ، هوای پاییز هوای دو نفره ست . باید با عشقت زیر بارونش قدم بزنی و لذت ببری . ولی حالا تو نیستی که همقدم بشی.

بغض کردم و چیزی ته گلوم راه بندون درست کرد .

انگشت اشاره م رو به شیشه کشیدم انگار از دور داشتم امیرمهدی رو لمس می کردم . ناخودآگاه مثل قبل مثل همون روزایی که عادت داشتم برای خودم اهنگ زمزمه کنم ؛ با نگاه به امیرمهدی زیر لب خوندم:

-انگار دستام سرد سردن انگار چشمام شب تارن

..... آسمون سیاه ابر پاره پاره ... شر شر بارون داره می باره حالا رفتی و من تنهاترین عاشقم رو زمین

تنها خاطراتم تو بودی فقط همین....

با شنیدن صدای پای صدام رو تا آخرین حد ممکن پایینبردم . و وقتی صدای پا تو نزدیکیم متوقف شد منم دست از خوندن برداشتم.

نیاز نبود کمجاوی کنم به دونستن اینکه اون صدای پا می تونه مال کی باشه . چرا که دکتر پورمند هر وقت بیمارستان بود و منم برای دیدار امیرمهدی می اومدم به بهونه ای می اومد و کنارم برای دقایقی امیرمهدی رو نگاه می کرد . سعی می کرد سر صحبت رو باز کنه و منم سعی می کردم چنین اجازه ای رو بهش ندم.

پس با همین حساب نگاه از امیرمهدی برداشتم و باز هم تلاش کردم با نا دیده گرفتنش مثل هر بار مانع ایجا د بحث بشم . اما باز هم بدون تلاش عقب نشینی نکرد:

-سلام.

سری تکون دادم و خیلی آروم جواب سلامش رو دادم.

-خیلی خوبه که هر روز بهش سر می زنی . اونم سه بار . چیزی نگفتم . نمی تونست مقاومت رو در مقابل حرف زدن بشکنه . مطمئن بودم مثل هر دفعه خودش دمش رو می ذاره رو کولش و می ره.

اما بازم نا امید نشد.

-معلومه خیلی دوشش داری!

چشم بسته غیب گفته بود ! باز هم بهش بی محلی کردم.

-تو رو که می دونم زنش هستی . مادر و خواهرش رو هم دیدم . فقط نمی دونم اون دختری که هر روز بعد از وقت ملاقات میاد دیدنش کیه ؟

چشمام گرد شد . یه دختر می اومد دیدن امیرمهدی ؟ که به گفته ی دکتر پورمند ، نرگس هم نبود!

برگشتم و نگاهش کردم تا مطمئن بشم داره جدی حرف می زنه.

اونم برگشته بود و با جدیت نگاهم می کرد.

نه شوخی نداشت ! حرفش هم یه خبر عادی نبود ، گفته بود که جواب بگیره!

نگاه خیره و متعجبم رو که دید پرسید:

-خبر نداشتی اون دختر میاد دیدن شوهرت ؟ سد مقاومت شکست:

-نه!

ابروهاش بالا رفت و برای چند ثانیه تو چشمام خیره شد.

دهنم خشک شده بود ! کی می اومد دیدن امیرمهدی ؟ قلبم با عصبانیت می غرید و مشت به سینه م می کوفت.

دکتر پورمند اخمی کرد و در حالی که هنوز تو چشمام خیره بود شروع کرد به اطلاعات داد ن:

-یه دختر چادری . خواهرش نیست چون می شناسمش .

گاهی با یه مردی میاد که فکر کنم پدرشه . گاهی هم تنها . روز اولم فکر کنم اینجا دیدمش . پدرش هم اکثراً میاد و به شوهرت سر می زنه.

فکرم پر کشید تا نه حس کردم اشتباه می کنم ولی ؟

کی می تونست غیر از ملیکا باشه ؟ روز اول همراه زن عموی امیرمهدی اومده بود گاهی با مردی می اومد که انگار پدرش بود و مطمئناً عموی امیرمهدی بود و عموی امیرمهدی که دکتر پورمند فکر کرده بود پدرشه اکثراً

به امیرمهدی سر می زد.

نه ملیکا ؟ اینجا ؟ دیدن امیرمهدی ؟ اون که می دونست من و امیرمهدی زن و شوهریم ! پس چرا ؟.....

-حرفم شوکه کننده بود ! نه ؟ سردرگم جواب

دادم:

-خیلی.

-فامیله ؟

سری تکون دادم که یعنی "آره "

-پس چرا خبر نداشتی ؟

نمی دونستم . نمی دونستم و داشتم دیوونه می شدم!

واقعاً عموی امیرمهدی بهش اجازه می داد بیاد دیدن امیرمهدی ؟

بی اختیار دست جلو دهنم بردم . این کارشون چه معنی داشت ؟

چشمام رو به اطراف می چرخوندم و تو ذهنم دنبال دلیل کارشون می گشتم!

-چند وقت بود ازدواج کرده بودی که این اتفاق افتاد ؟ سریع نگاهش کردم:

-چطور مگه ؟

شونه و ابروش رو همزمان بالا انداخت:

-شاید شوهرت....

نداشتم درباره ی امیرمهدی خزعبلات بگه:

-من و شوهرم تازه عقد کرده بودیم . قرار بود اخرای مهر عروسی کنیم . هنوز بیست و چهارساعت از عقدمون نگذشته بود که این اتفاق افتاد.

دیدم من دیدم من برقی که تو چشمات نشست رو دیدم و خودم رو به ندیدن زدم .
من لبخند محوش رو دیدم و چشم بستم روش.

با حالت خاصی ، یکی از ابروهاش رو بالا داد و گفت:

-خب موضوع علاقه از طرف شوهرت که منتفیه . می مونه

...

سریع گفتم:

-خونواده ی اون دختر دوست داشتن که شوهرم اون دختر رو بگیره.

موضوع رو بیشتر از این باز نکردم . این روو هم گفتم که نخواد به اون بحث بیشتر از این ادامه بده . همون که فهمیدم ملیکا هر روز میاد دیدن امیرمهدی به قدر کفایت اعصاب نا آرومم رو به بازی گرفته بود دیگه حوصله ی ادامه ی اون بحث رو نداشتم.

شاید از لحن حرف زددم فهمید که مایل به ادامه ی بحث نیستم که با لبخند محوی نگاهم کرد و همراه نفس عمیقی که کشید ، تلاطم حرف هاش رو به سمت دیگه ای سوق داد.

-بگذریم . اومده بودم چیز دیگه ای بگم که بحث رسید به اینجا.

دست به سینه شد و نگاهش جدی:

- دو سه روزه میام بهت حرفی بزنم که..

ابرویی بالا داد:

- به عنوانی مختلف نمی شد.

غیر مستقیم اشاره کرد که بهش اجازه ی حرف زدن نمی دادم:

- ولی با حرفی که زدی مصرم به گفتن.

اخمی کردم . حس خوبی به نوع حرف زدنش نداشتم . با این حال سکوت کردم که ادامه بده:

- اومدم بگم خودت رو نجات بده!

ابروهام سریع پرید بالا . و چون زیر ذره بین نگاهش بودم خوب متوجه شد . نگاهی به امیرمهدی خوابیده رو تخت انداخت و ادامه داد:

- اگر تا دو روز دیگه شوهرت به هوش نیومد ، خودت رو از قیدش آزاد کن.

مبهوت گفتم:

- منظور تون چیه ؟ نگاهم کرد:

- اگر تا دو روز دیگه به هوش نیاد هیچ تضمینی نیست که بعدش به هوش بیاد . ممکنه تا آخر عمرش همینجوری بمونه . عمرت رو به پاش هدر نده . مریضی که تو همون ماه اول از کما خارج نشه اگر بعد ها به هوش بیاد عارضه های جدی ای پیدا می کنه.

حرفاش سنگین تر از اتفاق صبح تو دادگاه بود.

من که اعصابم خراب بود ، پس چرا داشت بیشتر روش فشار می آورد ؟
 بدجور نگاهش کردم . شاید بفهمه داره زیادی از حد حرف می زنه . شاید بفهمه حق نداره
 آینده نگری کنه!

اخم کرد:

- گوش کن بین چی می گم بعد جبهه بگیر و اونجوری زل بزن به من . اگر تا دو روز دیگه
 به هوش نیاد معلوم می شه شدت آسیب مغز بیشتر از اونیه که فکر می کنیم.

اینجور مریضا ممکنه هیچوقت به هوش نیان . می خوای تا آخر عمرت منتظر چشم باز
 کردنش بمونی ؟ با عصبانیت گفتم:

-به شما ربطی نداره ؟

-دیوونه بازی در نیار . دارم جدی باهات حرف می زنم .

حیفه زندگیت رو خراب کنی . فقط یه معجزه می تونه ای ن مریضا رو از کما خارج کنه.

-معجزه همیشه هست!

-نگفتم نیست . ولی یک در هزاره!

-جای خدا اظهار نظر نکنین.

صداش جدی تر شد:

-منم به خدا اعتقاد دارم . ولی تو علم پزشکی هم دست دارم . اگر هم بعد از یک ماه به
 هوش بیاد اونی نیست که فکر می کنی . ممکنه هزار تا مشکل داشته باشه.

از حرص حرفاش نگاهم رو دوختم به امیرمهدی:

- شما که خدا نیستین که دارین از آینده حرف می زنین.

- می فهمی چی می گم یا فقط به این فکر می کنی که یه جوری جواب من رو بدی ؟ با حرص برگشتم به سمتش.

- نمی فهمم منظور تون چیه از این حرفا ! به چی می خواین برسین ؟

- به اینکه بفهمی قراره چی به سرت بیاد.

پا کوییدم رو زمین:

- به شما ربطی نداره!

- چرا کله شقی می کنی ؟ می دونی ممکنه چی بشه ؟ ممکنه هیچوقت چشم باز نکنه ! ...

ممکنه مرگ مغزی بشه . مرگ مغزی که می دونی چیه ؟ اونوقت باید اهدای عضو کنین .

تازه اگر دلت بیاد ... تازه ... فکر می کنی اگ ر چشم باز کرد همه چی به خوبی و خوشی تموم

می شه ؟ نه خیر ! با آسیبی که به مغزش رسیده ممکنه فراموش ی گرفته باشه ... یا ممکنه

فلج شده باشه ... اینا بهترین حالتشه ... بدتر از همه اینه که ممکنه دچار زندگی نباتی بشه ...

اگر نمی دونی زندگی نباتی یعنی چی بگم بهت .. !

یهنی مثل یه تیکه گوشت بیفته یه گوشه .. نه چیزی می فهمه و نه می تونه حرف بزنه . فقط

چندتا حرکت غیر ارادی انجام می ده . نه کنترل ادرار داره و نه مدفوع.

راحتت کنم . یعنی دیگه برات شوهر نمی شه . اگر هم

همونجوری بمونه نهایتش پنج سال می تونه زندگی کنه.

چون بدنش یواش یواش تحلیل می ره . می فهمی یعنی چی ؟ یعنی شیش سال دیگه تو به بیوه ای . زنی که عروسی نکرده بیوه شده.

با انزجار از حرفایی که زده بود گفتم:

-بسه!

پوزخندی زد :

-خیلی تلخ بود نه ؟ حقیقته ... و حقیقت همیشه تلخه.

راست می گفت . تلخ بود و غیر قابل قبول . اون چیزی که می گفت سخت بود و....

نه ... نه امیرمهدی من به هوش می اومد . چشم باز می کرد و باز به روم لبخند می زد.

مصر گفتم:

-اون خوب می شه.

بازم پوزخند زد و این بار غلیظ تر:

-می تونی این دو روز هم بامیدوار بمونی.

طلبکارانه گفت م:

-دکتر عملش کرده . اگر اوضاعش انقدر بد بود می گفت.

-دکتر هم مثل شما امیدواره تا دو روز دیگه به هوش بیاد .

اگر نیومد خودش این حرفا رو به موقع بهتون می زنه.

غریدم:

-پس شما هم برو و همون موقع بیا و این حرفا رو بز ن.
سری به تأسف تکون داد:

-امیدوارم شوهرت تو همین دو روز چشم باز کنه.

-منم امیدوارم آینده نگری شما اشتباه باشه.

سرش رو کمی کج کرد و گفت:

-امیدوارم . ولی اگر این دو روز هم گذشت و اتفاق خوبی نیفتاد به حرفام فکر کن . به نفع خودته!

-من می تونم خوب و بدم رو تشخیص بدم . نیازی به راهنمایی کسی ندارم.

-تو برای همیچن زندگی ای حیفی!

اخم کردم و به سمتش براق شدم:

-به شما ربطی نداره.

-به فکر خودت باشه.

برای اینکه کمی خیط بشه و بفهمه الکی داره بال بال می زنه و سعی داره حرفش رو به کرسی بشونه گفتم:

-دکترش گفته ضریب هوشیاریش بالا رفته و همین روزا از کما بیرون میاد.

-اینا احتمالات پزشکیه . واقعی نیست . ما نمی تونیم با صراحت بگیم خدا چی به روز مریضمون میاره.

با تشر گفتم:

-پس شما هم تو کار خدا دخالت نکن.
سری به تأسف تکون داد.

نفسش رو پر حرص بیرون داد و با یه نگاه ملامتگر تنهام گذاشت.

برگشتم به سمت امیرمهدی و پر حرص بهش توپیدم:

-امیرمهدی تو به هوش میای . باید به هوش بیای.

چه اعصابی برام درست کرده بودن . روز پر ماجرا و سنگینی بود که مطمئناً تا عمر داشتم هیچوقت فراموشش نمی کردم.

دو روز طلایی برای بهبود امیرمهدی گذشته بود و من هر روز با امید به بیمارستان پا می داشتم و با اینکه تغییری تو حالت امیرمهدی ایجاد نشده بود ، همچنان امید داشتم روز آخر شهریور بود و من طبق معمول می خواستم به سمت بیمارستان برم . مامان هم همراهیم کرد و البته رضوان.

گاهی بعضی روزها از زندگی آدم رو خدا طوری برنامه ریزی می کنه که وسط بر و بیابون تنهای تنها بمونی تا به یادش بیفتی و گاهی وسط یه عالمه آدم مهمترین ادمای زندگیت رو دورت قرار می ده تا به واسطه ی اونا طناب اتصالت رو بهش محکمتر کنی . اون روز هم همچین روزی

بود.

جلوی در بیمارستان باز هم با مامان طاهره و نرگس و باباجون رو به رو شدیم . و بعد از سلام و احوالپرسی ، هم ه باهم به سمت بخش مورد نظرمون رفتیم.

هنوز وارد راهروی منتهی به اتاق امیرمهدی نشده بودیم که صدای گوش خراشی اون قسمت رو آماج هجومش

قرار داد . با اینکه در حال حرف زدن بودیم ولی یه دفعه همگی سکوت کردیم.

صدای گوش خراشی که مثل فیلما به آدم یادآوری می کرد زندگی کسی به پایانش نزدیکه و ممکنه بازگشتی نداشته باشه.

کسی فریاد زد:

-مریض رفت.

با دلسوزی نگاهی به هم انداختیم و طاهره خانوم گفت: -خدا بهش رحم کنه هر کی هست.

همون لحظه هجوم چندتا پرستار و دکتر به داخل راهرو انجام گرفت و پشت سرشون دو نفر دیگه دستگاہ شوک رو هل می داد ن.

سرک کشیدیم که ببینیم به طرف کدوم اتاق می رن که با دیدن در باز اتاق امیرمهدی..... جیغ زدیم:

-یا خدا یا خدا...

هجوم بردیم به سمت اتاقش.

پرستاری اومد و ما رو هل داد عقب:

-برین عقب اینجا نمونین.

طاهره خانوم التماس کرد:

-تو رو خدا بذارین ببینیمش . بچه م...م...

پرستار تشر زد:

-برین .. دکترا دارن کارشون رو می کنن.

نرگس و طاهره خانوم با گریه التماس می کردن . ولی من مسخ شده دستای پرستار رو کنار زدم و جلو رفتم.

بازوم رو گرفت ولی من بی قرار تر از هر وقتی دستش رو با شدت کنار زدم.

حتماً اشتباه شده بود . شاید اتاق امیرمهدی نبود ! شاید اتاقش رو تغییر داده بود ن.

جلوتر رفتم و نگاهم رو تو اتاق گردش دادم تا رسیدم به بدن لخت امیرمهدی که می خواستن دستگاه شوک رو بهش وصل کنن.

دستگاه روی سینه ش قرار گرفت و بدن نازینش به بالا کشیده شد . صدای بوق آزاردهنده قطع نشد .

بی اختیار ، با درد فریاد زدم:

-وای..

حس می کردم صدای ترک هایی که پی در پی بر وجوم می نشست رو می شنوم.

مرد سفید پوشی به طرف در نگاه انداخت . پورمند بود.

با دیدنم اخمی کرد و به یکی از پرستارها تشر زد:

-در رو ببند.

در بسته و پاهای من تا شد.

نشستم رو زمین . کسی از پشت سرم بلند گفت:

-نشینین اینجا . بلند شین خانوم.

ولی من هیچی نمی فهمیدم غیر از اینکه امیرمهدی باید برگرده.

آروم گفتم:

-برش گردونین.

-بلند شین خانوم.

انگار کسی با مشت به دیواره ی قلبم می کوبید و اصرار داشت تا وجود ترک خورده م رو به طور کامل ویرون کنه.

فریاد زدم:

-برش گردونین.

از پشت کشیده شدم . اما مقاومت کردم و با مشت به دیوار کنار کوبیدم:

-برش گردونین . تو رو خدا برش گردونین.

کسی بلند فریاد زد:

-حالشون بده . براشون آب بیارین.

صدای پاهایی می اومد که دوون دوون حرکت می کرد.

برگشتم و بی اختیار پایین لباس پرستار پشت سرم رو گرفتم و بهش التماس کردم:

-بهشون بگو برش گردونین.

صدای ناله ی طاهره خانوم بلند شد:

-مارال مادر آروم باش.

نگاهشون کردم . اشک می ریختن ، تند و بی وقفه . نرگس می زد تو صورت خودش و رضوان تلاش می کرد جلوش رو بگیره . مامان زیر بغل طاهره خانوم رو گرفته بود.

مبهوت به رفتارشون گفتم:

-باید برگرده.

طاهره خانوم با درموندگی نگام کرد . دوباره بلند گفتم:

-باید برگرده.

حین گریه کردن سرش رو بلند کرد رو به آسمون و ضجه

زد:

-خدایا راضیم به رضای خودت.

انگار یه سطل سرب مذاب رویختن روی سرم . چرا راضی بود ؟ اگر خواست خدا

رفتن امیرمهدی بود ؟

اگر.....

نه.....

بهش التماس کردم:

-نباشین.

اشکم جوشید . از کجا پیداش شده بود ؟ با زجر نالیدم:

-نباشین . این دفعه راضی نباشین.

هق زدم:

-تو رو خدا این دفعه راضی نباشین.

روی زمین با دست خودم رو جلو کشیدم و به پایین چادر طاهره خانوم چنگ زدم و باز التماس کردم:

-تو رو خدا راضی نباشین . بهش بگین برش گردونه . تو رو خدا بهش بگین برش گردونه.

طاهره خانوم با درد چشماش رو بست . مانتوی مامان رو کشیدم:

-مامان تو به خدا بگو . بگو برش گردونه.

رو کردم سمت نرگس و رضوان:

-شما بگین .. شاید حرف شما رو شنید . تو رو قرآن بگین برش گردونه.....

حقم نبود خدا اونجوری من رو از امیرمهدیم جدا کنه . حقم نبود اونجوری ضجه بزوم و خدا جوابم رو نده.

حقم نبود که بی امیرمهدی بمونم.

با صدای بلندی که انگار با دستگاه متصل به امیرمهدی و اون صدای بوق ممتد وحشتناکش مسابقه گذاشته بود ن فریاد زدم:

-یکی به خدا بگه . تو رو قران بهش بگین برش گردونه.

لباسم رو تو مشتم گرفتم از شدت فشاری که روح و جسمم رو با هم به یغما می برد و باز فریاد زدم:

-بهش بگین بگرده . برگرده.

ضجه زدم و کسی دست انداخت دور شونه م و لیوان آبی به سمتم گرفت.
نگاهش کردم . یکی از بهیارای بخش بود.

با همون سیل اشک روون ، سری تکون دادم و لیوان رو پس زدم.
دست های مردونه ای دست هام رو گرفت . باباجون جلوم زانو زده بود:
-آروم باش باباجان . مقدر باشه ، بر می گرده .به خدا توکل کن.

چشماش سرخ بود و پر اشک.

پیچ و تاب خوردم و بلند فریاد زدم:

-من که توکل کرده بودم ! به خدا بهش توکل کرده بودم !

پس چرا اینجوری شد ؟

-آروم بابا.

خیره شدم تو چشماش و نفس زنون گفتم:

-من بدون امیرمهدی می میرم.

کسی از پشت سرم دوون دوون خودش رو به اتاق امیرمهدی رسوند و داخل شد.

پرستاری بود که چیزی برای افراد داخل اتاق برد و یادش رفت در رو پشت سرش ببندد.

مثل آدم دور مونده از هوا که احساس خفگی آزارش می ده

، دستام رو از دستای باباجون بیرون کشیدم و خودم رو روی زمین سخت و سنگی اونجا به جلو روندم و به در نزدیک شدم تا با دیدن امیرمهدی اکسیژن بگیرم.

از لای در خیره شدم به مرد بی رنگ و روی خوابیده بر تخت . انقدر رنگ پریده بود که گویی روحی در کالبدش باقی نمونده بود . بی روح بی روح .

انگار مدت هاست از این دنیا دل گرفته بود .

انگار سالیان درازی به روی مردم چشم بسته بود .

انگار بدجور آهنگ رفتن کرده بود آهنگ رفتن!

نه حق نبود رفتنش . حق نبود انقدر سختی بکشم برای به دست آوردنش و به راحتی از دست بدمش .

لعنت به پویا لعنت به خواستنش لعنت به حضورش نحسش ، به وجودش...

لعنت به خودم ... به خودم که هیچ کاری از دستم بر نمی اومد برای امیرمهدیم ، برای امید زندگیم ، برای دنیا م انجام بدم .

کاش زمان بر می گشت به عقب . به همون روزی که

هواپیما سقوط کرد . قطعاً دیگه حاضر نمی شدم سوار اون هواپیما بشم . درسته که شانس آشنایی با امیرمهدی رو از دست می دادم ولی در عوض همچین روزی رو به چشم نمی دیدم . روزی که امیرمهدی برای همیشه از پیشم بره!

نگاهم میخ امیرمهدی بود که خیال نداشت به اون شوک ها جواب بده و به زندگی برگرده . برای بار چندم بدنش آماج هجوم اون شوک قرار گرفت و بالا پایین شد ؟ نه ... حق نداشت بره . حق نداشت تنهام بذاره .

خدا هم حق نداشت این بلا رو سرم بیاره . من بدون امیرمهدی هیچ بودم . حقم این نبود .
اینکه اینجوری از ه م جدا بشیم ، تو بی خبری از ه م .

تو یه شب می ری قلب تو دریاست بر نمی گردی چون دلت اونجاست

خیلی آشوبی خیلی درگیری خیلی معلومه که داری می ری

من نمی تونستم تا آخر عمرم تو حسرت داشتنت بسوزم .

من یک ماه پیش بهش بله داده بودم و با خودم عهد بستم هیچوقت تنهاش نذارم . الان هم
تنهاش نمی داشتم از دنیا بریدم . من دنیا رو بدون امیرمهدی نمی خواستم .

من هیچی رو بدون امیرمهدی نمی خواستم .

آروم رو به امیرمهدی لب زدم:

-حق نداری بدون من بری . منم باهات میام .

از زندگی دست شستم و زیر لب به خدای از رگ گردن نزدیک تر تشر زدم:

-می خوای ببریش ؟ باشه ! ... پس اگر خدایی هستی که همه چی به فرمان توئه بهم

ثابت کن . منم باهات ببر .

گریون نگاهم به امیرمهدی بود . پورمند دسته های دستگاہ شوک رو با تانی به امیرمهدی
نزدیک کرد . انگار می

خواست برای آخرین بار بهش شوک بده آخرین بار ... بی رمق شدم .

حس کردم اتاق و ادما و هرچی تو اون اتاقه ، داره بزرگ می شه بعد کوچیک شد ...

دوباره بزرگ شد و جلو اومد کوچیک شد و عقب رفت .

به لحظه همه چیز کمی چرخید و کج شد . خیره به امیرمهدی لب زدم:
- تو بری منم میام.

چشمام هم بی رمق شد . بیشتر حس کردم داره منظره ی جلوم کج می شه . صداها شبیه
هممه به گوشم می رسید.

نگاهم ثابت موند روی دکتر پورمند که رو به امیرمهدی با چهره ای نزار و خسته و نا امید ،
سری به حالت تأسف تکون داد . چیزی رو به امیرمهدی زمزمه کرد.
بعد با شدت دستش رو بالا برد و انگشت های مشت شده اش رو چنان با شدت پایین
آورد و به سینه ی امیرمهدی کوبید که من به جاش احساس درد کردم.
تو خودم مچاله شدم و درد کشیدم . اون بدن عشق من
بود.

باز هم تصویر مقابلم کج تر شد . و صدای بوق ممتد و زجر آور دستگاه تبدیل شد به صدای
تیک دار.

لبخندی رو صورت پورمند نشست و دندوناش نمایان شد .

نفس نفس می زد و می خندید . بقیه ی ادمای حاضر ت و اتاق هم لبخندی زدن و و رو به هم
دیگه به علامت پیروزی مشت هاشون رو تکون داد ن.

تو یه هممه ی گنگ سرم با زمین سرد و خشن بیمارستان موازی شد.

نگاه خندون پورمند چرخید و چشم هام رو هدف قرار داد لبخندش خشکید . اخم کرد ، و
برای بار دوم چهره ش تو هم رفت و به سمتم قدم برداشت.

چشمم رو دوختم به امیرمهدی.....

برام هیچ حسی شبیه تو نیست تو پایان هر جست و جوی منی

تماشای تو عین آرامشه تو زیباترین آروزی منی

.....

هممه ی اکو شده تو سرم خیال آروم شدن نداشت.

صداها رو به درستی تشخیص نمی دادم . فقط حس می کردم آدمای اطرافم دارن حرف می

زنن و دلیل اون هممه ی آزاردهنده شدن.

چشم از امیرمهدی گرفتم و به کسی که کنارم زانو زده و سایه ای روی صورتم انداخته بود

، دوختم . دکتر پورمند

.....

با همون اخمای در هم نگاهش به ساعتش بود و با دست دیگه ش نبضم رو گرفته بود.

شخصی کنارش قرار گرفت . یکی از همون پرستارهایی که داخل اتاق امیرمهدی بود ،

دستگاه فشار خون رو به طرف پورمند گرفت . پورمند با همون حالت دست از سر نبضم

برداشت و اجازه داد دستم در کنار بدنم روی زمین بیمارستان مأوا بگیره.

اما این برای ثانیه ای بود ، چون دوباره دستم رو بلند کرد و آستین مانتوم رو بالا داد . گرمای

دستاش روی دست م به رقص در اومد.

صداها کمتر شده به ذهن خسته ی من اجازه ی واکاوی رویدادها رو دادن . نگاه به

دستم انداختم و به بازوبند دستگاه که سریع و ماهرانه دور بازوم بسته شد.

گوشی دور گردنش رو داخل گوش هاش گذاشت و صفحه ی گوشی رو روی رگ دستم میزون کرد.

سریع و تند فشارم رو گرفت . نگاهم رو روی صورتش نشوندم . اخمش بیشتر شد و سریع برگشت به پشت سرش

نگاه کرد و با تشر به پرستار گفت:

-فشارش خیلی بالاست . کمک کنین ببریمش.

صداش رو بالاتر از همه ی موجود شنیدم . انگار صداش بم تر شده بود ، زمخت و شبیه به ناقوس زنگ دار ؛ یا شاید من اینجوری حس می کردم.

دلم نمی خواست برم . نمی خواستم جایی برم که چشمام امیرمهدی رو نمی دید.

نمی خواستم برم و تو بی خبریم باز هم بلایی سر امیرمهدی بیاد . چشمام بدجور ترسیده بود.

با التماس نگاهی به پورمند انداختم.

با اخم نگاهم می کرد . حس کردم چیزی از نگاهم نخوند که عکس العملی نشون نداد .

سعی کردم لب های بی جونم رو از هم باز کنم و صوتی مثل

"نه" رو به گوشش برسونم . ولی برای یه لحظه صدای سوت بدی تو گوش ها و سرم پیچید

که پلکام رو به هم رسوند . به دنبالش درد مثل سیل به سرم هجوم آورد و تصور کردم

گرمای زیادی در حال خارج شدن از گوش هامه.

دیگه نتونستم چشمام رو باز کنم . محکم پلک هام رو روی هم فشار دادم . درد بد توی سرم حس فلج شدگی بهم می داد ، یه فلج شل.

تنها سعی کردم از حواسم کمک بگیرم تا بفهمم داره چه اتفاقی می افت ه.

بازوبند دستگاه فشار خون از دور بازوم کنده شد و بعد دست هایی شونه هام و پاهام رو گرفته از زمین بلندم کرد ن.

روی تختی روون قرار گرفتم و با سرعت به جایی منتقل شدم . صدای پر از تشر پورمند

باز هم از نزدیکم بلند شد - :

سریعتر . حالش خوب نیست.

و سرعت انتقالم بالا رفت.

درد داخل سرم بیشتر و بیشتر می شد و من حس می کردم چیزی تا از کار افتادن

مغزم باقی نمونده.

تخت روون متوقف شد و من رو روی تخت دیگه ای قرار داد ن.

شخصی دستم رو گرفت و با چند ثانیه تعلل ، جسم نرم و خیسی روی پوست دستم کشیده

شد و بعد درد سوزنی که به داخل دستم فرو رفت . و من در حال مغلوب شدن در مقابل درد

توی سرم بودم.

صدای باز شدن کاغذهای متعدد و شکسته شدن سر شیشه ای آمپول ها گوش هام رو به

بازی گرفته بود . مایع خنکی توی رگم به جریان افتاد و فهمیدم بهم سرم وصل شده.

باز صدای پورمند ذهنم رو برای ثانیه ای معطوف خودش

کرد:

-برین بیرون . باید استراحت کنه.

نفهمیدم مخاطبش چه کسانی هستن!

در اتاق بسته شد و سکوت تو اتاق خیمه زد.

اول فکر کردم تنهام ولی وقتی گرمای دستی روی بازوم نشست فهمیدم تنها نیستم که کسی پا به پای حال بدم ؛ همراهمه.

هنوز سر دردم و اون صدای سوت بهم اجازه نمی داد تا چشم باز کنم و ببینم چه کسی نخواسته یا نتونسته تنهام بذاره.

شخص ، دستش رو از روی بازوم برداشت و اینبار گرمای دستاش رو به منچ دستم پیوند زد . هر کی بود هم نگرانم بود و هم سعی داشت محبتش رو از طریق دست بهم تزریق کنه . یه محبت زیر پوستی.

نگران بودن کسی برای آدم همیشه خوشاینده . من هم تو اون زمان از این قاعده مستثنی نبودم . با اینکه دلم در گیر و دار حال امیرمهدی و اتفاق پیش اومده بود ؛ با این حال نمی تونستم به اون محبت زیر پوستی بی اعتنا باشم اما این حال چند دقیقه بیشتر طول نکشید و خیلی زود جاش رو داد به یه حس بد . درست وقتی که شخ ص حاضر تو اتاق با صدای آرومی که سعی داشت بهم آرامش بده من رو مخاطب قرار داد:

-به چیزی فکر نکن . آروم بخواب . تو سرمت هم داروی فشار خون زدم هم آرامبخش .
یواش یواش بهتر می شی تو خودم مچاله شدم . نه...

کی بهش اجازه داده بود دستم رو لمس کنه ؟ به چه حقی دستش روی دستم قرار گرفت و بهش گرما داد ؟ اصلاً چرا به خودش اجازه داد داخل اتاق بمونه و همه رو بیرون کنه ؟ امیرمهدی راست می گفت وقتی طرف مقابلمون رو نمی شناسیم حق نداریم باهاش وارد هر بحثی بشیم!

شاید اگر اون بار من با دکتر پورمند وارد بحث نمی شدم و باز هم لب هام رو کنترل می کردم ، اینجوری خودش رو وارد حریم نمی کرد.

سر دردم بیشتر شد وقتی با یاد امیرمهدی مغزم جوشش کرد به یادآوری تعهدم بهش که زیر دستای پورمند به بازی گرفته شده بود!

یک لحظه با امیرمهدی مقایسه ش کردم!

مرد من کجا و این دکتر کجا ؟

کی مرد من بی اجازه ، حریم رو زیر پا گذاشت ؟ حتی وقتی محرمش بودم!

مردی که یه زن رو دوست داشته باشد به عریانی تنش گرمای وجود نمی ده که اون رو می پوشونه، .

که گرمای دست آدم می شه معجزه ی قلب اون مرد و گیج می شه از آرامشش ... دیگه چه نیازی به هم.

....؟

من امیرمهدی خوابیده رو تخت اون اتاق رو رها نمی کردم

. من اون مرد رو با هیچی عوض نمی کردم.

من اگر زنم .. اگر اونجور که امیرمهدی می گفت ، وجود مقدسه ، اگر همونی هستم که مرد تو دامنم پرورش پیدا می کنه پس می تونم حامل یه عشق باشم .. یه عشق به پاکی شبنم ، به زیبایی گل ، به لطافت بارون ، به شوریدگی یک معجزه...

یک معجزه .. آره .. امیرمهدی معجزه ی من بود .. من معجزه م رو کنار نمی داشتم حتی اگر تا قیام قیامت روی اون تخت می خوابید . باید زن بودنم رو به رخ می کشیدم ولی نه با نشون دادن خودم به آدما به عنوان یه زنی که زیباست ... نه اینکه با فرو ریختنم نشون بدم ضعیفم که من می تونم با استقامتم کوه رو به زانو در بیارم.

هر مردی غرور همسرشه و من غرورم رو به بهای ناچیز نمی فروختم . تازه متوجه می شدم وقتی می گفتن یه زن باید مغرور باشه یعنی چی ؟ من مغرور بودم به مردم.

من زنم .. زنی که تار و پود وفاداری از روز ازل درونش بافته شده و تا ابد بزرگترین افتخارشه . زنی از تبار حوا ، از

سلاله ی پاکی که در بهشت امکان وجود پیدا کرد و به واسطه ی یه گناه به زمین تبعید شد.

من هم تبعیدی بودم اما نه به زمین که به برزخ امیرمهدی

رسول معجزه گر من اگر سکوت کرده و چشم بر هم نهاده بود ولی من که بودم .. می تونستم سفیری باشم برای ب ه رخ کشیدن اندیشه ی نابش ! پس به حکم حرفش ، قول دادم تن بدم به تندیس شدن.

تا به اعجاز تو تکیه می کنم ... شکل آغوش تو می گیره

تنم...

اون کسی که پیش چشم یک جهان ... به رسالت تو تن می ده منم...

تو هوایی که برای یک نفس .. خودمو از تو جدا نمی کنم..

تو برای من خود غرورمی من غرورمو رها نمی کنم

.....

آروم لای پلکم رو باز کردم و با همون رمق ناچیز لب زدم: -دستتون رو بردارین.

سرش رو کمی بهم نزدیک کرد و خیره تو چشمای نیمه بازم گفت:

-مشکلی نداری ؟

به جای اینکه دستش رو برداره حالم رو می پرسید . تو اون لحظه برای من ، احترام به حریمم

مهمتر از تعهدات پزشکی اون بود.

برای همین اخم کردم و با حرص گفتم:

-اگر شما دستتون رو بردارین دیگه مشکلی نمی مونه.

لبخند نیمه ای زد:

-حرص نخور . حالت بدتر می شه.

انگار مخصوصاً خودش رو زده بود به اون راه . و حال بد من هم شده بود بهترین وسیله برای

دست آویزی و گوش نکردن به حرفم.

دوباره چشم روی هم گذاشتم و سعی کردم خودم مچ

دستم رو آزاد کنم.

دستم رو کشیدم ولی بیشتر تو انگشتاش اسیر شد . انگار منتظر همین کار بود که سریع عکس العمل نشون داد .

صداش باعث شد لای پلکم رو باز کنم و به صورت نزدیک و مصممش خیره بشم:

-دستم رو بر می دارم ولی نه وقتی تو این اتاقم.

چرا حرف حالیش نبود ؟ چرا هر چی راه راست رو بهش نشون می دادم می زد جاده

خاکی ؟ نمی فهمیدم

مخصوصاً این کار رو می کنه تا تلافی اون روزی رو در بیاره که باهاش بحثم شد یا منظور

دیگه ای داره ؟

و ته ته قلبم امیدوار بودم یه تلافی باشه نه علاقه . که علاقه ش می تونست ویرون کننده باشه

مثل علاقه ی پویا که باز علاقه ی پویا تو اون زمانی که من هیچ تعهدی به امیرمهدی نداشتم

قابل باور بود و این علاقه اصلاً برای من توجیهی نداشت.

هیچ وقت تو قاموس خانواده ی آزاد من همچین چیزی پذیرفته نبود و حالا با ورودم به

خونواده ی متعصب به عقاید امیرمهدی ، اوضاع بغرنج تر هم شده بود.

دوباره دستم رو کشیدم شاید زندانبان ، دلش به رحم بیاد و آزاد کنه مچ به تاراج رفته م رو !

اما دریغ از رحم، دیگه حفظ حریم پیشکشش.

بیشتر از قبل بهم نزدیک شد و صورتش رو با یک وجب فاصله از صورتم نگه داشت:

-بهتره به جای لجبازی بخوابی . فشارت بالاست و این لجبازیات بیشتر بهت فشار

میاره.

اگر توان داشتم قطعاً مثنی حواله ی صورتش می کردم.

دوباره پلک بستم:

-دستتون رو بردارین این کار رو می کنم.

و دیگه چشم باز نکردم تا حالت صورتش رو ببینم.

امیدوار ، منتظر موندم تا دستش رو عقب بکشه . و این کار بعد از چند ثانیه انجام شد و

پشتش صدای پورمند همراه با پوزخند به گوشم خورد:

-کله شق.

تموم تلاشم رو کردم که به حرفش بی تفاوت باشم و تا اونجایی که می تونم جلوی ادامه

ی حرف زدن و نزدیک شدنش رو به خودم بگیرم.

تو همون حالت موندم تا یواش یواش اون سردرد و موج گرمای ناشی از فشارخون بالا ،

فروکش کنه.

پورمند هم دیگه حرفی نزد و تا نیم ساعتی تو اتاق موند و وقتی مطمئن شد حالم بهتره رفت

و جای خودش رو به مامان و مامان طاهره داد.

گذشت روزها مثل قبل بود . سخت و دور از توان.

با این تفاوت که اینبار همون کورسوی امید که برای چشم باز کردن امیرمهدی داشتیم به

ناچیزترین حد رسیده بود . چرا که همون روز که ایست قلبی کرد سطح

هوشیاریش دوباره به پایین ترین حد ممکن رسید و دکترش آ ب

پاکی رو ریخت روی دستمون که احتمال چشم باز کردنش شده یک صدم درصد.
و من چند روز با خودم درگیر شدم ... که چرا باز هم برگشتیم سر خونه ی اول ؟
که آیا بازم خدا حکمتی داره از این اتفاق ؟ مگه زجر آدم می تونه اسم حکمت به خودش
بگیره ؟

درگیر شدم با خودم و خدایی که با وجود امیرمهدی شناختمش و حالا با نبودش به شک
افتادم ! خنده دار بود

...

نبود ؟

بود .. خنده دار بود درست شده بودم عین همون قومی که وقتی پیامبرش چهل روز نیومد
گوساله رو به پرستش گرفت به جای خدا که بی شک خدا تو هر لحظه ای حضور داره و اگر
در برابر غفلت ما خرده ای نمی گیره نه از س ر فرصت برای ادامه ی غفلت که از سر
فرصت برای برگشته!

خودش گفته بود که به بنده ش بی نهایت مشتاقه و من یادم رفته بود این چیزها رو ... یادم
رفته بود حرفای امیرمهدی رو . یادم رفته بود که باید همیشه دانشجوی راه خداشناسی بمونم.

شاید هم اون اتفاق و ناامیدی از بهبود امیرمهدی بود که من رو کشید به ورطه ی
افسردگی و فرار از همصحبت ی خدا.

حتی یادم رفت که چه قول و قراری با خودم گذاشتم ؛ اینکه سفیر رسول پاکم باشم!
چند روزی در حین کلنجار رفتن با خودم و افکارم ، ساعت ها رو پی در پی گذروندم ؛ گاهی
حتی سر سجاده نشستم اما دریغ از یک رکعت نماز.

این بار هم رضوان مثل قبل به دادم رسید.

اینبار هم رضوان شد بلده راهم . با لبخند دستش رو به طرف من آشفته و دل مرده دراز کرد و آرام گفت:

-بلند شو مارال . بلند شو و نمازت رو بخون . خدا به نماز تو احتیاجی نداره اما تو به آرامش حرف زدن باها ش احتیاج داری . بلند شو و ازش آرامش بگیر.

و چه خوب تونست بهم یادآوری کنه حرفای امیرمهدی رو انگار من از همون بنده هایی بودم که باید سلسله وار ، بعد از یه مدت و یا با هر سختی ، بهشون بزرگی خدا رو گوشزد کرد . که زندگیمون تو پیخ و خم نامیزون روزگار رو کناری بگذاریم و بدون اما و چرا و چطور ، فقط و فقط به این فکر کنیم که ما باید راه رو درست بریم تا برسیم به سر منزل مقصود و این پیخ و خم و گاهی موانع فقط برای سنجش توانایی ماست.

پنجمین روز مهر ماه خان عموی امیرمهدی از سفر به سوریه برگشت و من تازه فهمیدم علت ندیدنش و البته آرامش اعصابم از جانبش به این خاطر بوده که ایشون حضور نداشتن . وگرنه که با اون اتفاقی که برای امیرمهدی افتاد قطعاً روی سرم خراب می شد. همون روزها بود که همراه نرگس به موسسه ی برادر مائده ، همسر محمدمهدی رفتیم و ساعات کلاسیمون رو تعیین کردیم.

با اینکه تمایل داشتن سه روز در هفته اونجا تدریس کنم اما به خاطر موسسه ای که سال قبل باهاش قرارداد بستم و برام شاگرد خصوصی پیدا می کرد مجبور شدم به اینکه فقط دو روزم رو اونجا بگذرونم.

از طرفی هم یگانه و برادرش و بچه های کار بودن که باید برایشون کلاس می داشتم . به امیرمهدی قول داده بودم کاری کنم که پایه ی ریاضیشون قوی بشه و اونم گفته بود بهم اعتماد داره . و من تموم تلاشم این بود که جواب اعتماد امیرمهدی رو به خوبی بدم.

یادم نمیره روزی رو که اون بچه ها تازه متوجه شدن چه بلایی سر امیرمهدی اومده ! اشک بهشون اجازه نمی داد نفسی بگیرن برای ادای کلمات . چه دخترها و چه پسرها.

فرقی نداشت ، همه شون امیرمهدی رو دوست داشتن و من تازه متوجه می شدم محبوب بودن یعنی چی!

با شروع کلاس های موسسه بیشتر اوقاتم بیرون از خونه سپری می شد.

با اینکه مامان و بابا رو کمتر می دیدم و گاهی از خستگی نا نداشتم حتی ساعتی رو کنارشون بگذروم اما س ر زدنم به امیرمهدی همچنان ادامه داشت.

هر روز سه نوبت می رفتم و از پشت شیشه خیره می شدم به قامتی که دلم برای دوباره روی پا دیدنش له له می زد و من ناچار تسلیم امر خدا ، تحمل می کردم خوابیدنش رو.

گاهی دکتر پورمند هم می اومد و کنارم می ایستاد . و به جای دیدن امیرمهدی من رو نگاه می کرد و باعث عذابم می شد.

و من هر بار بی تفاوت نسبت به نگاهش به آرومی رد می شدم و می رفتم.

ده روز از شروع مهر گذشته بود که من خیلی اتفاقی تو محوطه ی بیمارستان با خان عمو رو در رو شدم . اون روز هوای ابری پاییزی به همراه وزش باد خودنمایی می کرد.

به خاطر ساعت کلاسم نتونسته بودم برای وقت ملاقات خودم رو برسونم ، به ناچار نیم ساعت بعد رسیدم بیمارستان.

همین که از دور دیدم خان عمو داره از ساختمون بیمارستان خارج می شه با چشم دنبال جایی گشتم تا خودم رو

از نگاه تیزش در امون نگه دارم ولی جایی رو پیدا نکردم.

نگاهش که بهم افتاد اخم شد چاشنی صورتش . حس بدی از نوع نگاهش گرفتم.

حس کردم به قدم هاش سرعت داد و از پله ها با شتاب پایین اومد . گویی برای دیدنم بی تاب بود و بی قرار که سعی داشت زودتر بهم برسه.

تو حیاط بیمارستان ؛ چند قدمی مونده به پله ها به هم رسیدیم.

دست هاش رو که چند قدم عقب تر مشت کرده بود بالا برد و سرم فریاد زد:

-تو که باز اینجایی ؟ هنوز خنک نشدی ؟ هر بلایی که می شد سر این بچه آوردی هنوز بس نیست ؟

از فریادش به ناگاه کمی عقب رفتم . شدت فریادش به حدی بود که اخم رو به صورت من هم بشونه.

وقتی ظرفیت آدم پر باشه نمی تونه از کنار هر حرف و حرکتی به راحتی بگذره . پس وقتی لب هام باز شد سعی کردم اصول بزرگتر و کوچکتري رو رعایت کنم!

-امیرمهدی شوهر منه!

دستش بالاتر رفت:

-الان که می تونی راحت بری با نامزدت دیگه چه مرگته که هی میای و داغ این خانواده رو تازه می کنی؟ ه ر چقدر اونا آبرو داری می کنن تو بی حیا تر می شی!

اصول و قواعد این مرد هیچوقت از طرف من مورد پذیرش نبود.

نمی فهمیدم چه سنخیتی بین این مرد و خانواده ی امیرمهدیه؟ انگار یه مادر و پدر دیگه در تربیت این آدم نقش

داشتن و تنها اشتراکش با پدر امیرمهدی نام فامیلش بود!

سری به تأسف برای خودم، برای امیرمهدی به خاطر داشتن همچین عمویی، و برای خانواده ی درستکار برای داشتن همچین عضوی؛ تکون دادم.

اگر جواب نمی دادم دلم آروم نمی گرفت و از طرفی مونده بودم چه جوابی بدم که محترمانه باشه. من جواب

اینجوری بلد نبودم. بلد نبودم محترمانه جواب بدم. تموم هنر من تو درست حرف زدن با امیرمهدی بود و بس!

پس با یه مکث چند ثانیه ای، آروم و شمرده به حرف اوادم و سعی کردم با بهترین حالت ممکنه کلمات رو پشت سر هم ردیف کنم!

-به نظر من شما دارین اشتباه فکر...

-ساکت باش!

فریادش از دفعه ی قبل بلندتر بود! به طوری که حس کردم احتمالاً تموم آدمای داخل بیمارستان هم فریادش رو شنیدن.

بی اختیار نگاهم افتاد به در ساختمون و هاج و واج موندم.

پورمند و دو سه پرستار دیگه ایستاده بودن و نگاهمون می کردن . خیره به نگاه خشک و

جدی پورمند که دست به سینه ایستاده بود ، حرفای خان عمو رو به جون خریدم

:

-برای من مهم نیست نظر تو چیه ؟ دست از سر این

خونواده بردار ! به اندازه ی کافی براشون نحسی داشتی!

بچه

شون رو ازشون گرفتی ، ابرشون رو بردی .. دیگه می تونی با خیال راحت به نامزد سابق

برسی . خوب پول دادین تا راحت از مخمصه فرار کنه و متهم نشه ! معلوم نیست تو و

نامزدت چه گندی زدین که می خواستی زیر اس م امیرمهدی و خونواده ی ما اون رو قایم

کنی ولی کور خوندی ! هری خانوم .. هری ... تا من زنده م نمی ذارم از خوبی و سادگی

برادرم و خونواده ش استفاده کنی .

حواستم باشه فردا یه توله پس نندازی و بگی مال اون یه شب

عقده که من یکی دستت رو رو می کنم ! گندت رو ببر جای دیگه . تورت رو برای یکی دیگه

پهن کن!

دهنم از شدت سنگینی بار اون حرفا باز مونده بود!

چطور به خودش اجازه داد من رو اینجوری نقد کنه ؟ اصلاً به چه حقی همچین حرفایی رو تو

جایی مثل بیمارستان زد ؟

یعنی امیرمهدی من یه روزی شبیه به این آدم بود؟ این تهمت ها هم خونم رو به جوش می آورد و هم لرز به بدنم انداخته بود!

انگار سرمایی از وسط قلبم پا می گرفت و یواش یواش تو نقطه به نقطه ی تنم منتشر می شد.

نفرت مثل سرطان چنگال باز کرده و تموم تنم رو از آن خودش کرده بود.

گاهی وقتا بذر نفرت ، دونه به دونه تو بدن آدم کاشته می شه و یواش یواش در طول سالیان رشد می کنه . ام | نفرتی که خان عمو در وجود من به یادگار می داشت نهال هایی بود که اگر نه تمام قد ولی نیم قد و سرزنده بود ؛ که می دونستم به کوتاه ترین زمانی تبدیل به جنگلی میشه برای دفن شخصیت من.

اگر می خواستم هر دفعه تنها نظاره گر این کارش باشم چیزی از من ؛ از مارال ، باقی نمی موند.

این بود که اجازه دادم آتشفشان درونم فوران کنه و نفرت رو مثل مواد مذاب ، از دهنم خارج:

-شما شورش رو در آوردین.

یا حرفم خیلی سنگین بود و براش غیر قابل تحمل ، و یا توقع زیادی داشت تا مثل همیشه ساکت بمونم و با سکوتم روی حرفاش صحنه بذارم ؛ هر چی بود باعث شد مثل قبل واکنش نشون بده.

انگشت های مشت شده اش از هم باز شد و دستش به سمت مخالف چرخید . لرز به شونه هام رسید و اونا رو به تگون واداشت.

می خواست با پشت دست تو دهنم بکوبه و من فقط خیره شدم به دستش تا لحظه به لحظه ی فرودش رو تو دهنم ثبت کنم.

انگار قصد خودآزاری داشتم . می خواستم ببینم له شدن مارال امیرمهدی رو!

امیرمهدی من کجا بود ؟ کجا بود که بینه روی زنش دست بلند می شه برای بار دوم . و هر بار مصر تر!

صاف ایستادم و منتظر شدم با فرود دستش ، گونه م فوران کنه از احساس سوزش . و قلبم از تلاطم بایسته و حرکت نکنه . انگار با فرود اون دست قرار بود دنیا به آخر برسه! دستش که شروع کرد به حرکت ناگاه صدایی مانع شد تا بقیه ی راه رو طی کنه.

-آقای درستکار! آقای درستکار!

صدای مرد ، محکم و پر جذبه به گوشمون رسید و همین باعث شد تا خان عمو با همون دست خشک شده بین راه به عقب برگرده.

دکتر پورمند با قدم های سریع به سمتمون می اومد. بدون اینکه نگاهم کنه به خان عمو لبخندی زد ؛ و در حالیکه کمی نفس نفس می زد و من حدس زدم به خاطر تند اومدن به سمتمون باشه ؛ گفت:

-یه موضوع رو یادمون رفت بهتون بگیم که من ناچار شدم خودم رو سریع بهتون برسون م! رو به روی خان عمو قرار گرفت و من رو ندیده انگاشت.

کناره های روپوش سفیدش رو کنار زد ، دستش رو داخل جیب شلوارش کرد و لبخند دیگه ای تحویل چهره ی در هم و مبهوت خان عمو داد:

-راستش دکتر به بخش سپردن که دیگه کسی خارج از وقت ملاقات نیاد برای دیدن مریضتون . لطفاً به دختر خانومتون هم بگین فقط تو وقت ملاقات برای عیادت بیا ن.

مات چهره ی دکتر پورمند موندم.

کی این قانون جدید گذاشته شده بود که من خبر نداشتم ؟ چرا کسی حرفی به من نزده بود ؟

پس اومدم بی فایده بود ! یه لحظه دلم قد تموم دنیا گرفت! یعنی دیگه حق نداشتم امیرمهدی رو روزی سه بار ببینم ؟

من بدون این دیدن ها قطعاً برای ادامه ی حیات ، نفس کم می آوردم.

می خواستم بهش اعتراض کنم ! که چرا چنین قانونی گذاشتین ؟ مگه دکتر نمی دونه من نمی تونم بدون دیدن امیرمهدی روزم رو به شب برسونم ؟ که حس کردم نوع لبخندش کمی فرق داره.

لبخندش یه لبخند دوستانه نبود یه جور لبخند پیروزی بود.

یه جور برگه ی آس.

یه جور کیش و مات.

خیره به لبخندش ، مردد موندم بین اعتراض کردن و ساکت موندن!

خان عمو هنوز مبهوت نگاهش می کرد و من حدس زدم بهخاطر اینکه که دکتر پورمند با لفظ "دخترتون" به ملیکا اشاره کرد!

اون روز هم که درباره ی ملیکا حرف زد و خان عمو رو پدرش خطاب کرد من از اشتباه بیرون نیوردمش . چون حس می کردم نیازی نیست بخوام نسبت اون رو دو براش مشخص کنم . مطمئناً هر حرفی باعث ایجاد بحث های بعدی می شد و من این رو نمی خواستم. خان عمو نیم نگاهی به سمت من انداخت و بعد رو به دکتر پورمند ، سری تکون داد:

-باشه ... ممنون ... بهش می گم!

و من حس کردم چقدر دست و پاش رو گم کرده که این موضوع جلوی من مطرح شده . و این باعث شد پی ببرم که خانواده ی امیرمهدی از این ملاقات ها خبر نداشتن و ندارن ؛ و شاید حتی محمدمهدی هم بی خبر بوده!

بی شک دوست نداشت کسی از موضوع بویی بیره و این ..

این .. آره ... یه جور برگ برنده برای من بود ، شاید خیلی آس نبود ولی به وقتش می تونست حکم رو به سود من تغییر بده!

پورمند در یه حرکت نمادین در حالی که می گفت "مزاحمتون نباشم" به سمت من چرخید و با بهت گفت:

-شما هم اینجاییین خانوم درستکار!

بهتم دو برابر شد ! این که من رو دیده بود ! پس چرا.....

و با صورتی که لبخندش پر کشیده و اثری ازش نبود ادامه

داد:

- شما بیاین . دکتر منتظر تون ن.

و اینجوری طوری وانمود کرد که انگار من برای حرف دکتر اونجا هستم!

سری تکون دادم و بی توجه به خان عمو ، از کنارش عبور کردم و به طرف پله ها راه افتادم.

بعد از طی دو سه قدم ؛ پورمند هم قدمم شد.

سرم رو زیر انداختم و تو ذهنم دنبال دلیل دروغش گشتم . که خودش مانع شد:

-صاف و ایسادی بزنه تو گوشت ؟ برگشتم و نگاهش

کردم.

اون چه می دونست من به خواست شوهرم ، سعی داشتم همیشه احترام بزرگتر رو حفظ

کنم ؛ به خصوص عمو ی مورد علاقه ی امیرمهدی رو!

اون چه می دونست علاقه به شوهر یعنی چی که همین علاقه باعث می شه بر خلاف

میلت خیلی کارها بکنی!

چه درکی داشت از شدت علاقه ی بین من و امیرمهدی ؟ برگشت و پاسخ نگاهم رو داد:

-جای تو ، من حالش رو گرفتم!

و لبخندی زد.

اینبار برعکس اون موقع ، لبخندش کاملاً دوستانه بود! منظورش رو از حالگیری نفهمیدم .

برای همین همچنان خیره نگاهش کردم تا خودش به حرف بیاد . که همینطور م

شد:

-به خودش که گفتم به بخش هم می سپرم نذارن دخترش غیر از ساعت ملاقات بیاد دیدن شوهرت! دختره معلوم نیست چی به این پرستارا گفته که اجازه دادن هر شب بیاد. با دکتر هم هماهنگ می کنم.

شونه ای بالا انداخت:

-دکتر داییمه . هر چی بگم گوش می کنه!

پس همه چی رو دورغ گفته بود! اما دلیلش ؟ نتونستم جلوی بهتم رو بگیرم و همونجور گفتم:

-دروغ گفتین؟

سری به علامت مثبت تکون و دوباره لبخندی تحویلیم داد.

بهت زده همچنان نگاهش می کردم.

از کارش سر در نمی آوردم . دروغ گفت که چی ؟ که مثلاً

من رو از اون سیلی به کمین نشسته دور نگه داره ؟ که به جای منی که در جواب خان

عمو جواب کوبنده ای ندادم ، کوبنده رفتار کنه ؟

دروغ گفت که به من نشون بده علاقه ای در حال شکل گیریه ؟

ولی دروغ تو قاموس من معنایی نداشت . این همون خصلتی بود که امیرمهدی رو به من

نزدیک کرد . وادارش کرد

با من همکلام بشه ، شگفت زده بشه ، و نتونه فراموشم

کنه.

یاد آخرین باری افتادم که دروغ گفتم ، از سر اجبار . همون شبی که می خواستیم با امیرمهدی حرفای آخرمون رو بزنینم . همون شبی که پویا زنگ زد و من از حرص حرفاش یادم رفت باید مواظب حریمم باشم . که وقتی اون دوتا پسر بهم نزدیک شدن به خاطر امیرمهدی ؛ به خاطر اینکه باز هم دعوامون نشه دروغ گفتم.

اون شب و شب های بعد امیرمهدی گفت که تاوان اون دروغ به گردنش . که خودش باید تاوان بده چون باعث اون دروغ بود.

پس این دروغی که دکتر پورمند به خاطر من گفت تاوانش رو کی می داد ؟ ... من ؟ ... پورمند ؟ کی ؟

ناخودآگاه اخم کردم و به پورمند لبخند به لب توپیدم:

-لازم نبود به خاطر من دروغ بگین.

لبخندش پر کشید و ایستاد :

-من خط مش رفتارم رو خودم تعیین می کنم.

-این خط مش یه سرش به من وصله.

عمیق نگاهم کرد:

-این خط مش همه ش به تو وصله!

نه .. این قصه بیش از حد تصور من صفحه ی نا خونده داشت . یا بهتر بگم که پورمند موضوع رو زیادی جدی گرفته بود.

انگار یادش رفته بود من یه زن شوهردار هستم . نفس کشیدن شوهرم تو این دنیا یعنی تعهد بی چون و چرای من

یعنی وجود داشتن خط قرمزهای فراوون اطرافم!
عصبی از بی توجهیش به این موضوع، قدمی پیش گذاشتم:

-حرف حساب شما چیه ؟

دست کرد تو جیب شلوارش و با حس خاصی گفت:

-می خوامت!

ترسیده از دریده شدن حریمم ، پام رو عقب کشیدم . انگار شنیدن این حرف به اندازه ی یک
تهدید ، کارساز بود کجای این مرز و بوم می شد عاشق یه زن شوهر دار شد ؟ تو مسلک
کدوم آدم این نوع عاشق شدن حق بود و به

جا ؟

راست گفتن که باید از این موجود دوپا ترسید . که عجیب ، غیر ممکن رو ممکن می کنه!

گستاخ بودن برازنده ی این انسان هاست . به راستی اینها هم از نسل ادم و حوا بودن ؟ ...
اره بودن ... وقتی قابی ل و هاییل....

از تصور اینکه در عین همسر کسی بودن ، هم خوا.به ی یه نفر دیگه بودن ؛ تنم لرزید . حس
بد و مشمئز کننده ای وجودم رو در بر گرفت.

تصویری از خودم جلوی چشمم مجسم شد که روی تختی خوابیده و هزاران دست ، از بچه
سال گرفته تا دستای به پیری نشسته ، که لمسم می کردن . دستایی که مثل مار دورم پیچیده
می شد و توان هر حرکتی رو ازم سلب می کرد.

دهنم مزه ی زهر گرفت و حالت تهوع بهم غالب شد .

احتمال دادم با موندنم هر چی توی معده دارم رو بالا بیارم

و

پاشم تو صورت پورمند.

در عین اینکه مطمئن بودم با اون حال هیچ جوابی برای حرفش ندارم ، پشت کردم که به

سمت پله ها برم و خودم رو به اتاق امیرمهدی برسونم تا شاید با دیدنش آرامش از

دست رفته رو به دست بیارم . و یا حداقل فراموش

کنم اون حال بد رو.

اما صدای پورمند مانع شد:

-منتظری نفس هاش قطع بشه تا دست از سرش برداری ؟ مگه عقل تو سر تو نیست ؟ بابا

شوهر تو با مرده فرقی نداره . فقط این داره با کمک دستگاه نفس می کشه .

همین!

با حرص چرخیدم به سمتش:

-مثل اینکه شما مشتاقی تا اون...

و حتی نتونستم جمله م رو تموم کنم که بی رحمانه ترین جمله ی عالم بود.

فقط نگاهم کرد.

نگاهم کرد و سرش رو بالا پایین کرد.

نگاهم کرد و نفس پر حرصی کشید.

مطمئناً جوابی نداشت که سکوت کرده بود . پس ترجیح دادم به جای تلف کردن وقتم
زودتر برم سراغ منبع آرامشم.

باز هم چرخیدم.

خدا رو شکر اول راهروی داخلی بیمارستان بودیم و کسی اونجا نبود که ما رو در حین ادای
اون کلمات قصار بیینه اولین قدم رو که برداشتم ، صداش آوار شد رو سرم:

-با ازدواج سفید موافقی ؟ رگ های بدنم

یخ زد. قلبم پمپاژ کردن رو فراموش کرد.

مغزم دست از فرمانروایی برداشت و به سکون رسید.

مردن راحت تر بود تا شنیدن این واژه های بی رحم و ویرانگر . گویی زلزله ای به شهر
وجودم زده بود و کل من رو

زیر و رو کرده و جر تلی از خاک چیزی برای پیشکش کردن بهم باقی نداشته بود.
ازدواج سفید.....

اون مارال چند ماه پیش هم از شنیدن این دو کلمه به هم می ریخت چه برسه مارال
امیرمهدی.

تنزل تا چه حد ؟ تنزل تا کدوم پایه ؟ رسیدن به جایگاه

زنان رو.س.پ.ی ؟

زندگی با یه مرد بدون عقد محضری و در عین حال ، داشتن زنا.شویی ؟ بی تعهد به

هم ؟ بدون مسئولیت در قبال هم ؟

همون موقع هم که پویا تو زندگیم بود به هیچ کس اجازه ندادم چنین پیشنهادی بهم بده.

همون موقع با همون پوشش و با همون طرز تفکر هیچ مردی حق نداشت شخصیتم رو

انقدر پایین بیاره و من رو سهل الوصول بدونه!

و درست وسط باتلاق فشارهای روانی و سختی های روزگار

، عجب دستی برای یاری به طرفم دراز شده بود!

فرو رفتن تو باتلاق و یا مردن زیر دست و پای آدما بسی بهتر بود از قبول کردن اون

دست.

کاش می مرد.

کاش می مرد و این حرف رو به زبون نمی آورد .

کاش قبل از گفتن واژه ها لال می شد.

من .. زیر بار این همه تلخی باید چیکار می کردم ؟ کلمات بعدیش شد جریان برقی

که شوک داد به قلب و مغزم . و من به ناگاه دست بر دهن گرفتم:

-از روزی که بریم زیر یه سقف هم بهت یک ماه فرصت می دم تا برای من آماده بشی . فقط

کافیه قید شوهرت رو بزنی . مطمئن باش دنیا رو به پات می ریزم!

احساس می کردم دست های نامرئی به قلبم ناخن می کشن و خراشش می دن.

درون قفسه ی سینه م درد گرفته بود و من حس خفگی داشتم.

من ... ملکه ی امیرمهدی .. کسی که تن داده بود به تندیس شدن ، آماج چه حمله ی ناجوانمردانه ای واقع شده بودم . درست مثل مردمی که سی و یک شهریور آماج توپ و تانک عراقی ها شدند .

نتونستم بیشتر از این سکوت کنم . برگشتم و با عصبانیت و تندی گفتم:

-خفه شو عوضی . من رو با فک و فامیل خودت اشتباه گرفتی!

لبخند زد . که کاش پوزخند رو جایگزینش می کرد که کمتر از اون لبخند خاص دل می سوزوند .

حین ابرو بالا انداختن گفت:

-می خوامت!

و برای بار چندم حالت تهوع پیشی گرفت بر تموم حس هام .

چرا بالا نمی اوردم ؟

برای ه ضم اون حال خراب به نفس نفس افتادم .

می دونست با بیان پر از شهوت اون فعل چی به روزم میاره یا ندونسته تیشه می زد ؟

نفس نفس می زدم و تو هر نفس حس می کردم هوا کمه .

پس نفس ها منقطع شد و تند و بی وقفه .

توانایی ایستادن و شنیدن سه باره ی اون فعل رو نداشتم .

هوای اونجا برای من زیادی سنگین و برای ریه هام زیادی نا مانوس بود .

راه خروج رو در پی گرفتم.

صدام زد:

-مگه نمی خواستی شوهرت رو ببینی ؟ و "شوهرت" رو کشیده و با
تمسخر گفت.

حق نداشت امیرمهدی من رو به باد تمسخر بگیره . خون به چشمم هجوم آورد.

پر حرص برگشتم و با بدترین حالت گفتم:

-اینجا بوی تعفن آشغالی مثل تو جایی برای نفس کشیدن نداشته.

و پا تند کردم برای اینکه حرفی باقی نمونه.

حالم خراب بود و می دونستم تنها جایی که می تونه آرومم کنه خونه ست . همون اتاق خودم
و روی همون تشکی که یک شب تا صبح با امیرمهدی بودم.

همون تشک که به نظرم هنوز بوی امیرمهدی رو می داد و من چقدر معتاد بودم به اون
شمیم برای آرامش.

چقدر دردناک بود که سهم من از مَآردم ، یه تشک بود و رایحه ای که تو مرور روزها
کم و کم تر می شد.

بغض کردم از تلخی بختم . از روزگاری که می دونست من مرد میدون نبرد نیستم و من رو
به اجبار وارد این وادی کرد.

اشک هام زودتر از اینکه بخوام براشون سدی درست کنم ، سیل وار راه گرفتن به هوایی که
عطر نفس های امیرمهدی رو کم داشت.

تا کسی در بست گرفتم و خودم رو رسوندم خونه.

بی توجه به مامان و بابا که با دیدنم تو اون حال و چشمای به اشک نشسته م مبهوت نگاهم می کردن وارد اتاق شدم و اهمیتی به پرسش هاشون ندادم.

لباس هام رو با انزجار از تنم بیرون آوردم . حس می کردم بوی تعفن اون مرد به لباس هام سرایت کرده و باعث تهوع بیشتر می شه!

اشک بی محابا جولون می داد و من اسیر قطره به قطره ش ، هق می زدم.

شروع کردم به راه رفتن و حرف زدن ، با خودم .. با خدا .. با امیرمهدی: ..

-به من می گه بیا .. بیا مثل این زنا می گه بی خیال اون فرشته ی خوابیده ی رو

تخت شو تو بودی چیکار می کردی ؟ ... هان ؟ تو بودی چی می گفتی ؟ دستی به

بینیم کشیدم و حین چرخیدن دور خودم بلند گفتم:

-من انقدر بی لیاقتم ؟ ... من ؟

و با انگشت اشاره به قفسه ی سینه م زدم.

-من ؟ ... دارم تاوان کدوم گناهمو می دم ؟ ... این تاوانه یا امتحان ؟

بلندتر داد زدم:

-من چیکار کردم که نتیجه ش شد این ؟ ... تو که تا خودت رو بهم نشون دادی خوب شدم !

راه درست رو اومدم

....

رو به روی پنجره ، ملتمسانه زانو زده و روی زمین خم شدم.

هق هقم اوج گرفته بود و بی توجه به صدای نگران مامان و بابا ضجه می زد.

پیشونی روی فرش ساییدم و امیرمهدی رو مخاطبم قرار دادم:

-امیرمهدی کجایی؟ .. خسته شدم از بس از خدا خواستم و نشد! از خودت می خوام .. از خودت می خوام

برگردی .. یا برگرد یا از خدات بخواه من رو هم بیاره پیش تو من نمی کشم ... به خود خدا قسم نمی کشم.....

حق دارم بگم می خوام باهات پیام؟ کاشکی منم شبیه تو کم می شدم از روزگار واسه دوباره دیدنت بگو مونده چند تا بهار

-امیرمهدی من برای تو ملکه بودم ... کجایی ببینی این

جماعت چی ازم می خوان؟ ... به خدا حرفای دکتر تلخ تر از حرفای عموت بود ... به خدا که حاضرم صد تا تهمت بشنوم ولی اون پیشنهاد هیچوقت بهم داده نشه ... بین ملکه ت چقدر نزول کرده که...

دست به سمت آسمون بالا بردم و ملتمس ، با هق هق هوار
زدم:

-من خوب بودم .. به خدا خوب بودم .. خطا نکردم ...

چیکار کنم که به حرفام گوش کنی؟ یا من رو ببر پیش امیرمهدی یا اون رو بهم برگردون
چقدر دیگه باید تاوان بدم خدا!!!!.....

هنوز به یاد تو شبا به آسمون خیره میشم یا منو با خودت ببر یا دوباره بیا پیشم

صدای فریادم تو چهاردیواری اتاق پیچید و لرزه انداخت به ستون های خونه:

-بسمه خدا ... بسمه دیگه نمی کشم به خودت قسم که نمی کشم.

به قدری اوج صدام قوی بود که صدای ضربه هایی که به در اتاقم می خورد قطع شد . و فقط صدای هق هق ماما ن موند و اسمم که بر زبونش جاری بود.

نگاه طلبکارانه م به آسمون بود . انگار توقع داشتم حالا که جواب دعاهام برای خوب شدن امیرمهدی رو نداده جواب این دعام رو بده.

منتظر بودم بشم مثل امیرمهدی . برم تو کما . فکر می کردم شاید اینجوری وصل میسر بشه . اونجا دیگه از فشار عصبی این روزهام خبری نبود و آرامش داشتم.

نیم ساعتی بود که دیگه صدایی از پشت در اتاقم نمی اومد.

خودم هم سکوت کرده بودم . باز هم خدا جواب نداده بود به دعاهام.

نه امیرمهدیم رو بیدار می کرد و نه چشمان من رو می

بست تا نینم گذر روزهای بی امیرمهدی رو!

تو سکوت به در و دیوار اتاق خیره بودم و فکر می کردم.

هجوم افکار مثبت و منفی به ذهنم ، باعث شده بود تا لحظه ای آرامش داشته باشم و هنوز

ثانیه ای نگذشته بشم طوفانی ویرانگر.

شده بودم مثل ر. قاصه ای که گاهی با ریتم تند آهنگ به جنب و جوش می افته و با ریتم آروم ؛ هنرنمایی اصلیش رو به رخ می کشه . دنیا هم برای من اهنگی می نواخت که ریتم تندش نفسم رو بریده بود.

گاهی از فشار افکار منفی ، مشتی به پام می کوبیدم و گاهی از افکار خوب ، لبخندی هرچند دردناک و گله مند روی لب هام جا خوش می کرد.

گاهی حسابم رو تو ذهنم با خان عمو و پورمند صاف می کردم و گاه با تصور روز باز شدن چشمای امیرمهدی گله می کردم از روزگار و غم نشسته رو دلم.

صدای باز شدن در خونه و متعاقبش صداهای سلام و احوالپرسی آشنایی ؛ باعث شد تا افکارم رو جمع و جور کن م

و بفرستم ته پستوی دهم . رضوان و مهرداد بود ن.

چند ثانیه بعد ضربه ای به در اتاقم خورد:

-مارال ؟

مهرداد بود . احتمال دادم مامان بهشون زنگ زده که خودشون رو برسونن . با اون حالی

که من موقع ورود به خونه

داشتم باید به مامان و بابا حق می دادم که نگران بشن و به اونا هم خبر بد ن.

دوباره صدای تقه به در و اینبار صدای رضوان:

-مارال جان ؟ باز می کنی ؟

اصلاً حوصله نداشتم در رو باز کنم و جواب سوالاتشون رو بدم . یه جورایی کرخت بودم و دوست داشتم به جای حرف زدن ، دراز بکشم و کسی نوازشم کنه . دلم دلداری می خواست و یه موسیقی آرامش بخش . نه سوال و جواب هایی که باعث بشه دوباره فشار عصبی اون لحظات رو تجربه کنم!

با این حال وقتی دیدم رضوان دست بردار نیست و مرتب به در ضربه می زنه با سستی بلند شدم . حس می کردم وزنه ی سنگینی به دست و پام وصله که مانع از تند راه رفتن می شه.

به زور دستم رو پیش بردم و فقل رو باز کردم و در گشودم به روی آدم های نگران پشتش . چهارجفت چشم موشکافانه بهم خیره شدن و کاویدن جز به جز صورتم رو .

می دونستم چشمای قرمز و رد اشک نشسته به روی پوستم علاوه بر سوزش که برای من داشت دل اون عزیزترین ها رو هم می سوزونه . می دونستم فریادهای بلند و از ته دلم نه تنها ستون های خونه که ستون محکم وجود پدر و مادرم رو هم لرزونده ، و خبر لرزشش با ریشتری مشابه به گوش برادر و زن برادرم هم رسیده .

نفهمیدم چه فکری پیش خودشون کرده بودن که با دیدنم هر چهارنفر نفسی از سر آسودگی کشیدن . انگار حتم داشتن با اون حال بلایی سر خودم میارم . و کم تفکری نبود ، وقتی اونجور به خدا التماس می کردم که من رو هم مثل امیرمهدی به خواب ببره .

مهرداد اولین نف بود که به حرف اومد:

-خوبی ؟ سری تکون دادم:

-آره . فقط خسته م.

-می خوای حرف بزیم ؟

می دونست یه عالمه حرف روی دلم تلنبار شده . بیست و سه سال خواهرش بودم ، بیست و سه سال کنارم بود و به هر عادتم آشنا!

می دونست وقتی کم میارم با زمین و زمون دعوا می کنم.

انگار از همه ی دنیا طلبکار بودم.

سر به چهارچوب در تکیه دادم و بی حال گفتم:

-نای وایسادن ندارم.

سری تکون داد:

-بریم تو اتاقت . رو تخت دراز بکش و برام بگو.

بدون حرف راه افتادم سمت تختم . پیشنهاد خوبی بود و من خیلی زود قبولش کردم.

حین رفتن صدای رضوان با التماس بلند شد:

-منم پیام ؟

دلم می خواست زودتر به اون تخت برسم و خودم رو روش پهن کنم . برای همین سریع

گفتم:

-بیا.

چیزی پنهون از رضوان نداشتم . شاید بودنش مثل همیشه راه گشای بن بستم بود!

خودم رو به خنکای تخت سپردم و پا داخل شکم جمع کردم . مهرداد هم کنارم نشست و برعکس تصورم که رضوان روی تک صندلی اتاقم می شینه ، اومد و پشتم روی تخت نشست و شروع کرد به نوازشم.

دست برد لا به لای موهام و با سر انگشت مهر ، دل به دلم داد . ناخودآگاه چشم بستم و گذاشتم دل پر دردم دل خوش کنه به بودنشون . به همپا و هم قدمیشون . صدای آروم و در عین حال جدی مهرداد باعث شد دست از خلسه بردارم:
-بگو!

نگاهش کردم.

چی می گفتم ؟ از کدوم دردم می گفتم ؟

از تنهاییم ؟ از نبود کسی کنارم که بتونم نصف این سختی و مشقت رو روی دوشش بذارم و کمی خودم رو سبک کنم ؟

از حرفای خان عموی امیرمهدی می گفتم و تهمت هاش ؟ بی شک اون هم خرد نمی شد از اون همه بی عدالتی ؟ و آیا حرف هام رو تو دلش نگه می داشت و جلو بابا و مامان چیزی بروز نمی داد ؟ کافی بود اون ها هم بفهمن و مثل من درد بکشن!

یا حرفای دکتر پورمند رو می گفتم و باعث می شدم برادرم از من طوفانی تر بشه ؟ می تونست بی تفاوت باشه ؟ چشم روی هم گذاشتم و تو یه تصمیم آنی گفتم:

-چیز مهمی نیست!

-مهم نیست و اونجور داد می زدی ؟ بابا که زنگ زد صدات تا اون ور خط میومد.

چشم باز کردم:

-کم آوردم ! فقط همین.

-چی شده که کم آوردی ؟ تو که داری به زندگیت می

رسی.

نفس عمیقی کشیدم:

-همین زندگی پا گذاشته بیخ گلوم و داره فشارش می ده!

-دقیقاً کجای زندگیت داره این کار رو می کنه ؟ بغض کردم:

-نمی بینی امیرمهدی رو ؟

- اون که چیز تازه ای نیست ، هست ؟ چرا دیروز کم نیوردی ؟ چرا سه روز پیش

اینجوری نبودی ؟ چرا امروز ؟ -چرا گیر می دی مهرداد ؟

-برای اینکه می دونم امروز یه چیزی شده ، یه اتفاقی افتاده که تو به این روز افتادی!

رضوان دنباله ی حرفش رو گرفت:

-بگو مارال ! برای ما نگی می خوای به کی بگی ؟ ما برای همین اینجایی م!

بغضم بیشتر شد . تو گردابی که من دست و پا می زدم

غرق شدن بهتر بود تا برای کمک دست پیش بردن و اون ها رو هم به عمق حادثه آورد

ن!

-از خیرش بگذرین!

مهرداد جدی گفت:

-می خواستیم از خیرش بگذریم اینجا نبودیم!

-گفتنش دردی رو دوا نمی کنه!

رضوان خودش رو نزدیک تر کرد و کمی روم خم شد:

-سبک تر می شی!

نگاهی به رضوان منتظر و مهرداد مصمم برای شنیدن انداختم . دست بردار نبودن ! تا

آخر دنیا هم که من از گفتن

خودداری می کردم و دلیل می آوردم ، اون ها هم کوتاه نمی اومدن و اصرار می کردن.

رو به مهرداد گفتم:

-قول می دی فقط گوش کنی ؟

اخم کرد:

-بگو!

-عموی امیرمهدی رو دیدم!

اخمش بیشتر شد:

-باز دُار و گهر پیشکشت کرد ؟ با حرص خندیدم و رضوان

اعتراض کرد:

-مهرداد!

-چیه ؟ مگه دروغ می گم ؟ هر چی لایق خودشه...

-بسه مهرداد . داری غیبت می کنی . ادامه بده مارال!

و اینجوری دهن مهرداد رو بست . زیر نوازش های رضوان ادامه دادم:

-می گه ما پول دادیم تا پویا محکوم نشه . می گه من باعث ننگ خونواده شونم . گفت پام رو از زندگی امیرمهدی و خونواده ش کنار بکشم . می گه حتماً من یه گندی زدم که می خوام زیر اسم امیرمهدی قایم کنم!

و شرم کردم از اینکه بیشتر باز کنم حرف خان عمو رو!

مهرداد با حرص گفت:

-غلط کر...

رضوان سریع دست گرفت جلوی دهن مهرداد و با نرمی گفت:

-مهرداد ؟

مهرداد عصبی سری تکون داد:

-باشه . نمی گم.

رضوان به نوازش کردنم ادامه داد:

-چرا به حرفاش توجه کردی ؟ مهم اینه که دیگران همچین فکری نمی کنن!

سرم رو به طرفش چرخوندم:

-از کجا معلوم ؟ حتماً این حرفا رو به او نا هم گفته!

-اگر قبول داشتن رفتارشون فرق می کرد.

سرم رو کمی تکون دادم . خب یه جورایی درست می گفت مهرداد نگاهم رو کشید به سمت خودش:

-فقط همین ؟ خیره نگاهش

کردم:

-نه.

-بگو.

-دکتر پورمند!

ابروهاش رفت بالا:

-پورمند چی ؟

-یه مدت می پیچید به پر و پام.

-که چی ؟

-که امیرمهدی به هوش نیاد و ازش جدا بشم و برم دنبال زندگی خودم.

اخمش بیشتر شد.

-خب . به اون چه ؟

-امروز فهمیدم منظورش چی بود ؟

منتظر نگاهم کرد.

چقدر سخت بود گفتن از پیشنهاد بی شرمانه ش . اینکه به دیگران هم بگم اون مرد به زن به چشم شی بی

ارزشی نگاه می کرد که حاضر نبود در مقابلش تعهد داشته باشه!
چشم بستم:

-گفت ازدواج سفید!

نوازش روی سرم قطع شد و صدای برخورد دستی به صورت کسی ، و صدای رضوان:
ن:

-وای خدا!

چشم باز کردم.

مهرداد با عصبانیتی که از فرم صورتش مشخص بود، خشک و جدی پرسید:

-تو چی گفتی ؟

-هیچی . حتی نرفتم امیرمهدی رو ببینم . برگشتم خونه . پوزخندی زد :

-وایسادی نگاش کردی ؟

-بهش گفتم آشغاله.

سری به تأسف تکون داد:

-باید خفه ش می کردی!

سکوت کردم.

و به لحظه فکر کرد واقعاً چرا هیچکاری نکردم؟ مگه من همون ادمی نبودم که به کوچترین حرف یا حرکتی عکس العمل نشون می‌دادم؟
مهرداد بلند شد و شروع کرد به راه رفتن.
نگاهش کردم. به دست به پشت گردنش گرفته بود و دست دیگه به کمر. و راه می‌رفت.

یک دفعه ایستاد و برگشت به طرفم. لبخندی زد:
- یادم رفت. می‌خواستم یه خبر خوب بهت بدم!
خیره نگاهش کردم. حالش خوب بود؟ یه دفعه از یه طوفان در حال شکل‌گیری تبدیل شد به یه نسیم آرام.
- دارم بابا می‌شم!

مبهوت نگاهش کردم. انقدر ذهنم درگیر حرکات عصبی و چیزهایی که براش تعریف کرده بودم، بود که چند ثانیه‌ای طول کشید تا حرفش رو هضم کنم!
سریع بلند شدم و نشستم. رو کردم به رضوان:
- راست می‌گه؟

لبخندی زد و سری به علامت مثبت تکون داد. رو به مهرداد پرسیدم:
- چند وقتشه؟

مهرداد با دست به رضوان اشاره کرد:
- جزئیات رو از مادرش پرس.

برگشتم سمت رضوان و سوالی نگاهش کردم . لبخندش بیشتر شد:

- پنج هفته!

- کی فهمیدی ؟

- سه روزه ؟

- الان می گی اونوقت ؟ خندید:

- می خواستم یه مقدار بگذره.

با لبخند خیره شدم به شکمش . جایی که بچه ی مهرداد در حال رشد بود . بعد هم تشری

زدم:

- درست بشین . بهش فشار میاد.

- راحتم . حالا بخواب یه ذره دیگه با هم حرف بزنینم.

در همون حالت جواب دادم:

- همینجوری خوبه . بگو.

- تو بگو . چرا انقدر توپت در مقابل خدا پر بود ؟

- برای اینکه جواب دعاهام رو نمی ده !

دستش وصل شد به بازوم . نگاهش کردم . گفت:

- ببینم تو نماز می خونی که خدا جواب دعوات رو بده یا نماز می خونی تا آرامش بگیری

؟ نماز می خونی چون می خوای دعا کنی یا چون به نظرت خدا شایسته ی ستایش و

عبادته نماز می خونی ؟ کدوم ؟

-منظورت چیه ؟ سری

تکون داد:

-دختر خوب تو صادقانه داری می ری به سمت خدا یا چون می خوای شوهرت زودتر خوب بشه طاعت و عبادتت به موقع ست ؟ صادقانه گفتم:

-نمی دونم . شاید دومی.

سری تکون داد:

-پس همونجور که می ری طرفش ازش انتظار داشته باش نه بیشتر . وقتی تو به خاطر پاداش می ری به سمتش و عبادتش می کنی چرا توقع داری درست جواب بگیری ؟ دختر خوب ! بی چشمداشت برو به درگاهش . درسته مهربونه درسته یه قدم تو رو با صد قدم جواب می ده . ولی خودت بگو . تو دوست داری کسی فقط به خاطر کاری که از دستت برمیاد بیاد طرفت و ادعای دوستی کنه باهات ؟ نه دیگه .. پس تو هم همینجور باش.

نفس عمیقی کشیدم . بازم داشت درس خدانشناسی می داد . اینکه طلبکار نباشم.

سری تکون دادم:

-راست می گی.

خندید:

-نذار مشکلات از یادت ببرن که چرا عبادت می کنی.

حالام بلند شو بریم بیرون . مامان و بابت دق کردن از دستت با این کارات.

منظورش اون حالم و اون فریاد هام بود.

سری تکون دادم و بلند شدم . و در عین حال چشم چرخوندم تو اتاق و مهرداد رو ندیدم .
 انقدر سرگرم حرف زد ن با رضوان شدم که نفهمیدم کی رفت!
 وارد حال که شدیم بابا لباس پوشیده آماده ی بیرون رفتن بود . مامان و مهرداد هم ایستاده
 بودن برای بدرقه کردنش.

با دیدنمون لبخند کم جونی زد و رو به همه مون
 خداحافظی کرد . آروم جوابش رو دادم و وقتی بیرون رفت رو به

مامان که داشت به سمت آشپزخونه می رفت پرسیدم:
 -بابا کجا رفت:

در حین رفتن جوابم رو داد:

-خونه ی پدر شوهرت!

مبهوت و پر سوال برگشتم سمت مهرداد . حرفی زده بود بهشون ؟

با دیدن حالتم شونه ای بالا انداخت . پرسیدم:

-مهرداد چیزی گفتی ؟

در حالی که برای نشستن به سمت مبل می رفت گفت:

-قرار بود ندونه ؟

-ولی ؟ اخمی کرد:

-ولی نداره . تو هم از فردا تنها نرو بیمارستان.

پس سر من رو با اسم بردن از بچه و پرسش از رضوان گرم کرده بود که بیاد با بابا حرف بزنه . و البته به هوای بچه ه ش کمی آروم گرفته بودم و فکرم به سمت دیگه ای جهت پیدا کرده بود.

دست به سینه نگاهش کردم:

-قرارمون این نبود مهرداد!

-قراری نداشتیم.

-مهرداد!

برگشت به سمتم.

-چیه ؟ به جای این چیزا حواست به حرفی که زدم باشه . -که تنها نرم بیمارستان ؟

-بله!

پوزخندی زدم:

-مثلاً کله ی صبح می خوام برم بیمارستان تو رو از کار بندازم یا بابا رو ؟ یا با زن حامله

ت برم ؟ اخم کرد:

-با مامان برو.

-اونوقت اگر جناب پورمند بازم خواست حرفای صد من یه غاز بزنه به نظرت جلو مامان نمی

گه ؟ خندید:

-نه خواهر من . ادم پررو این چیزا حالیش نیست ولی در عوض مامان به جای اینکه مثل تو وایسه نگاش کنه ب ا پاشنه ی کفشش چشمش رو از کاسه در میاره تا دیگه به زن مردم چپ نگاه نکنه.

از تصور مامان برای هدفگیری و کور کردن چشمای پورمند خنده م گرفت . به خصوص که وقتی قد مامان با قد بلند پورمند رو مقایسه و فکر می کردم ناچاره روی نوک پاهاش بلند شه تا قدش برسه نمی تونستم نخندم!

مهرداد تونسته بود لحظه ای هرچند کوچیک من رو از فکر بیرون بیاره و حواسم رو پرت کنه!

مامان با دیدن لبخندم اخم نمایشی ای رو چاشنی صورتش کرد و ابرویی بالا انداخت :

-مثل اینکه خوشت اومده!

از دیدن حالت صورتش لبخندم بیشتر شد . جواب دادم:

-یعنی تصور که می کنم دلم می خواد قهقهه بزوم . فکرش رو بکن تو همون حالت ازت عکس بگیرم بعد ها به نوه ت نشون بدم!

از این حرفم لبخند روی لب هر سه نفر مهمون شد . نگاه های معنی داری به هم انداختن که اولش فکر کردم ب ه خاطر حرفیه که زدم . ولی وق تی مامان با مهربونی نگاهم کرد و گفت "خدا رو شکر که می خندی " تازه متوجه شدم معنی نگاهشون خندیدن منه!

حق داشتن . خیلی وقت بود که لبخند ، هر چند کوچک و کم جون ، از من و لب هام فاصله گرفته بود . انگار قهری سیری ناپذیری بینشون برقرار شده بود و نیاز بود معجزه ای رخ بده تا دوباره با هم آشتی کنن . و حالا معجزه رخ داده بود ! بچه ی مهرداد و رضوان .

شاید اگر خبر پا گرفتن عضو جدید نبود لب های من همچنان در کشمکش بین لبخند و تلخند باقی می موند . از تصور دلیل تلخندام ، لبخندم محو شد . امیرمهدی من تو کدوم آسمون بی انتها سیر می کرد ؟

با به یاد آوردن موقعیت و رفتن بابا به خونه ی پدر و مادر امیرمهدی ، ناخودآگاه استرس به جونم افتاد و با یه حرکت سریع خودم رو به مبل رسوندم و رو به روی مهرداد نشستم:

-حالا چی می شه ؟ لبخند مهرداد هم جمع شد:

-چی ، چی می شه ؟

-همین که بابا رفت دیگه!

-مگه قراره چیزی بشه ؟ با نگرانی

نگاهش کردم:

-یعنی می خواد حرفای خان عمو رو بگه ؟

-به نظرت نباید بگه ؟

-که چی بشه ؟

مهرداد نفس عمیقی کشید:

-خب خواهر من باید بدونن . اینکه نشد ایشون هر دفعه هر چی دلش بخواد بگه تو هم مثل ماست وایسی نگاش کنی ! اگر تو نمی خوای به خاطر شوهرت چیزی بگی یکی باید جلوش رو بگیره یا نه ؟

-آگه به این هوا بین دو تا برادر دعوا بشه چی ؟ می گن تقصیر من بوده!
مامان مداخله کرد:

-خودشون می دونن چه جوری صلاحه حرف بزنی با برادرشو ن.
با نگرانی و تردید گفتم:
-آخه..

رضوان نداشت ادامه بدم:

-عزیزم آقای درستکار پدرشوهرته . یعنی پدر امیرمهدی .

مطمئن باش پدر اون پسر هم به خوبی بلده با حرفش طرف مقابل رو به راه بیاره . اون همه صبوری و منطقی بودن شوهرت به پدر و مادرش رفته . بهتره ریش و قیچی رو بدی دست بزرگترا.

نفس نا مطمئنی کشیدم:

-دست خودم نیست که . می ترسم به هوای همین حرفا این بار دیگه واقعاً کتک رو از خان عمو بخورم.

مهرداد با اخم و ناباوری به سمتم خم شد:

-مگه تا حالا تو رو زده ؟

از لحن پر از خشمش کمی خودم رو به پشتی مبل نزدیک کردم.

-نه ... ولی خب نزدیک بوده.. یعنی دوبار...

و با دلهره نگاهی به مامان و رضوان انداختم که اونا هم دست کمی از مهرداد نداشتن.

سکوت کردم . همین کلمات نیمه نصفه خونشون رو به جوش آورد.

مهرداد سریع بلند شد و به طرف تلفن رفت . با نگاه دنبالش کردم . گوشی رو برداشت

و شماره گرفت . نمی دونم

چرا تو دلم خدا خدا کردم که بابا جواب نده . به نظرم گفتن این حرفا به بابا و انتقالشون به

پدر امیرمهدی کار درستی نبود.

اگر به خاطر این حرفا بحثی ایجاد می شد انگشت اتهام به سمت من بود . منی که باعث و

بانی این اختلاف ها بودم ! کاش امیرمهدی حالش خوب بود و خودش یه فکری برای این

مشکلات می کرد . تو نبودش من کاملاً خلع سلاح بودم و کاری ازم بر نمی اومد . من یک

درصد هم از سیاست امیرمهدی رو نداشتم.

تو تردید و نگرانی من بابا جواب تلفن مهرداد رو داد و مهرداد موضوع رو براش گفت . به

خواست بابا گوشی رو ب ه من داد و بابا ازم خواست تا اصل ماجرا رو همونجور که هست

براش تعریف کنم . و اصلاً نمی دونستم که گوشی بابا رو اسپیکره و اقای درستکار هم داره

به حرفام گوش می

ده.

ماجرای هر دوبار رو تعریف کردم و در همون حین با بغض برای بابا گفتم که چه حس بد و تلخی از اون حرفا و رفتارها داشتم و در آخر در حالی که بغض کرده بودم گفتم :

-بابا من هیچوقت نخواستم باعث ناراحتی خانواده ی امیرمهدی بشم ، یا باعث سرافکنندگی خودش . من نم ی دونم باید چیکار کنم ! واقعاً نمی دونم ! هر کاری می کنم هیچ تأثیر مثبتی روی عموش نداره.

و سکوت کردم تا بابا جوابم رو بده که به جاش پدر امیرمهدی گفت:

-شما نمی خواد کاری بکنی باباجان . شما مثل همیشه باش

. کمی صبوری کن به امیدخدا همه چی درست می

شه.

و من با بهت از شنیدن صدای پدر شوهرم ، فقط تونستم یه "چشم "بی رمق بگم . و با یه خداحافظی کوتاه تلفن رو قطع کنم!

هیچ فکر نمی کردم پدر امیرمهدی با شنیدن حرفام به اون زیبایی جوابم رو بده و من رو دعوت به صبر کنه . به قول رضوان باید ریش و قیچی رو می سپردم دست بزرگترا.

از روز بعد بود که طبق یه برنامه ی از پیش تعیین شده، هر بار که می خواستم به دیدن امیرمهدی برم یکی من رو همراهی می کرد . صبح ها که با پدر امیرمهدی می رفتم.

عصرها یا نرگس و یا مامان طاهره همراهیم می کردن و شب هم یکی از اعضای خانواده ی خودم.

روز اول پورمند با دیدن پدر امیرمهدی که کنارم بود بعد از نیم نگاهی به سمتش ، زل زد تو چشمم . گویی پاسخ هزاران سوالش رو می خواست یکجا و از درون چشمای من بگیره . نگاهم رو به رو به رو دادم و سعی کردم نگاهش نکنم که همین کارم باعث پوزخندش شد که از گوشه ی چشم هم قابل دیدن بود.

اخمی کردم و خودم رو به امیرمهدی رسوندم . بابا جون صبر کرد تا من نیم ساعت تو اتاق امیرمهدی رفع دلتنگی کنم . صبورانه از پشت شیشه امیرمهدی رو تماشا کرد و در مقابل عذرخواهیم بابت معطل موندنش تنها لبخندی زد و گفت:

-دیدن شما دوتا کنار هم از بهترین تصاویر این روزای منه باباجا ن.

و چقدر این مرد پدرانه حامی بود و لایق احترام ! که این مرد پدر بود و پدرانه خرج می کرد محبتش رو به منی که فقط عروسش بودم!

حتی با سیاست من رو از برادرش دور نگه داشت و این بزرگترین محبتی بود که در حقم کرد . هر وقت که می دونستن خان عمو بیمارستانه با یه بهونه من رو از رفتن نهی می کردن . گاهی به بهونه ی نیم ساعت دیگه رفتن و گاه به بهونه ی زودتر رفتن و زودتر برگشتن . نه حرفی از حضور کسی می زدن و نه دروغی برای رفع و رجوع این تغییر ساعت دیدارها . و من در نهان می فهمیدم که با تدبیر سعی دارن من و خان عمو به هیچ عنوان دیداری نداشته باشیم.

و این واقعاً خوب بود . به راستی ، تدبیری که به کار بردن عالی ترین راه برای از بین بردن حرفای خان عمو و رفتارهاش بود.

گاهی تو این رفت و امدها به بیمارستان حس می کردم پورمند با نگاهش برام خط و نشون می کشه . چنان طلبکارانه نگاهم می کرد که انگار حقی ازش خوردم!

پاسخ هر نگاهش اخم من بود و در نهایت پوزخند اون . و من چقدر متنفر بودم از اون پوزخندها که حس می کردم پر از عقده ی تلافی کردنه.

سه روز مونده بود به عید قربان . رضوان به خاطر ویار سختی که داشت دو روز بود مهمون خونه مون شده بود و مامان ، مادارانه به پاش ایستاده بود و ازش مراقبت می کرد . مهرداد یک سره یا مواظب رضوان بود و یا حواسش به من بود که تنها نرم بیمارستان.

پدر و مادر رضوان به خاطر بد بودن حال پدربزرگش رفته بودن ورامین و کسی نبود از رضوان مراقبت کنه . از طرفی مامان طاهره هم سرمای سختی خورده بود و نرگس ازش پرستاری می کرد.

یه جورایی همه گرفتار بودن و من هم اصلاً دلم نمی خواست بار اضافه ای روی دوششون باشم.

سر ظهر بود و می خواستم برم کلاس . مامان بلند بلند سفارش می کرد:

-مارال یه راست برو کلاست و وقتی هم تموم شد برگرد خونه . تنهایی نری بیمارستان!

لبخندی زدم:

-مگه بچه م مامان اینجوری نصیحت می کنی ؟ ملامت بار نگاهم کرد:

-بچه نیستی . ولی حرف گوش کن هم نیستی!

خندیدم:

-حالا جلو رضوان همچین می گی فکر می کنه من هیچوقت به حرفتون گوش نکردم!

رضوان بی حال جوابم رو داد:

-من که تو رو خوب می شناسم . می دونم چه عجوبه ای هستی!

به چهره ی بی رنگ و روش نگاهی کردم. روی مبل راحتی دراز کشیده بود . نیم ساعت پیش هرچی تو معده ش بود رو بالا آورده بود و جونی براش نمونده بود!

با لبخند جوابش رو دادم:

-تو بهتره هیچی نگي که همین جونی هم که برات مونده از بین می ره.

اخمی کرد و کلافه سری تکون داد:

-دارم می میرم مارال!

مامان "خدا نکنه "ی بلندی گفت و به سمت اشپزخونه

رفت تا شربتی که براش درست کرده بود رو بیاره و باز با قربون صدقه دو سه تا قاشق بهش بده .

در همون حین هم گفت:

-مارال بازم می گم یه وقت تنها نری بیمارستان.

-چیزی نمی شه مامان . چرا انقدر نگرانی ؟ اخمی کرد:

-من که می دونم آخرش کار خودت رو می کنی.

-به خدا چیزی نمی شه.

نفسش رو فوت کرد بیرون و کنار رضوان نشست:

-می خوای بازم اون دکتره اعصابت رو به هم بریزه ؟ رضوان هم ادامه داد:

-احتمالاً دوست داری خان عمو رو زیارت کنی!

حق به جانب نگاهشون کردم:

-اگه ببینم یکیشون اونجاست یه راست بر می گردم.

مامان سری به تأسف تکون داد:

-در هر صورت گفته باشم هر چی شد نیای مثل اون دفعه به خدا التماس کنی تو رو هم

بیره ! به خدا طاقت درد دیگه ای رو ندارم.

و بغض کرد.

عذاب وجدان ریخت به جونم با بغضش . رو بهش با نرمی گفتم:

-الهی قربونت برم چرا بغض می کنی ؟ چشم دیگه نمی گم

. دیگه اونجوری نمی کنم . خوبه ؟ سری تکون داد و

اشکاش روون شد:

-مادر نیستی که بفهمی آدم چه حالی می شه وقتی بچه ش طلب مرگ از خدا می کنه!

درمونده دستی به سرم کشیدم . شاید راست می گفت .

مادر نبودم که حس مادری رو بفهمم! درسته می شه درک کرد که سخته ولی برای اینکه واقعاً این چیزها رو حس کرد باید مادر بود. مادر بود و زحمت مادرانه کشید و با چنین چیزی رو به رو شد.

رفتم و مهر بوسه ای روی گونه ش زدم.

-بخشید. شما درست می گی. هر کدومشون که تو بیمارستان بودن نمی رم. قول می دم.
می شه گریه نکن ی ماما؟ سری تکون داد.

-تو رو خدا مارال دیگه درد رو دردام اضافه نکن. به اندازه ی کافی به خاطر زندگیت غصه می خورم.

-چشم.

-برو. دیرت می شه!

لبخندی زدم.

-بازم چشم.

همراه اشک خندید:

-خدا خیرش بده که این چشم گفتن به پدر و مادر رو یادت داد.

لبخندم خشکید. امیرمهدی رو می گفت.

سری تکون دادم:

-نیستش که ببینه!

مامان آه پر سوزی کشید:

- برو . شاید کسی بیمارستان نباشه و بتونی بینیش . برو زودتر .

نفسم پر درد از میون سینه م راه به حلقم باز کرد و از بین لب هام به بیرون خزید " . کاش بود . کاش چشماش باز بود " ***

سرکی کشیدم تو بخش .

خداروشکر نه از خان عمو خبری بود و نه از پورمند .

لبخندی زدم و خوشحال به سمت اتاق امیرمهدی رفتم . تو راه برای پرستار بخش سری تکون دادم و در جواب لخندی گرفتم .

از پشت شیشه نگاهم رو به امیرمهدی دوختم و آروم گفتم:

-خدا چرا چشماش رو باز نمی کنه ؟

-برای اینکه نمی خواد .

با ترس به سمت صدا برگشتم و با دیدنش قدمی عقب رفتم .

پورمند دست تو جیب ، چند قدم اون طرف تر ایستاده بود و با اخم نگاهم می کرد . عین اجل معلق سر رسیده بود . کجا بود که من ندیده بودمش ؟ مثل خودش اخم کردم:

-اگه همه گفتن نون و پنیر تو یکی سرت رو بذار و بمیر .

-هه .. ضرب المثل یادت دادن جوجه ؟ اخم بیشتر شد:

-مواظب حرف زدنت باش!

-چیه از جوجه گفتمم خورش نیومد ؟ جوجه ای که از ترست هر روز با بزرگترت میای دیگه!

-به تو ربطی نداره . برو رد کارت.

کمی به جلو خم شد:

-کار من تویی.

نفس پر حرصی کشیدم . آدم نمی شد که!

-می ری یا جیغ و داد کنم ؟ پوزخندی زد :

-واسه همین می گم جوجه ای دیگه ! به جای یه گفتگوی آروم دنبال جیغ و دادی!

-چون حرف حالیت نمی شه.

ابرویی بالا انداخت:

-اتفاقاً اونی که حرف حالیش نمی شه تویی . نمی خوامی از شوهرت جدا بشی نشو . ولی رو

پیشنهاد من فکر کن.

از عصبانیت دستام رو مشت کرد:

-آدمی به مزخرفی تو ندیدم.

-همچنین.

-پس چرا اینجا وایسادی ؟ لبخندی زد:

-چون هنوز سر حرفم هستم . ازدواج سفید.

و با ابرویی بالا انداخت . با حرص قدمی جلو رفتم.

-منم سر حرفم هستم.

-کدوم حرف ؟

-همون که تو آشغالی! دست از سرم بردار. و گرنه به جرم مزاحمت ازت شکایت می کنم.
 و صدای شخصی دورتر از ما، جمله من رو ادامه داد:
 -منم شهادت می دم چیا بهش گفتی.
 از شنیدن اون صدا قلبم ایستاد!
 با دهن باز به سمت پویا برگشتم.
 تو آستانه ی ورودی راهروی اتاق امیرمهدی، دست تو جیب ایستاده بود.
 پیراهن مردونه ی مشکی و ته ریش و موهای کمی در هم و ژولیده، ارمغان دیدارمون بود.
 چشم هاش قرمز بود و نشون می داد حال خوبی نداره. انگار عزادار بود. و...
 انگار که نه! واقعاً عزادار بود.
 بی حال، اخمی به پورمند تحویل داد:
 -داری چه غلطی می کنی؟ پورمند که مثل من به طرفش برگشته بود و نگاهش می کرد، با اخم بهش تشر زد:
 -کی شما رو راه داده؟ پویا قدمی به جلو گذاشت:
 -به این کارا کار نداشته باش. جواب من رو بده؟
 -سرت رو مثل گاو انداختی پایین اومدی اینجا جواب هم می خوای؟
 قدم به قدم بهمون نزدیک شد و در حالی که به شیشه ی اتاق امیرمهدی اشاره می کرد گفت:

-محض اطلاعات اونى كه رو تخت خوابیده من به این روز انداختم . از قصد هم زدم بهش . خواست باشه با كس ی شوخى ندارم به خصوص وقتى پای این خانوم در میون باشه! و نگاهی به من انداخت.

غم ته نگاهش چیزى نبود كه نشه فهمید . كه بشه ندید گرفت . دلیل حضورش رو نمى فهمیدم . هنوز هم از مدت محكومیتش مونده بود.

صدای پورمند نگاهم رو به سمت خودش كشید:

-فكر نمى كنم این خانوم با تو نسبتى داشته باشه!

-ا؟ تو بلدى فكر كنى؟ زیاد به مخت فشار نیار خسته مى شى دكتر جون.

پورمند كه انگار كفرى شده بود دستش رو به طرفم آورد.

انگار مى خواست دستم رو بگیره.

وحشت به جونم چنگ زد . دستش بهم مى خورد بدون شك زنده ش نمى داشتم . این تن فقط محرم دستاى امیرمهدى بود و بس.

نفس از كف رفته به دستش نگاه مى كردم كه میلیمتری باهام فاصله داشت . در همون حین گفت:

-بریم یه جای دیگه حرف بزنیم.

-دستت بهش بخوره فاتحه ی نفس كشیدنت رو بخون.

براق شد به سمت پویا:

-چته رم کردی ؟ این شوهر داره تو چرا جوش می زنی ؟ پویا هم سینه جلو کشید و مثل خودش جواب داد:

-پس تو چرا موس موس می کنی ؟

-به تو ربطی داره ؟

در سکوت نظاره گر دعواشون بودم.

یقه ی لباس پورمند تو دست های پویا مشت شد:

-یه بار بهت گفتم شوخی ندارم وقتی پای این خانوم وسط باشه!

دست های پورمند حلقه شد دور میچ دست های پویا:

-اگه تو شوهر این رو فرستادی اینجا بدون من ظرف سه ثانیه می فرستمش اون دنیا.

پویا پوزخندی زد:

-اون رو که منم بلدم دکتر جون ! دیگه آمپول هوا این حرفا رو نداره.

-من مثل تو کله م خراب نیست که برای داشتن یه دختر با جون کسی بازی کنم . جور دیگه

ای اون دختر رو مال خودم می کنم.

اخمای پویا به آنی تو هم گره خورد:

-عوضش من انقدر کله خرابم که حاضرم یه نفر دیگه رو هم رو به قبله کنم ! دوست

داری امتحان کنیم ؟ و با فشار دستش پورمند رو به خودش نزدیک تر کرد.

خنده دار بود دعواشون ! اصلاً سر چی بود ؟

می خواستن چی رو ثابت کنن ؟ اینکه من رو می خوان یا اینکه کدوم راحت تر می تونه من رو به دست بیاره ؟؟؟ دعوا سر یه زن شوهر دار بود که از قضا شوهرش هنوز زنده بود و نفس می کشید!

و چه غیرتی هم خرج می کردن ! یکی نبود بهشون بگه اگر شما غیرت حالتون بود که به زن شوهر دار نگاه نمی کردین چه برسه به دعوا ! برای لحظه ای یاد امیرمهدی و غیرتی شدنش افتادم!

اون دفعه ای که پویا با گفتن موضوع همه چیز رو به هم ریخت . کی اون روز با اینکه محرمش بودم مثل

این دوتا من رو حق خودش دونست و ادعای مالکیت کرد ؟ کی به عنوان غیرتی شدن من رو شی ای دونست که مالک و صاحبمه ؟

کی رو کسی دست بلند کرد و یا از سر باد کردن رگ گردنش چنگ زد یقه ی لباس کسی رو ؟ مگه امیرمهدی آدم نبود ؟ مگه غیرت نداشت ؟

حتی همون شب عقدمون وقتی پویا زنگ زد و از ماه

گرفتگی سر شونه م براش گفت تنها یه جواب بهش داد ، اینکه عیار سنجش غیرتش گستاخی پویا نیست .. اینکه پویا نمی تونه به بهونه ی غیرت ، عشقمون رو دست خوش ناملایمات کنه!

تدبیر و تفکر امیرمهدی کجا و این دو مردی که برای هم شاخ و شونه می کشیدن کجا ؟

نیم نگاهی به مرد خوابیده روی تخت انداختم . کجا بود امیرمهدی من که بینه داره چه اتفاقی می افته ؟ که وقت ی نیست هر چشمی با بهونه و بی بهونه اماده ی دریدن حریم و حرمت زنشه!

دلم می خواست برم و با انگشت ضربه ای به شیشه بزنم و بگم "بلند شو امیرمهدی .. بلند شو و بهشون بفهمون من فقط برای تو هستم ، حق تو هستم . بلند شو و نجاتم بده از این گرداب!"

و نمی دونم چرا تصور کردم از همون روی تخت با لبای

بسته می گه "من نیستم ولی تو خودت که هستی ، می تونی از حقت دفاع کنی .. مگه تو همون دختری نیستی که به خاطر زمین نخوردنت دست منی رو گرفتی که بهت نامحرم بودم و در مقابل تقاضام برای مراعات کردن به سمتم براق شدی که نمی شه با سر بری توی سنگا ! پس اون همه حق به جانبیت کجا رفته ؟"

و من نا مطمئن از چیزی که حس می کردم شاید حرف دل امیرمهدیه به سمت پورمند و پویا برگشتم.

دست پورمند مشت شده تو سینه ی پویا فشار می آورد . با جدیت و سرسختی رو به پویا گفت:

-یقه م رو ول کن عوضی!

و پویا مثل خودش جواب داد:

-ول نکنم چیکار می کنی ؟

-می زنم لهت می کنم.

باز پویا پوزخند زد:

-تو بلدی از رو ع.ن.ت بلند شی که از این زرا می زنی ؟

-دلت می خواد امتحان کنیم ببینیم می تونم یا نه ؟ پویا با حرص به عقب هولش

داد:

-گمشو بابا!

و انگشت اشاره ش رو به سمت پورمند گرفت:

-فهمم بازم بهش چراغ بدی که یه راست می فرستمت اون دنیا.

پورمند هم با پوزخند تمسخر امیزی جواب داد:

-این نیاز به چراغ نداره ، یه طناب می خواد که خودم می ندازم دورش و می کشمش.

پویا رفت به سمتش . دستای مشت شده ش می رفت بشینه تو صورت پورمند.

و در همون حین گفت:

-زنده ت نمی دارم.

کسی بهم نهیب زد "باز که وایسادی نگاشون می کنی ؟" و من بی اختیار ، با صدای جدی و

اخمی که رو صدام به حد کافی ت اثیر داشت گفتم:

-جفتتون خفه شین!

سر هر دو نفر به سمتم چرخید.

تحیر از چشماشون سرازیر بود.

پورمند حق داشت چون من رو در گذشته ندیده بود ، تنها رفتاری که از من دیده بود ؛ شکستن در مقابل سکوت امیرمهدی بود.

پس حیرتش بی دلیل نبود . اما دلیل حیرت پویا رو نفهمیدم . که البته به لطف خودش و حرفی که زد تونستم حدس بزنم.

چشماش رو کمی تنگ کرد و با لحنی که تمسخرش کمی مشهود بود گفت:

-قبلنا انقدر بی ادب نبودیا . تأثیر اونیه که رو تخت خوابیده یا این ؟

و با ابرو به پورمند اشاره کرد.

خب این حرفش کمی درست بود ! بی ادبی!

البته برای مارال قبل از امیرمهدی این حرفا معنی نداشت اما برای این مارال تازه پا گرفته و دستخوش طوفان،

چرا.

کِی امیرمهدی بد حرف زدن یادم داده بود ؟ اون که تو بدترین زمان ، تو بدترین موقعیت باز هم دست از درست حرف زدن برنداشت ! حتی احترام به من رو فراموش نکرد!

پس من چرا یادم رفت ؟

درسته که دو تا آدم رو به روم شایسته ی احترام نبودن اما معلم من کاری به این کارها نداشت . امیرمهدی با اینکه هیچ احترامی از پویا ندید اما همیشه درست حرف زد باهاش!

حتی اون روزی که عموش با بدترین الفاظ من و امثال من رو به باد انتقاد گرفت و به اضم

حلال کشید باز هم

محترمانه حرف زد اما کوبنده! اون روز سعی کرد بیشتر با اعمال و رفتارش جواب بده تا بی احترامی. اون روز حرمت نگه داشت و حرمت نگه داشتن رو به منم یاد داد.

معلمی بود که درس در سکوت داد و در نگاه. پس چرا من نمی تونستم درسم رو درست پس بدم؟

نمی تونستم؟ باید تلاش می کردم. مگر نه اینکه برای همپا شدن با امیرمهدی تلاش کرده بودم، از اون که سخت تر نبود؟

پس کمی خودم رو جمع و جور کردم. آب دهنم رو قورت دادم.

همچنان اخم داشتم. دنبال جمله ای گشتم تا بتونم شر یکی از دو مرد رو به روم رو کم کنم. از زیر چشم نگاهشون کردم.

پویا با لبخند کجی نگاهم می کرد. فهمیده بود حرفش بی تأثیر نبوده.

اما پورمند ابرو گره کرده خیره بود بهم.

چیزی مثل برق از ذهنم گذشت. حس می کردم نمی تونم تو یه زمان جواب هر دو رو جلوی اون یکی بدم. چه بسا مداخله ی هر کدوم اوضاع رو بغرنج می کرد.

اخمم رو بیشتر کردم و خیلی جدی و خشک رو به پورمند گفتم:

-بعداً حرف می زنیم. بهتره برین به کارتون برسین!

و در حقیقت فرستادمش دنبال نخود سیاه تا سر فرصت برای اون همه گستاخیش حرفی دست و پا کنم که نتون ه دیگه قدم جلو بذاره.

با اینکه نرمشی در رفتارم نبود اما پورمند لبخند زد . انگار برای خودش رویابافی کرد و حرفم رو به منظور دیگه ای برداشت.

مهم نبود . به وقتش باید این آدم رو سر جاش می نشوندم

پورمند نگاه عاقل اندر سفیهی به پویا انداخت و من رو مخاطب قرار داد:

-پس تا بعد .

و چرخشی نمایشی زد و دستی برام تکون داد و رفت.

تو دلم بهش پوزخندی زدم . مطمئناً چند روزی با تفکر غلطش خوش بود . چه اهمیتی داشت ؟

رو کردم سمت پویا که داشت با بهت نگاهم می کرد.

اول نوبت این بود بعد پورمند . تا کی دیگران می خواستن مواظب این نهال نو پا باشن ؟ تا کی مثل یه شاخه ی طرد و شکننده می خواستم به دیگران تکیه کنم ؟ مگه به صرف عوض شدن افکار باید آسیب پذیر شد و به هر کس اجازه ی تلنگر زدن داد ؟

نه .. نمی شد اینجوری از هیچ چیزم دفاع کنم مگر اینکه محکم باشم . حداقل جلوی اون دو مرد ! باید محکم م ی ایستادم.

پس خیلی جدی و طلبکار گفتم:

-اینجا چیکار می کنی ؟

نگاهم کرد . انگار حرفم رو نشنید یا نخواست بشنوه.

قدمی به عقب رفت و باز هم خیره نگاهم کرد.
 نفس عمیقی کشید و بازدمش رو از بین لب های نیمه بازش آروم آروم بیرون داد.
 لب به هم فشرد و کمی به سمت خم شد . پر حرص گفت:
 -مثل اینکه دوست داری من رو بندازی به جون این و اون!
 اون شوهرت بود و نخواستم سیاه پوشت کنم . اما ای ن یکی رو یه سره می فرستم
 اون دنیا!
 منظورش به پورمند بود.
 قدمی به جلو گذاشتم:
 -کاری به اطرافیان من نداشته باش.
 اونم قدمی جلو اومد:
 -اتفاقاً با هر مردی که نزدیکت بشه کار دارم!
 پوزخندی زدم:
 -جداً؟ پس از خودت شروع کن!
 نگاهم کرد . انگار منظورم رو نگرفت که جوابی نداد.
 به حالت تمسخر ابرویی بالا انداختم:
 -نگرفتی چی شد؟ مهم نیست تو هیچوقت ذهنت زود مطلب رو نمی گیره . اگر می
 گرفت که دست از سر من و شوهرم بر می داشتی!
 پوزخندم بهش سرایت کرد:

-تو و شوهرت ؟ ... انقدر دلت شوهر می خواست که دائم شوهرم شوهرم می کنی ؟ ..
چرا اون بدبخت رو به اینجا کشوندی ؟ زودتر می گفتمی دلت شوهر می خواد خودم
شوهرت می شدم!

شعور بعضی آدما نیازی به ته کشیدن نداره که این ادما اصلاً از شعور بی نصیب موندن.
رو بهش با حرص از گستاخیش گفتم:

-بیشتر از کوپنت داری حرف می زنی . یه کلام پرسیدم اینجا چیکار می کنی ؟ که
ترجیح می دم دیگه دلیلش رو نگی و بری.

کمی خودش رو عقب کشید:

-هنوز باهات کار دارم . کجا برم ؟

ازش رو گرفتم و برگشتم سمت شیشه ی اتاق امیرمهدی:

-برو . دوست ندارم صدات رو بشنوم . دیگه حرفات که جای خود داره !

سکوت کرد . و باعث شد فکر کنم لحن محکم و جدیم کار خودش رو کرده و داره راضی می
شه به رفتن . از روزی که امیرمهدی رو دیدم ، حضور پویا برام مایه ی دردسر شد و نحسی . و
من هیچوقت نفهمیدم به خاطر امیرمهدی بود که پویا اینچنین به نظرم می اومد یا از اول همین
بود و من چشم باز نکرده بودم برای درست دیدنش !

شاید هم تا اون زمان تونسته بود به خوبی خود اصلیش رو ازم مخفی کنه ! شاید!

صداش که از پشت سر به گوشم خورد فهمیدم مثل همیشه در موردش اشتباه

کردم!

- پدربزرگم فوت شده . چهل و هشت ساعت بهم مرخصی دادن که پیام مراسم . دیروز تشیع جنازه بود مارال!

حزن داشت صداش . مخصوصاً وقتی اسمم رو به زبون آورد . حس کردم اومده که برام حرف بزنه و فکر می کنه تنها کسی که خوب درکش می کنه منم!

شاید حسش درست بود . چون من کسی بودم که می دونستم چقدر به پدربزرگش علاقه داشت و از طرفی کسی بودم که عزیزم روی تخت بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم می کرد.

اما چرا فکر نکردم نمی توانم دلداری دهنده ی خوبی باشم وقتی اون رو مسبب نبودم عزیزم می دونم ؟ پوزخندی روی صورتم جا خوش کرد!

داشت با حس از دست دادن یه عزیز زندگی می کرد!

باید چی می گفتم ؟ می گفتم بهتر که پدربزرگت مرد و فهمیدی درد از دست دادن چه جوریه ؟

می گفتم حالا می تونی بفهمی چرا بال بال می زدم و اون پوزخند اون روزت چقدر من رو به قهقرا کشید ؟ می گفتم دلم خنک شد که تو هم تو این مخمصه گرفتار شدی و تازه هیچ امیدیه به برگشت پدربزرگت نداری ؟ یا می گفتم می فهمم چی می گی . خدا بهت صبر بده که درد از دست دادن عزیز بد دردییه ؟

باید چی می گفتم ؟ چه حس بدی داره وقتی کسی درد داره و داره تو اون درد می سوزه ، و تو از بس ازش بدی دیدی دلت بخواد حرفی بزنی که آتیش بگیره و بیشتر بسوزه . نه خودت آروم می شی و نه می تونی آرامش بخش باشی.

درد بدیه که دلت بخواد جواب بدی های کسی رو تو بدترین شرایط روحیش بدی !

چقدر دلم می خواست بهش بگم "دلم خنک شد که بابابزرگت مرد .." ولی نتونستم.

امیرمهدی این همه بد بودن یادم نداده بود . عجب معلمی بود و چقدر خوب تونسته بود مارال رو عوض کنه ! کا ش هر کس که می خواست چیزی یادمون بده مثل امیرمهدی با صبر و حوصله و در عین حال با آزاد گذاشتن ادم ت و انتخاب ؛ این کار رو می کرد. اگر معلم من انقدر دوست داشتنی بود پس خالقش چه جایگاهی داشت ؟ مگر نه اینکه هر چیزی چه جاندار و بی جان آینه ای بود از خالقش ؟ پس...

ناخودآگاه چشم بستم و تو دلم گفتم "ممنون خدا.

ممنون که امیرمهدی رو سر راه من قرار دادی . ممنون که عاشقم کردی و چشمم رو به روی بهترین چیزها باز کردی

"

چشم باز کردم و رو به امیرمهدی خوابیده زمزمه کردم:

-ممنون که بودی . ممنون که انقدر خوب بودی . باز هم باش . من هنوز از بودنت سیراب نشدم.

لبخندی بهش زدم . قطعاً از اون همه انرژی مثبت که من داشتم چیزی هم نصیب عاملش می شد.

چرخیدم رو به پویای ساکت شده گفتم:

-بد دردی می دونم.

و نتونستم کلمه ی بهتری پیدا کنم برای دلداری دادن.

حداقل اگر به خاطر ظمی که در حقم کرده بود نتونستم حرف بهتری بزنم، در عوض

حرصم رو هم خالی نکردم و دلش رو نسوزوندم . حداقل بد نکردم!

کمی عقب رفت و به دیوار تکیه داد . با درد گفت:

-نمی دونی مارال . چه آتیشی گرفتم وقتی گذاشتنش تو قبر . دلم می خواست همه ی دنیا

رو به هم بریزم.

لبخند تلخی زدم:

-آره . درد بدیه نتونی برای کسی که دوشش داری کاری بکنی.

سرش رو به دیوار تکیه داد و نگاهش رو به سقف دوخت :

-دو روز پیش با یه ماشین تصادف کرد . پسره ی احمق می گه ندیده کسی از خیابون رد بشه

برای همین ترم ز نکرده . یکی نیست بهش بگه مرتیکه مگه تو پیست رالی بودی که اون همه

سرعت داشتی ؟ پوزخندی زدم ، ندید و ادامه داد:

-نمی دارم رضایت بدن . اون احمق باید تا آخر عمرش بمونه گوشه هلو فدوننی تا رنگ

موهاش بشه رنگ دندوناش . تا یاد بگیره چه جووری رانندگی می کنن ! نمی دونی چقدر

حالم بده مارال!

نگاهش به سمت تغییر مسیر داد:

-دلم می خوا پسره رو خفه کنم تا بفهمه مردن چه حالی داره!

ابروهام بی اختیار بالا رفت.

دلم می خواست بگم "چیزی که عوض داره گله نداره" ..ولی باز هم نخواستم تلخ باشم ، بد باشم و نیش بزوم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-فکر نمی کنی خیلی شبیه به هم شدیم ؟ اخمی کرد:

-یعنی چی ؟

با ابرو به سمت اتاق امیرمهدی اشاره کردم.

نگاهش مسیر راهنمایی شده رو در پیش گرفت و خیره موند به امیرمهدی.

ولی خیلی زود ابرو در هم کشید:

-این دوتا موضوع با هم فرق داره ! شوهر تو حقش بود چون دختری که مال من بود رو ازم گرفت.

تو دلم بلند بلند به تعبیرش خندیدم.

"مال" ؟ ... چه تعبیر عاشقانه ای ! از یک آدم داشت.

و چه تفاوتی گذاشته بود بین اتفاقی که برای پدربزرگش افتاده بود و اتفاقی که برای امیرمهدی به وجود آورده بود

!

مگه همین فوت پدر بزرگش نمی تونست آینه ای باشه برای درک کاری که کرد و آیه ای باشه برای راهنماییش ؟ مگه این همون اتفاقی نبود که خدا ازش تو قرآن یاد کرده بود که "به آنها که کار بد انجام دادن جزایی جز اعمال آن ها داده نمی شود ؟"

چرا نمی فهمید ؟ .. یا شاید ، خودش می خواست که نفهمه

. می خواست که چشمش رو ببندد و نبینه چقدر شباهت هست بین هر دو اتفاق . شاید پویا از

جمله ی آدم هایی بود که می بینن و عبرت نمی گیرن ! می بینن و نمی خوان بینن!

پویا به خواب خرگوشی رفته بود . همون خوابی که من به لطف امیرمهدی ازش بیدار شدم.

چندبار پلک زدم و نگاهش کردم . بعد با لحنی محکم اما صدای آرام گفتم:

-من آدمم . کسی حق نداره در مقابل یه آدم ادعای

مالکیت داشته باشه.

خودش رو جلوتر کشید:

-من می تونم!

-آره تو می تونی . همونجوری که با کلک تونستی از دست قانون در بری.

لبخندی زد:

-تو که خوب من رو شناختی پس برای من دلّام از حق نز ن.

سری تکون دادم:

-تو حق و نا حق حالت نیست . و گرنه باید الان از وجدان درد بمیری . تو جنگی رو با امیرمهدی شروع کردی که اون هیچ تمایلی برای انجامش نداشت . اون تا مدت ها از وجودت بی خبر بود.

طلبکارانه گفت:

-چرا بهش نگفته بودی ؟

-برای اینکه برای من تموم شده بودی.

پوزخندی زد :

-کی من رو تموم کرده بود ؟ کی باعث شده بود دیگه نگاهم نکنی ؟ حق داشتم مسیب این موضوع رو بکشم!

بهش توپیدم:

-من .. من تمومت کردم . من نخواستمت . طرف تو من بودم نه امیرمهدی . اگر قرار بود انتقامی گرفته بشه باید از من گرفته می شد.

سرش رو کج کرد:

-خوب شد گفتی . تو رو یادم رفته بود.

صاف ایستاد:

-از الان جنگ من و تو شروع می شه . مشکل من با شوهرت در حد رو کم کنی بود که برنده ش من بودم.

حرصم گرفت.

-تو مشکل روانی داری.

ابرویی بالا انداخت:

-نه . من فقط عادت ندارم بازنده باشم!

دستام رو مشت کردم.

-مسابقه ای نبود که برد و باخت داشته باشه . تو درخواست ازدواج کرده بودی و منم ردش کردم . همین.

-اتفاقاً برعکس . هر چیزی برای من حکم مبارزه رو داره.

و حالا طرف مبارزه م تویی . به جایی می رسونمت که برای اینکه زخم بشی له له بزنی.

عصبی پوزخندی زدم:

-تو خواب ببینی . تو انقدر مرد نیستی که پای کاری که کردی وایسی و تاوانش رو بدی . مبارزه مرد می خواد نه نامرد . اونی که رو اون تخت خوابیده پای همه ی حرفا و کاراش وایساد و تاوان داد . من مردونگی رو از اون یاد گرفتم.

کمی به سمتم خم شد و با حرص گفت:

-امیدوارم زودتر بمیره تا بررسی به اون روزی که برات

گفتم . می دونی اون روز چیکار می کنم ؟ ابرویی بالا انداخت:

-ازت استفاده م رو می کنم و بعدش مثل یه دستمال کهنه پرتت می کنم یه گوشه.

پوزخندی بهش زدم .

برای این آدم باید تأسف می خورد . عین آدمای دوران جاهلیت زن رو ابزاری می دید
برای استفاده.

چه پسرقت ژرفی!

چقدر انسان در طول تاریخ خودش رو به خطر انداخت ، سختی کشید ، با هر پستی و
بلندی ساخت ، پوست انداخت تا پیشرفت کنه ؛ تا مدرن بشه ... و حالا تو عصر

الکترونیک همین انسان مدرن دم از تفکرات دوران جاهلیت می زنه!!!!!!

سری به تأسف تکون دادم:

-تو هیچوقت درست نمی شی.

سری به تأیید حرفم تکون داد:

-ترجیح می دم راهی که شروع کردم رو تا آخر برم.

به حال این آدم باید تأسف می خوردم یا کار دیگه ای می کردم ؟

خیره نگاهش کردم . چیزی نداشتم در جوابش بدم . پویا از حد خودش فراتر رفته بود و فقط
خدا بود که می تونست جلوش رو بگیره.

سکوت باعث شد فکر رفتن بیفته . دست داخل جیبش برد و سری به حالت تعظیم پایین برد:

-بعداً می بینمت پرنسس . گرچه که صورتت به اون پرنسس قبلی شباهتی نداره ...

ولی هنوز باب دل من هستی.

بازم در مقابل وقاحتش سکوت کردم . ترجیح دادم بره .

ترجیح دادم شرش رو کم کنه . واقعاً که شر بود.

وقتی دید هیچی نمی گم لبخند تمسخر آمیزی زد و راه افتاد به سمت آسانسور.
دو سه قدم که دور شد نتونستم خوددار باشم و هیچی نگم . دهن باز کردم و از ته دلم گفتم:
-الهی به جایی برسی که هر روز از عذاب وجدان برزخی که برام درست کردی یه خواب
راحت نداشته باشی.

بدون اینکه برگرده و نگاهم کنه ، شونه ای بالا انداخت و به راهش ادامه داد.
حرفی که بهش زدم منتهای آرزوم بود.

پویا رفت و من ناخودآگاه همچنان خیره بودم به راهی که رفته بود.

بعضی آدمها پر سر و صدا وارد زندگی آدم می شن . به زور به زندگی می چسبن و پر سر و
صدا هم چنگ می ندهن به خوشبختیت . اینا همونایی هستن که هرچقدر هم از زندگی دور
باشن انقدر نقش دقیقی از خودشون به یادگار گذاشتن که با وجود عدم حضور انگار تموم
لحظات پا گذاشتن بیخ گلوت و هی فشار می دن.
پویا هم از این دسته آدمها بود . که چنان نقشی به یادگار گذاشته بود که هیچ کس قادر به
پاک کردنش نبود.

زنگ پیام گوشم بلند شد.

دست کردم داخل کیفم و با بیرون آوردنش نگاهی به صفحه ی روشنش کردم.

اول نگاهم به فرستنده ی پیام افتاد ... که پویا بود!

و بعد نگاهم میخکوب ساعت شد.

با دست کوبیدم رو سرم . کلاسم دیر شد . اگر همون موقع حرکت می کردم با یه ربع تأخیر می رسیدم .

"خدا لعنتت کنه " ای نثار پویا کردم و برگشتم سمت شیشه و رو به امیرمهدی گفتم :
-ببین نداشتن یه دل سیر نگات کنم و بعد برم . بعد از کلاس میام دیدنت .

نقشش رو به ذهنم سپردم و راه افتادم .

حین قدم برداشتن یادم افتاد پیام از طرف پویا بود . سریع دکمه ی گوشی رو زدم و پیام رو خوندم "نگران دکتره نباش . می دم حالش رو بگیرن "

ناخودآگاه اخمی کردم . مگه این بشر درست می شد ؟ شونه ای بالا انداختم . به جهنم که می خواست یه بار دیگه خودش رو گرفتار کنه . نه پویا برام مهم بود و نه پورمند ، و نه هر چی که به سرشون میومد .

به خودم گفتم "اگر اون دوتا انقدر بی فکرن که بخوان به خاطر یه زن شوهر دار بیفتن به جون همدیگه ، همون بهتر که این کار رو بکنن . حداقل سرشون به همدیگه گرم می شه و دست از سر من بر می دارن " .

اما غافل بودم از اینکه یه سر ماجرا من هستم . مگه می شد یکی از رأس های مثلث رو حذف کرد ؟

تند تند قدم برداشتم تا زودتر خودم رو به در خروجی و خیابون برسونم و تاکسی بگیرم .

با دیدن پورمند که گوشه ای ایستاده بود و دست تو جیب کرده حالت آدم های منتظر رو به خودش گرفته بود آه از نهادم بلند شد .

به کل یادم رفته بود بهش گفتم "بعداً حرف می زنیم" و اون با چه دلخوشی ای ترکمون کرده بود!

احتمالاً فکر می کرد دارم برای رسیدن بهش و حرف زدن باهاش عجله می کنم. آروم آروم به طرفم قدم برداشت. سمج بود و این رو از رفتارش به خوبی فهمیده بودم. حالا که من رو بعد از یه مدت تنها گیر آورده بود می خواست از فرصت به دست اومده استفاده کنه و حرف بزنه. و نمی فهمیدم چرا انقدر اطمینان داره که با اصرار به خواسته ش می رسه و من پیشنهادش رو قبول می کنم؟

البته با اون "بعداً حرف می زنیم"ی که بهش گفتم تا حدی به سمت خوش باوری هولش داده بودم.

با فکر اینکه اگر بخوام بازم شل بزنم همچنان به پیاده رویش روی اعصابم ادامه می ده اخمی کردم و به قدم هام اقتدار دادم.

در حالی که از کنارش می گذشتم دستم رو تو هوا تاب می دادم و گفتم:

-امروز وقت ندارم. یه روز دیگه حرف می زنیم.

و سریع از مقابلش رد شدم.

تمرین اخر رو که حل کردم، برگشتم به سمت ده تا شاگردم.

داشتن تند و تند هر چی رو تخته بود رو توی برگه هاشون می نوشتن.

آهسته به سمت میزم رفتم و کتاب رو نگاه کردم برای اطمینان از اینکه تمرین دیگه ای باقی نمونده که براشون حل نکرده باشم!

خیالم که راحت شد سر بلند کردم و رو بهشون گفتم:

-خب ، اشکالی ندارین ؟

با چشمای خسته نگاهم کردن و سری به علامت "نه" تکون دادن.

حق داشت خسته باشن . از صبح مدرسه بودن و بعد از اونم استراحت نکرده باید میومدن

کلاس . اینم از تبعات کنکور و امتحانات بود ، وگرنه که کی حوصله داره بعد از چند

ساعت تحمل درس و مدرسه بازم گوش بده به درسای تکراری و یه مشت سوال اضافه!

نفس عمیقی کشیدم و با گفتن "خسته نباشی" به کلاس پایان دادم . بعد هم دست کردم

داخل کیفم و گوشی م رو بیرون آوردم.

به محض روشن کردنش صدای پیامش بلند شد.

مهرداد بود . پیام داده بود "بعد از کلاست نرو بیمارستان بیا خونه . مادرشوهر و

پدرشوهرت دارن میان اینجا" لبخندی زدم . بعد از مدت ها می خواستن بیان خونه مون . به

ناچار قید بیمارستان رو زدم و بعد از خداحافظی با برادر مائده که یکی از معدود روزهای

حضورش بود از مؤسسه خارج شدم.

آرامش کار کردن تو مؤسسه رو مدیون برادر مائده بودم.

چون همون روز اول جلوی همکارهای دیگه که از قضا دو نفرشون هم مرد بودن با صدای

رسایی پرسید "حال همسرتون چطوره ؟ .." و من هم همونجور جواب دادم "خوبن .

ممنون"

حس کردم از سوالم منظور خاصی داره و مطمئن بودم بیشتر برای این بود که می خواست با زبون بی زبونی به اون آقایون بفهمونه همسر دارم . چون نه اون بعدش حرف از روند درمان امیرمهدی پرسید و نه من توضیحی داد م جلوی در خونه با دیدن ماشین باباجون لبخند از ته دلی زدم . با کلید در خونه رو باز کردم و پر سرو صدا وارد شدم.

با اینکه حضورشون بدون امیرمهدی مثل خاری جسم و روح رو خراش می داد اما سعی کردم به روم نیارم . اونا که گناهی نکرده بودن همیشه صورت پر از غم من رو تحمل کنن ! خودشون به اندازه ی کافی غم داشتن.

بعد از احوالپرسی و روبوسی با یه "بیخشید" به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم . یکی از مانتوهای کوتاهم که بیشتر به تونیک کوتاه و مدل داری شبیه بود با یه شلوار انتخاب کردم . موهام رو هم شونه ای کردم و رژ لب خوشرنگی هم شد زینت لب هام.

رنگ اندکی از آرایش ملایم که صبح برای بیرون رفتن رو صورتم نقاشی کرده بودم ، مونده بود . و به مدد رژ لب رنگ دارم کمی به چشم میومد.

لبخند به لب از اتاق بیرون زدم و رو به مامان طاهره و باباجون و نرگس ، برای بار دوم خوشامد گفتم.

رفتم کنار نرگس نشستم و رو به مامان طاهره که حس می کردم کمی چشمش به قرمزی می زنه گفتم:

-وای چقدر خوشحالم اینجایین.

باباجون تسبیح تو دستش رو بین مشت هاش پنهون کرد و لبخند ملایمی زد:

- تو که نمایای یه سر بهمون بزنی باباجان.

شرمنده از اینکه به روم آورد کم مهریم رو گفتم:

- به خدا خیلی سرم شلوغه . بعدم وقتی میام اونجا..

و حرفم رو خوردم.

روم نشد بگم جای خالی امیرمهدی بدجور آزارم می ده و ترجیح می دم برم بیمارستان

بینمش تا پیام اونجا و جای خالیش سوهان روحم بشه.

با درموندگی نگاهش کردم که سرش رو تکون داد و گفت:

- می دونم باباجان . می دونم . حق داری .. ما هم امشب مزاحم شدیم که هم با جناب

صداقت پیشه حرف بزیم و هم با شما.

با من کار داشتن ؟ یه حسی به دلم چنگ انداخت.

چه کاری بود که وادارشون کرده بود با هم بیان خونه مون ؟

نگاهی به مامان طاهره انداختم . نگاهش به زمین بود و حس کردم مژه هاش تر شده.

مردد برگشتم و نگاه به نرگس انداختم . سرش پایین بود و به حالت عصبی پای راستش رو

که روی پای چپش بود تکون می داد.

نگاه ازش گرفتم و به مهرداد و رضوان کنار هم نشسته دادم . مهرداد که با انگشتاش بازی

می کرد و نگاهم نکرد . رضوان کمی رنگ پریده از ویار بدش هم لبخند خاصی به روم زد

که اگر نمی زد بهتر بود . چون به هر چیزی شبیه بود الا یه لبخند درست.

نگاه چرخوندم به طرف مامان که رو به روم نشسته بود.

چشم بست و نگاه ازم گرفت . و آخرین نفر بابا بود که تو تیررس نگاهم قرار گرفت ،
 اخم کرده بود و جای دیگه ای رو نگاه می کرد.

یه خبری بود ! .. یه چیزی که خوشایند نبود و منم ازش بی خبر بودم.

با دلنگرونی برگشتم سمت باباجون و آروم گفتم:

-اتفاقی افتاده ؟ چیزی شده ؟

خیره به چشمام نفس عمیقی کشید و مثب خودم آروم جواب داد:

-نه باباجان . چیز جدیدی نیست.

-پس ؟

سرش رو پایین انداخت و اخمی کرد:

-می دونی که خیلی دوست داریم ؟

حرفش یه جوری بود . لحنش بدجور شک رو به دل آدم می نداخت.

پر تردید گفتم:

-می دونم.

سرش رو بلند کرد و نگاه بهم دوخت:

-به خدا که اندازه ی امیرمهدی دوست داریم.

صدای فین فین مامان طاهره نگاهم رو به سمت خودش کشوند.

دونه دونه قطره های اشک روی صورتش روون بود.

یه بغضی ناخودآگاه اومد و میون سینه م جا خوش کرد .

ملتس رو به باباجون گفتم:

-این حرفا برای چیه؟ چیزی شده؟ سری به علامت "نه" تکون داد.

-نه بابا.. فقط می خوام مطمئن کنم که هر حرفی می زنم برای خودته. به صلاحته.

خیره نگاهش کردم. حرفی برای گفتن نداشتم.

سکوت کردم که ادامه بده و من رو از اون برخز ندونستن بیرون بیاره. اما کی فکر می کرد برزخ اصلی تو راه باشه؟

سکوتم که دید خودش رو مشغول دونه های تسبیحش کرد و گفت:

-اومدیم ازت بخوایم زندگی کنی.

گریه ی طاهره خانوم صدا دار شد. گوشه ی چادرش رو بالا آورد و رو صورتش کشید.

رو به باباجون گفتم:

-خب دارم زندگی می کنم دیگه. چرا کامل نمی گین منظور تون چیه؟

گرمای دستی انگشتم رو شکار کرد. مطمئناً نرگس بود.

باباجون کمی به جلو خم شد:

-بین باباجان. امیرمهدی معلوم نیست تا کی تو این وضع بمونه. باید تکلیف تو مشخص

بشه یا نه؟ سری تکون دادم:

-تکلیف من مشخصه!

منظورش رو تازه داشتم می فهمیدم.

ابرویی بالا انداخت:

-نه بابا . مشخص نیست.

اومد ادامه بده که مامان طاهره پر چادرش رو پایین داد و با صدایی که توش هق هق گریه موج می زد گفت:

-به اندازه ی کافی دلم از حال امیرمهدی خون هست . تو دیگه پا سوزش نشو و بیشتر خون به جیگرم نکن . بچه م حاضر نبود یه خار به پات بره . حالا ما بشینیم آب شدنت رو ببینیم ؟
و دوباره چادر رو صورتش کشید . هق هق گریه ش بغض تو سینه م رو به نزدیکی لبم هدایت کرد.

معارض گفتم:

-یعنی چی ؟ چی ازم می خواین ؟ باباجون نفسش رو به بیرون فوت کرد:

-می خوایم زندگی کنی.

معارض گفتم:

-هنوز دوماه نشده که امیرمهدی...

نذاشت ادامه بدم:

-هنوز یه عمر نشده!

مبهوت نگاهش کردم که ادامه داد:

-معلوم نیست امیر تا کی تو این حالت بمونه . تو می خوای همینجوری ادامه بدی ؟ دیروز دکترش می گفت که اگر شدت آسیب مغزش کم بود تا حالا به هوش میومد .

ممکنه هیچوقت بیدار نشه باباجان . قرار نیست تو عمرت رو هدر بدی.

سری تکون دادم:

-نه ... چیزی ازم نخواین که نتونم انجام بدم.

-باید بری دنبال زندگیت . اون دنیا خدا بهت می گه بهت وقت دادم زندگی کنی . تو چیکار کردی به جاش ؟ معترض گفتم:

-نه ... زندگی من امیرمهديه.

-بالاخره یه جایی خسته می شی باباجان . نذار به جایی برسی که زده بشی از راهی که پیش گرفتی.

-من هیچوقت پشیمون می شم.

نگاهی به مامان و بابا انداختم که سکوت کرده بودن و هیچی نمی گفتن . چرا کمک نمی کردن ؟ چرا نمی گفتن من برای داشتن امیرمهدی چی کشیدم و حالا حاضر نیستم به این راحتی پا پس بکشم ؟ با صدای باباجون نگاه ازشون گرفتم:

-من با پدرت هم صحبت کردم . همین الانم که بری دادگاه بهت اجازه ی طلاق می ده بابا . هیچ عقلی کارت رو تأیید نمی کنه.

دستم رو گذاشتم رو قلبم:

-اینجا دل من راه رو نشونم می ده.

ابرویی بالا انداخت:

-امیرمهدی همیشه می گفت با عقل انتخاب کن و جلو برو

. عقل منم می که فقط یک سال بهت اجازه بدم پا سوز امیر بشی . اگر تا یه سال دیگه امیر چشماش رو باز کرد که بنا به شرایطش تصمیم می گیریم . اگر نه که باید بری دنبال زندگی خودت.

بغضم ، اشک رو به سمت چشمم هدایت کرد:

-ازم یه کار غیر ممکن می خواین.

بی فروغ نگام کرد:

-هر زمانی که دکترش بگه امیدی به باز کردن چشماش داره حرفم رو پس می گیرم . به خدا قسم که این کار رو می کنم . برای منم راحت نیست این حرفا . ولی دلم نمیاد اینجوری ببینمت.

اشکم جوشید وقتی قسم خورد . که لحن پر صداقتش بهم اطمینان می داد که نیتش خیره هر چند برای من حکم قصاص داشت.

کی می فهمید وضعیت الانم صد برابر بهتر از اینه که تو عقد امیرمهدی نباشم ؟

کی می فهمید که من یه عمر بی امیرمهدی بودن رو نمی خوام هر چند که برای همیشه چشماش بسته باشه.

دستای نرگس دور شونه ام پیچیده شد و به سمتش کشیده شدم.

نوازشش روی سرم نشست . و من تو بغلش هق هقم رو رها کردم.

حین هق هق گفتم:

-نه .. بدون امیرمهدی نه...

چرا انقدر راحت حرف از قطع محرمیت من و امیرمهدی می زدن ؟ .. مگه نمی دونستن عشق این چیزا حالیش نیست . که من به عشق امیرمهدی و به امید باز کردن چشماش روزها رو می گذروم ؟

از آغوش نرگس بیرون اومدم و با همون حال گفتم:

-این زندگی منه.

باباجون جواب داد:

-با احساسات نمی شه برای یه عمر تصمیم گرفت.

هق هقم رو فرو خوردم:

-اگر با عقل تصمیم بگیرم چی ؟ سوالی نگاهم کرد . صاف نشستم و گفتم:

-اگر قول بدم با عقل تصمیم بگیرم چی ؟ اگر خوب فکر کنم چی ؟ قبول می کنین دیگه همچین چیزی از م نخواین ؟ فقط نگاهم کرد.

بابام بالاخره به حرف اومد:

-اگر قول بدی فکر کنی .. به همه چی .. به آخرش .. به اینکه ممکنه هیچ انتهای خوبی نداشته باشه .. و بعد تصمیم بگیری من تا آخرش پششت هستم.

لبخندی به بابا زدم . می خواست پشتم بمونه . بالاخره یکی حرف دلم رو فهمید.

رو به پدر امیرمهدی گفتم:

-قول می دم خوب فکر کنم و با عقل تصمیم بگیرم . فقط شما هم قول بدین دیگه ترک
امیرمهدی رو ازم نخوای ن

- . به یه شرط..

منتظر چشم دوختم به لباس:

-به این شرط که هر وقت ، هر زمان ، هر جایی خسته شدی و دیگه نکشیدی بیای بگی . این
حق توئه و هیچکس فکر دیگه ای نمی کنه . به این شرط قبول می کنم.

اشکام رو پاک کردم و خندیدم.

باباجون دستش رو گذاشت روی زانوی مامان طاهره و گفت:

-خب ، تا ما مردا داریم خداحافظی می کنیم شما هم حرفایی که می خواستی رو بزن
وییا.

مامان طاهره سری تکون داد و با این حرف بابا و مهرداد همراه بلند شدن برای بیرون رفتن
از خونه.

باباجون حین رفتن رو بهم کرد و گفت:

-باباجان حواست باشه چه قولی دادیا.

سری تکون دادم:

-حواسم هست .

لبخندی زد و رو کرد سمت بابا و مهرداد.

حین تعارفات معمول بابت بیشتر می موندن و اونجا خونه ی خودشون از خونه خارج شد
ن.

با رفتنشون ما خانوما هم به سمت هم برگشتیم و من چشم دوختم با مامان طاهره . قرار بود
حرفی بزنه و بعد بره.

برای بار چندم اشکای صورتش رو پاک کرد . دیگه از هق هق و گریه خبری نبود هر چی
بود شبنم هایی بود که گهگاه شاید از روی سوختن دل و یا دردی که تو وجودش بود
سرچشمه می گرفت.

ابرویی بالا انداخت و با پر چادرش کمی بازی کرد . انگار داشت حرفش رو مزه مزه می کرد .
منم خیره بودم بهش تا بینم حرفش چیه که مردا ترجیح دادن تو جمعمون نباشن.
نگاهش رو بالا آورد و نگاهم کرد . سریع گفت:

-منم یه شرط دارم . قبل از اینکه بخوای فکر کنی باید جایی بری.

کمی نگاهش کردم . دست پر اومده بودن دیدنم . هر کس شرطی داشت . معلوم بود
حسابی فکر همه جا رو کرده بود ن.

نگاهی به مامان انداختم که بدونم بازم مثل موضوع قبل می دونه قراره چی بشنوم که با
شونه بالا انداختنش نشون داد که از این یکی خبر نداره.

برگشتم سمت مامان طاهره . باز هم سرش پایین بود . آروم پرسیدم:

-کجا باید برم ؟

سر بلند کرد و نیم نگاهی به نرگس انداخت:

-باید فردا با نرگس بری آرایشگاه.

مبهوت نگاهش کردم . جایی که باید می رفتم آرایشگاه بود ؟

یا شاید من اشتباه شنیده بودم!

برای همین با بهت پرسیدم:

-کجا ؟

نرگس شونه م رو گرفت و به سمت خودش برگردوند.

سوالی نگاهش کردم تا جواب سوالم رو بده و بگه اشتباه شنیدم یا نه!

مصمم لب باز کرد:

-باید زندگی کنی مارال . اگر می خوای به پای امیرمهدی وایسی اول باید زندگی کردن رو

یاد بگیری . مامان و بابای من روشن نمی شه خیلی چیزها رو بهت بگن ولی من روم می

ش ه.

اخمی کرد:

-خودت رو تو آینه دیدی ؟ دیدی چه شکلی شدی ؟ این ابروهای در اومده و این صورت دو

ماه اصلاح نشده هیچ نشونی از زندگی نداره . اگر نمی شناختیمت و یا قبلاً تو رو ندیده بودیم

یه چیزی . حرفی نمی موند . ولی ما که دیده بودیم تو چه شکلی بودی ! چه دختری بودی !

به خودت بیا . شروع کن زندگی کردن چه امیرمهدی به هوش بیاد چه نیاد . تا کی می خوای

اینجوری ادامه بدی ؟ اگر امیرمهدی هیچوقت به هوش نیاد صورت تو همینجوری می مونه ؟

زندگیت می شه همین بیمارستان رفتن و تدریس ؟ آدم برای زندگی کردن به همه چی نیاز

داره . به غذا .. به خواب .. به تفریح .. تو همه چی رو از خودت گرفتی . با چه انگیزه ای می
خوای این راه و ادامه بدی ؟ این

همه آدم هر روز می میرن .. خونواده هاشون باید تا آخر عمر خودشون رو از همه چی محروم
کنن ؟ کِی خدا اجازه داده با زندگیمون اینکار و بکنیم ؟ اگر می خوای عاقلانه فکر کنی
اول عاقلانه زندگی کردن رو تمرین کن . فردا میای آرایشگاه . نمی گم همچین به خودت
برس که چشم همه رو به خودت خیره کنی ! نه .. حداقل شبیه آدمای معمولی بشو.
نگاهم خیره موند به لب هاش و ناخودآگاه دستی به صورتم کشیدم.

از صورت من گفت ؟ از ابروهای در اومده ؟ پس چرا من ندیده بودم ؟ چرا هر وقت رفتم
جلوی آینه چیزی به چشم نیومد ؟ ندیدم یا انقدر غرق بودم تو بدبختی خودم که توجهی
نکردم ؟

خیلی بی حواس انگشتم رو زیر دندونام فشار دادم . فشار دادم و رفتم تو خلسه ای رها از
هر چیزی که اطرافم
بود!

زندگیم از روزی که امیرمهدی به کما رفت مثل یه فیلم رو دور تند مقابل چشمم جون
گرفت . زندگی ای که خلاصه شده بود تو رفتن به بیمارستان ، برگشتن ، کز کردن گوشه ی
اتاق و غم خوردن ، دعا کردن و اشک ریختن ، و کلاس رفتن و مثل یه آدم اهنی بدون توجه
و لذت از کاری که دوست داشتم درس دادن ؛ همین.

من تو اون یک ماه و نیم چیزی از زندگی نفهمیده بودم .

هیچ یادم نمی اومد به کمک مامان رفته باشم و تو کاری کمکش کنم . و یا وقتی بابا می اومد برای شنیدن صدایش از اتاقم بیرون رفته باشم . هیچ شبی کنارشون اخبار ندیدم و گاهی حتی به زور برای خوردن شام در کنارشون قرار می گرفتم.

اگر اون کلاس ها و شاگردهای خصوصیم نبود قطعاً از اتاقم خارج نمی شدم مگر برای دیدار امیرمهدی!

به ندرت با مهرداد و رضوان همکلام می شدم و هر وقت می اومدن خونه مون دیدارمون جز به سلام و احوالپرسی ساده حرف دیگه ای به همراه نداشت.

کم ، خیلی کم به دیدار پدر و مادر شوهرم می رفتم و حتی برای یک بار هم با نرگس همنشین نشدم به قصد حرف زدن و درد و دل کردن .
و شاید جالب و دور از باور بود که تموم اون یک ماه و نیم فقط یکبار به قصد رفع دلتنگی به اتاق امیرمهدی سرک کشیدم که بیش از چند دقیقه طول نکشید . چون نتونستم هوای اون اتاق رو بدون امیرمهدی تنفس کنم!

حرفای خونواده ی امیرمهدی اولین تلنگری بود که بهم زده شد تا چشمام رو باز کنم و از به خواب سهمگین دیگه بیدار بشم . خوابی که انگار من رو هم به کما برده بود.

چنان معلق مونده بودم تو برزخ سرنوشتم که فراموش کرده بودم آدم های اطرافم زنده ن و باید حواسم بهشون باشه.

شاید خبر بارداری رضوان رو هم باید تلنگر حساب می کردم . تلنگری که اونقدر قوی و محکم به بلور خوابم زده نشد که با شکستنش یا حتی صدای بمش بیدار بشم و بینم دارم به جای زندگی مردگی می کنم.

و همین اولین تلنگر شد پایه ی تلنگرهای بعدی ، که خونواده ی خودم منبعش بود .

بعد از رفتن خونواده ی امیرمهدی ، مهرداد و رضوان به بهانه ی استراحت به اتاق سابق مهرداد رفتن . همون اتاقی که توش تا ج همسری امیرمهدی بر سرم نشست . اتاقی که به خاطر تصادف امیرمهدی و حال خرابم نفهمیدم ک ی به شکل و شمایل سابق در اومد و سفره ی عقدم و اون همه تزیین جاش رو داد به تخت و کمد سابق مهرداد.

همچنان نشسته بودم و خیره به دیوار انگشت می گزیدم.

من بودم و مامان در حال جمع کردن فنجون های خالی از چای و بابا که ساکت ، به ژرفای ذهنش سقوط کرده بود. با فکر به اینکه همین چشم بستن امیرمهدی چی به روزگارم آورده و اگر نفسش فرو می رفت و دیگه یارای برگشتن پیدا نمی کرد چی به سرم می اومد ؛ انقدر فشار به قلبم سرازیر کرد که دردی توش جوونه زد و باعث شد ناخودآگاه آه بکشم.

همون آه بابا رو متوجه حالم کرد که سریع پرسید:

-خوبی بابا ؟

و من به ناگاه چشم دوختم تو چشمای نگرانش و با درد جواب دادم:

-افتضاحم.

نگرانی نه تنها از چشماش رخت نبست که به دنبالش غم هم سرک کشید و شد مهمون چشماش:

- مارال این حرفا که زده شد برای این نبود که تو سردرگم بشی یا شروع کنی غصه خوردن .
ما حالت و درک می کنیم . درسته فقط تویی که وسط این گردباد وایسادی و ما از یه کنار داریم حسش می کنیم ، ولی وقتی می بینی م به جای دور زدن همون وسط وایسادی و سعی می کنی همونجور ایستاده بمونی نمی تونیم چیزی نگیم.
نگاهش کردم.

به اسم زندگی کردن چی رو می خواستن بهم یادآوری کنن

? اینکه با شرایطم باید کنار بیام ؟ یا فکری به حال و روزم کنم ؟ یا چیز دیگه ای که هنوز به ذهن بسته ی من راه پیدا نکرده بود ؟

خیره به بابا سعی داشتم از پستوی حرفای رسیده به گوشم به اصل موضوع برسم ؛ و بابا خیره به من در حال گشتن تو نگاهم بود برای دیدن تأثیر حرفاش.

مامان آروم اومد و کنار بابا نشست.

آروم و با تردید لب زد:

-یعنی..

بابا نداشت ادامه بدم:

-یعنی می خوای چیکار کنی ؟ همینجور وسط گردبادت وایسی ؟ مارال ! انقدر بی فکر

نایست تا بالاخره یه زمانی پاهات شل بشه و گردباد تو رو هم با خودش ببره.

باز هم پر تردید نگاهش کردم . چی ازم می خواستن ؟ گرمای دست مامان روی دستم ،
به نگاهم بال پرواز داد.

برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

آروم و باطمأنینه گفت:

-تا الان برای چی صبر کردی ؟

-نباید صبر می کردم ؟ سری تکون

داد:

-چرا .. ولی می خوام بدونم با چه هدفی صبر کردی!

-که یه روزی چشماش رو باز کنه.

-اگه باز نکرد . اگر هیچوقت چشماش رو باز نکرد چی مارال ؟

حس کردم قلبم دهن باز کرد و همه ی حجم دردش رو به تنم ریخت.

دستم بی اراده مشت شد و نگاهم سخت.

فشاری به دستم داد:

-بین مارال اگر صبر کردی که یه روزی چشماش رو باز کنه و صحیح و سالم باشه . یا نه ..

سالم نباشه ولی برای این کار بیاد دستت رو ببوسه و ازت تشکر کنه ... یا فکر می کنی به

خاطر این صبرت بهت کاپ ایثار و فداکاری می دن و می گن خیلی ممنون به پای شوهرت

وایسادی و از خودت گذشتی و همه برات دست می زنن اشتباه کردی . نه کسی تو رو مجبور

کرده و نه کسی ازت می خواد که این کار رو بکنی . مثل تو هم زیاده و این فقط تو نیستی که

داری از خودگذشتگی می کنی.

دستش رو از روی دستم برداشت:

-اینارو می گم که اگر می خوای درست فکر کنی به این قسمتش هم فکر کنی.

ابرویی بالا انداخت:

-همیشه یادت باشه تو ایثار عاشقونه هیچ چشمداشتی به جز شادی معشوق نیست . اگر می خوای ایثار کن ی اینجوری ایثار کن.

مبهوت نگاهش کردم.

تک به تک واژه ها رو برای خودم هجی کردم ... ایثار

عاشقونه چشمداشت شادی معشوق ... معشوق

جنگ سختی شروع شد . جنگی بین من و مفهوم حرفای ماما ن.

شبه آدمی بودم وسط میدون جنگ که از هر طرف مورد پاتک قرار گرفته.

راه فراری وجود نداشت.

جنگی از عمق دل و از ورای عقل.

گم شدن احساسات و خواهش های دل پشت پرده ای به اسم معشوق . هر چیزی برای معشوق و نه خود آدم . ایثاری بی چشمداشت!

فداکاری بدون پاداش ... یا نه ... فداکاری به بهونه ی شادی معشوق.

یه لحظه دهنم باز شد به گفتن "پس من چی .." که تو گلو شکست صوت نا به جام.

معنی جمله تو کلمه به کلمه ش جا خوش کرده بود!

شنیدن و فهمیدن واژه به واژه ی اون جمله مثل رفتن به مسلخگاه بود.

به مسلخ کشیدن احساسات با دست خود آدم! امکان داشت؟

گویی مامان به جای امیرمهدی راهنمای عقلم شده بود!

که با عقل جلو برم . که احساسات رو پشت قامت عقل پنهون کنم و اجازه ی خودنمایی بهش ندم.

شادی معشوق!

شادی امیرمهدی!

تو گرگ و میش فهم جمله ی مامان بودم که باز با جمله ای دیگه تیری رها کرد به سمت عقلم . عجب سیبلی بود این عقل و خودم خبر نداشتم!

مامان - با زندگی قهر نکن مارال . دنیا منت آدم رو برای زندگی کردن نمی کشه . تا چشم باز کنی می بینی وقت تموم شده ، یا برای تو یا برای امیرمهدی . اگر می خوای زندگی کنی جوری زندگی کن که وقتی بر می گردی به پشت سرت نگاه می کنی نگی کاش بر می گشتم و همه چیز رو از اول درست می کردم . هر وقت زندگیت جهنم شد سعی کن به جای سوختن ، پخته ازش بیرون بیای .

سوختن رو که همه بلدن!

باز هم نگاهش کردم.

به زور حرفای شنیده شده رو با بزاقم قورت دادم و راهی درون متلاطمم کردم . تا شاید به جای من تن خسته م بتونه هضمشون کنه!

گرچه که انگار ظرفیت بدنم هم تکمیل بود و جای خالیبرای هیچ چیزی نداشت.

آروم پلک زدم.

پخته شد ن!

مگه می شد منی که در حال سوختن و خاکستر شدن بودم پخته بشم . چرا همه فقط حرف می زدن و کاری ازم می خواستن ولی یک نفر نگفت که راهش چیه!

صورت مسئله رو می دادن ، جواب رو هم می گفتن . بدون اینکه بگن راه حلش چیه!

کاش می تونستم صورت مسئله رو پاک کنم و خودم رو راحت . از من بی تجربه چی می خواستن ؟ منی که راه به راه در حال پس دادن امتحان بودم و هر دفعه امتحانم سخت تر می شد و تحملش دشوارتر.

صدای بابا من رو از غرق شدن بین معادلات چند مجهولیم بیرون کشید:

-اون کاغذی نباش که وقتی بین آتیش می ندازیمش بهرقص شعله ها زیبایی می ده ولی آخر سر ازش خاکستر باقی می مونه . مثل اون سیب زمینی ای باش که میون آتیش می ره ، سیاه می شه ولی در عوض پخته می شه.

دورنمای زندگیت مهم نیست ، مهم اینه که وقتی تو بطنش قرار می گیری روحت رو جلا بده . هر کس می تونه از دور زندگیت رو اونجور که می خواد یا مطابق با عقلش تفسیر کنه . زندگیت رو نه بر مبنای حرف و نظر مردم که

بر

مبنای اونچه که خودت می خوای شکل بده . هیچکس قرار نیست جای تو زندگی کنه.

بابا راست می گفت . هیچکس به جای من قرار نبود تو اون شرایط زندگی کنه . این من بودم که باید تو اون کوره راه پیش می رفتم . این صبر و تحمل من بود که به آزمایش گذاشته شده بود . پس فقط خودم می تونستم به

تصمیم درست بگیرم.

نگاهم رو از صورت بابا به زیر کشیدم.

نیاز مبرمی به تنهایی و فکر داشتم . اینکه بینم تو این مدت بی امیرمهدی چیکار کردم و حرفای شنیده شده رو مطابقت بدم با لحظه به لحظه ش.

بینم کجا کم آوردم و کجا درست رفتار کردم!

باید فکر می کردم تا بفهمم پخته شدن تو این شرایط چه جوری ممکنه . و اینکه اگر می خوام با این حالت امیرمهدی ادامه بدم باید چه سختی هایی رو به جون بخرم.

تا قبل از اومدن پدر و مادرش فقط به این فکر می کردم که این شرایط یه روزی تموم می شه و من باید تحمل کن م تا خورشید وصل طلوع کنه . اما با حرف های به میون اومده فهمیدم که باید در افکارم تجدید نظر کنم و به ای ن هم فکر کنم که این طرز زندگی ممکنه همیشگی باشه . زیر لب آروم گفتم:

-باید فکر کنم.

-باید فکر کنی . و ازت می خوام که درست فکر کنی.

بابا رو نگاه کردم.

کار بزرگی ازم می خواست . سری تکون دادم و "چشمی

"گفتم.

بلند شدم با کوهی از نصیحت که پیش روم بود و دنیایی از عشق پشت سرم که به حضورش دلخوش بودم.

من از پشش بر می اومدم . یعنی باید بر می اومدم ، به خاطر امیرمهدی ، به خاطر خودم ، به خاطر عشقی که داشتیم و از همه مهمتر به خاطر گذشتی که هر دو برای با هم بودن کرده بودیم ؛ گذشت از تعصباتمون.

من یک بار جنگ بین عقل و دل رو به صلح رهنمون کرده بودم . پس این بار هم می تونستم و مطمئناً به جای امیرمهدی که دیگه حضور نداشت دیگران هادی راهم می شدن . و این رو با حضورشون و حرفاشون نشونم داد ن.

سلانه سلانه راه اتاقم رو در پیش گرفتم . قبل از گذشتن از اتاق سابق مهرداد ؛ درفش باز شد و مهرداد تو چهارچوبش قرار گرفت.

نگاهش کردم بینم چیزی می خواد یا رضوان کاری داره که دیدم با سر به اتاقش اشاره کرد:

-بیا تو.

خسته لبخند زدم:

-دارم می رم فکر کنم.

-بیا امشب با هم فکر کنیم . از فردا تنهایی فکر کن.

برگشتم و نگاهی به مامان و بابا انداختم که هنوز سر جاشون نشسته بود ن.

هر دو با لبخند تشویقم کردن تا نیمی از بار روی دوشم رو دو دستی تقدیم مهرداد و رضوان کنم.

رو به مهرداد سری تکون دادم و در حال ورود به اتاقش گفتم:

-همفکری ، نه نصیحت . الان مغزم کشش نداره.

لبخندی زد:

-تو کله شق تر از این حرفایی که نصیحت کسی در تو اثر

کنه!

ابرویی بالا انداختم:

-واقعاً؟

لبخندش رو بیشتر بهم هدیه داد:

-نه .. به لطف امیرمهدی خیلی وقته بهتر شدی . گرچه که می دونم ترک عادت موجب

مرض است.

با این حرفش لبخندی زدم و رو به رضوان نیم خیز شده از روی تخت به احترام حضورم ،

گفتم:

-بخواب . می بینی تو رو خدا! داداش تو هم از این حرفا می زنه بهت ؟

رضوان دوباره دراز کشید و بی حال کجخندی زد:

-مهرداد من یه دونه ست.

ناخودآگاه لبخندم پر کشید . تا دو ماه پیش منم می گفتم امیرمهدی من یه دونه ست . هنوزم

یه دونه بود ؟ این برزخ بود یا جهنم که خدا من رو وسطش انداخته بود ؟ این حال امیرمهدی

و این روزای پر درد من اسمش چی بود ؟

اهی پر حجم از میون سینه م به بیرون راه گرفت و باعث رشد اخم رو صورت رضوان و مهرداد شد.

رضوان لب گزید و آروم گفت:

-بخشید . نمی خواستم....

میون حرفش پریدم:

-هر جور دوست داری حرف بزن . کاری به دل نازکی من نداشته باش.

لبخند خجولی زد:

-نمی خوام ناراحتت کنم حتی به اندازه ی سر سوزن.

روی تخت ، کنارش نشستم . خم شدم و بوسه ای روی لب های بی رنگش زدم:

-کی گفته زن برادر دوست داشتنی نیست ؟ صاف نشستم و نگاهش

کردم:

-تو چرا من و اذیت نمی کنی ؟

همراه با لبخند اخمی کرد و مشت کم جونی به بازوم زد:

-اذیت نکن مارال!

نگاه پر مهری به چشمش انداختم:

-بذار با حرفات عاشقی یادم بیفته . خیلی وقته نگفتم امیرمهدی من یه دونه ست.

و بغض خونه کرد میون رگ و پی حرفم.

بی شک امیرمهدی من هنوز به دونه بود . تک و رویایی و ایده آل . فقط چند وقتی به خوابی سهمگین فرو رفته بود و این چیزی از ارزش های وجودیش کم نمی کرد .
درسته که ملکوت نگاهش به رو م بسته شده بود و اجازه ی اوج گرفتن تو بی کرانش رو نداشتم اما هنوز دست هایی که روزی لمسشون آرزوم بود وجود داشت .
درسته که بهشت لبخندش نبود ولی آیه های مهر هنوز تو صورتش بی داد می کرد .
با قرار گرفتن دستی روی شونه م از خیال امیرمهدی فاصله گرفتم:
-این حالت رو که می بینم یاد اون شبی می افتم که امیرمهدی و خانواده ش مهمونمون بود ن .

برگشتم و به مهرداد نگاه کردم:

-کدوم ؟

-همون شبی که پویا می خواست ..

و ادامه نداد .

با حرفش منم به همون شب سفر کردم . همون شبی که قرار بود مٌأهر اولین آشنایی بین خانواده ی امیرمهدی و رضوان کوبیده بشه .

شبی که من خودم رو سرگرم کردم تا چشم و دلم دنبال امیرمهدی له له نزنه . که یادم نره بینمون دلگیری وجود داره .

گرچه که یادآوری اون شب برام به خاطر کار پویا چندان خوشایند نبود ولی با فکر به اینکه بعد از چند روز دلگیری او ن شب با امیرمهدی حرف زدم و از همه مهمتر کشیده

شدن لباسم از طرفش برای اینکه از مسیر ماشین منحرف بشم به اندازه ی کافی دلچسب بود.

لب هام کش اومد . و با حالت طلبکاری گفت م:

-دقیقاً چی امشیم با اون شب یکیه ؟

مهرداد پیچ و قوسی به خودش داد و ابرویی بالا داد:

-والا ... اون شبم مثل امشب گیج بودی . یادمه از بس رفتی و اومدی و نگاه اون بنده ی خدا رو دنبال خودت کشوندی اونم سرگیجه گرف ت.

ابرویی بالا انداختم:

-امیرمهدی اصلاً حواسش به من نبود.

ابروهاش رو به بالا پایین تکون داد و با لبخند خاصی گفت

:

-بود خواهر من . بود.

-پس چرا من ندیدم ؟

-مگه تو باید ببینی ؟ من باید می دیدم که دیدم . انقدر حواسش زیر چشمی به تو بود

که نفهمید کی پیشش نشستم . همچین زدم رو پاش که سه متر پرید هوا!

انگار تموم صحنه ها برایش تداعی شد که بلند زد زیر خنده . رضوان هم آروم می خندید.

معترض گفتم:

-مهرداد ؟ اذیتش کردی ؟

-نه پس می داشتم همچنان نگات کنه تا از زور سرگیجه بره بیمارستان ؟ خب خواهر من
نه تو یه دقیقه م ی نشستی نه اون حواسش به چیز دیگه ای پرت می شد .

منم گفتم یه ثواب بکنم.

خنده ش رو جمع کرد و ادامه داد:

-می دونی اون شب در مورد چی حرف می زدیم ؟ با ذهنی که از هجوم خاطرات به
تاراج رفته بود ، سری تکون دادم:

-نه . بهم نگفتی!

-اون شب از تو و احساسش بهت گفتم . ازم کمک خواست

. گفت برادرانه بهش کمک کنم . گفت نمی تونه به این علاقه که روز به روز داره بیشتر
می شه بی توجه باشه .

گفتم می دونی چقدر با هم فرق دارین ؟ می دونی مارال اهل یه حجاب ساده هم نیست و از
حجاب بدش میاد ؟ می دونی تازه شروع کرده نماز خوندن ؟ از همه مهمتر م ی دونی مارال
چه جور دختری بوده و تو مهمونیا چه جوری لباس می پوشیده ؟ گفت تا حدی می دونه .
بهش گفتم برو و فکرات رو بکن . اگر مطمئن شدی می تونی با گذشته ی مارال کنار بیایی
بهم زنگ بز ن.

خیره تو چشمای مهرداد به امیرمهدی و افکارش فکر کردم.

یه لحظه آرزو کردم کاش کسی بود که بهم بگه چی شد که امیرمهدی از اون آدم تو کوه
رسید به مرد عاشق تو پارک و علاقه ش رو اونجور شیرین بهم ابراز کرد . که انقدر ثابت قدم
شد که هیچ جا کوتاه نیومد.

نمی دونستم آروزی بر او مده از عمق وجودم زیر آمین مرغ حق پر و بال می گیره . که گفتن از امیرمهدی می شه پروسه ای که از مهرداد شروع شده و به دیگران هم تعمیم پیدا می کنه.

با اینکه یه جورایی خجالت می کشیدم از مهرداد سوالی بپرسم اما دل رو به دریا زدم . شنیدن از امیرمهدی برای من حکم اون لیواب آب با تکه های غوطه و ریخ وسط گرمای طاقت فرسای تابستون بود.

تو برزخی که گیر کرده بودم عطش وحشتناکی نسبت به حضورش داشتم و شاید با شنیدن ازش می تونستم مرض استسقام رو فرو بشونم.
سرم رو به زیر انداختم و با تردید پرسیدم:

-راحت قبول کردی؟

-نه . اون چهار روزی که غیب شده بودیم و جنابعالی بهتون برخورد کرده بود داشتم رو مخ اون بنده ی خدا دوی مارا تن می رفتم.

ناباور سر بلند کردم و گفتم:

-چه جوری راضیت کرد ؟ سرش رو کمی

کج کرد:

-از هر راهی رفت من یه ایرادی گرفتم . آخر سرم بابا گفت کوتاه پیام که خودتون با هم حرف بزنین.

-تو از اولم مخالف بودی.

-برای اینکه تو همه چیز رو سرسری می گرفتی.

خیره تو چشمام ادامه داد:

-الانم داری بی راهه می ری . همه ی حرفای امشب یه معنی داشت . اینکه انقدر تو خودت و چیزی که اسمش رو بدبختی گذاشتی غرق نشو که از همه چیز غافل بشی و نتونی ساده ترین کارهایی که قبلاً برات مثل آب خوردن بود رو انجام بدی.
-من فقط یه مقدار حواسم جمع اطرافم نبود.

ملامت گر گفت:

-تو اصلاً از کل دنیا بی خبری . چرا نپرسیدی عروسی رضا و خواهر شوهرت چی شد ؟ اونا که قرار بود تو شهریو ر عروسی کنن ؟
عروسی نرگس و رضا ؟ شهریور ؟

یه لحظه برگشتم به روز عقدشون . و همه ی حرف ها و اتفاق ها از جلوی چشمام به سرعت گذشت.

راست می گفتن . قرار بود عروسیشون تو شهریور باشه.

ناباور کف دست رو لبم گذاشتم و چشم گشاد کردم . چطور چنین موضوعی رو فراموش کرده بودم ؟ چون به طور قطع اگر اون تصادف صورت نمی گرفت طی همین روزا عروسی منم بود!

نگاهم رو با نگرانی بین مهرداد و رضوان حرکت دادم.

لب گزیدم و سری به تأسف برای خودم تکون دادم:

-یادم نبود!

با نهایت صداقت و افسوس گفتم.

مهرداد نفس پر حرص و عمیقی کشید و گفت:

-حتی حواست به نگرانی های من و رضوان نیست . میایم ، می شینیم ، حرف تو حرف میاریم اما تو انگار مجسمه . تازه اگر لطف کنی و از اتاقت بیای بیرون.

عمق حرصش رو می فهمیدم.

یعنی تازه داشتم می فهمیدم . تازه داشتم می دیدم ، که من زندگی رو از سر اجبار می گذروندم.

سر در گم و نادم من و منی کردم که مهرداد پوفی کشید و نداشت هیچ کلمه ای برای توجیه ردیف کنم.

دستی تکون داد و کلافه گفت:

-نمی خواد هیچی بگی . فقط ببین چقدر از زندگی پرتی.

و صورتش رو به سمت مخالف چرخوند.

لبخندی به قهرش زد . قهر مهرداد همیشه همینجوری بود ، یا صورتش رو به سمت دیگه ای می چرخوند و یا با داد و بیداد حرصش رو خالی می کرد.

آروم گفتم:

-الان قهری دیگه ؟ با اخم نگاهم

کرد:

-نه . هم قهرم هم عصبی ام.

با خنده رو کردم سمت رضوان:

-تو از دست این چی می کشی ؟

-جیغ.

از حاضر جوابی رضوان خندیدم . مهرداد هم خندید و برگشت به سمتمون و رو به رضوان

گفت:

-من با تو قهر می کنم ؟

رضوان هم با لبخند پر مهری جوابش رو داد:

-کم نه.

و خیره شدن تو چشمای همدیگه . یکی نبود بگه حالا وقت رد و بدل کردن عشقه ؟

سرم رو به تأسف برایشون تکون دادم و گفتم:

-خب حالا . این کارا رو بزارین برای خونه ی خودتون.

بگین چرا این دوتا عقدشون رو رسمی نکردن ؟ مهرداد نگاهش رو به من داد و با

ابروی بالا رفته گفت:

-آفرین ! داری از اون مغزت کار می کشی . تازه یادت افتاده هنوز عقدشون

محضری نشده.

-آره دیگه . اگر رفته بودن محضر که منم دعوت می شدم دیگه . به جون خودم تازه یادم

افتاده.

مهرداد سری تکون داد:

- امیدوارم دوباره مغزت رو بسته بندی نکنی بذاریش یه کنار برای دکور.

پشت چشمی براش نازک کردم:

- تو نگران نباش . حالا بگین چرا نرفتن محضر!

به جای مهرداد رضوان جوابم رو داد:

- نرگس می گه دلش می خواد تو عقدش برادرش هم باشه متعجب گفتم:

- خب اگه امیرمهدی.

و ساکت شدم . خودشون می دونستن چی می خوام بگم.

رضوان سرش رو کمی کج کرد:

- فعلاً رضا قبول کرده . ولی خب اینجوری...

مهرداد نداشت ادامه بده:

- اونم حق داره . برادرشه ! ولی با حرفای دکتر اونا هم باید به فکر این باشن که زودتر به

زندگیشون سر و سامون بدن.

ابرویی بالا انداختم.

چرا فکر می کردم فقط زندگی من دستخوش تغییر و رکود شده ؟ اگر درست نگاه می کردم

می دیدم زندگی همه یه جورایی با این تصادف و حال امیرمهدی تغییر کرده.

اون شب مهرداد با تموم دلگیریش برام حرف زد . حرف زد و از چیزهایی که بهشون بی

توجه بودم گفت.

نصیحتی در کار نبود فقط سعی داشت چشمام رو باز کنه.

از آینده ای گفت که ممکن بود با کمای همیشگی امیرمهدی داشته باشم . اینکه زندگی یه زن تنها چه جوریه.

نگفت برم دنبال زندگی خودم گفت حواسم باشه چی در انتظارمه ، که بی فکر تو این راه پا بذارم خیلی زود می بازم.

رضوان خوابش برده بود که حرفای من و مهرداد تموم شد و من به اسم خواب به اتاقم پناه بردم . گرچه که تا یک ی دو ساعت تو تختم از این پهلو به اون پهلو شدم. همه می ترسیدن از خواب بی بازگشت امیرمهدی . چی باعث شده بود این ترس به جوشون بیفته رو نمی دونستم . شاید حرفای دکتر و یا این خوابی که از نظر ما طولانی شده بود!

گرچه که هیچکس خبر نداشت خدا برامون چی می خواد.

با مامان خداحافظی کردم . قرارم با نرگس ساعت یازده بود.

از ساعتی که بیدار شدم همه طوری رفتار کردن انگار اتفاق خاصی نیفتاده . گویی روز قبل هیچکس با من حرفی نزده و همه چیز در آرامش پیش رفته.

من هم چیزی به روم نیوردم شاید این هم نقش تازه ای از زندگی بود . گاهی باید برای تغییر رویه تو زندگی بدون کلامی فقط راهمون رو عوض کنیم مثل همون قطاری که در حین حرکت

خط ریلش رو عوض می کنه و هیچکس

متوجه نقش اصلی سوزنانش نمی شه.

سوزنبان من هم اون بالا نشسته بود و با زیبایی در حال عوض کردن خط ریلیم بود . و من غافل بودم از حکمتش که داره من رو برای چیزی فراتر از انتظارم آماده می کنه!

خیلی آروم و تلنگر تلنگر من رو سوق می داد به سمت جایی برای پرواز کردن و اوج گرفتن . همون جایی که ب ی شک اوج تجلی عشق من و امیرمهدی بود.

نیم ساعت زودتر جلوی در خونه ای بودم که یک روز فکر می کردم خیلی زود ساکن طبقه ی دومش می شم.

زنگ رو زدم و با باز شدن در داخل شدم.

مامان طاهره و نرگس با روی باز به استقبال اومد ن.

وارد خونه که شدم ناخودآگاه چشمم به در اتاقش افتاد .

دلم پر کشید برای رفتن و خوابیدن رو تختی که بی ش ک هنوز بوی امیرمهدی رو یدک می کشید.

اما با حرف نرگس پا روی خواسته ی دلم گذاشتم . با لبخندی گفت:

-تا تو به چایی بخوری منم حاضر می شم.

سرم رو تکون دادم:

-باشه . نمی خواد عجله کنی . دیر که نمی شه!

حین چرخیدن به سمت اتاقش جوابم رو داد:

-دیر نمی شه عوضش به مقدار با هم قدم می زنیم.

قدم زدن فکر خوبی بود . اینجوری می تونستم باهاش سر صحبت رو باز کنم . اگر قرار بود من عاقلانه فکر کن م اونم باید عاقلانه فکر می کرد . منتظر گذاشتن شوهرش برای محضری کردن عقدشون کار درستی نبود.

مامان طاهره با یه سینی محتوی چای و میوه اومد و کنارم نشست . چای رو بهم تعارف کرد و منم با تشکر فنجون م رو برداشتم.

پیشدستی میوه رو جلوم گذاشت و آروم پرسید:

-از دست ما که ناراحت نیستی ؟

لبخندی بهش زدم:

-نه . چرا ناراحت باشم ؟

-به خدا قسم که دلمون نمی خواد اینجوری ببینیمت.

سر تکون دادم و با اطمینان گفتم:

-می دونم . برای همین دلگیر نشدم.

ابرویی بالا داد:

-کاش کاری از دستم بر میومد . اما غیر از دعا کردن...

بدون اینکه حرفش رو تموم کنه اهی کشید و زیر لب "خدایا شکرت" ی گفت.

رو کرد بهم:

-همیشه برای خودت یه خلوت دست نیافتنی داشته باش .

به جایی که خودت باشی و خدای خودت . گاهی باید بعضی اتفاقات زندگی رو فقط به خدا گفت.

دست هام رو گرفت و جلوی چشمم بالا آورد و بهش اشاره کرد:

-ببین . دستامون مثل همه . مال من به مقدار چروکیده ست ولی هر دومون فقط به سری کارها رو می تونیم ب ا دستامون انجام بدیم . هر چی از دست تو بر میاد از دست منم بر میاد . با هم فرقی ندارن . پس هر جا تو انجام کاری موندی بدون از دست آدم های دیگه هم کاری بر نمیاد.

نفس عمیقی کشید:

-عقل و زبون همسن و سالای من به مقدار حرف بیشتری داره . چون بیشتر از تو با سختی روزگار مواجه شده.

اما در هر صورت محدوده . اگر حرفای من هم نتونه گره از کارت باز کنه پس باید بری پیش کسی که هم حرفش و هم نظرش بالاتر از منه . همه ی ادما ذهن محدودی دارن.

باید بری سمت کسی که خودش بی کرانه . غیر از خدا هیچکس بی کران نیست.

دستام رو رها کرد و ادامه داد:

-ما آدمای هر روز نماز می خونیم . غم که میاد نمازمون طولانی و با تمرکز بیشتر می شه . دعا بهش اضافه می شه.

غم که می ره دوباره نمازمون کوتاه می شه و دعا کردنمون محدود . قرار نیست فقط وقت اذان یا موقع نماز یاد خدا باشیم . هر وقت چیزی دیدی که جلوه ی ذات خدا رو داشت بگو

سبحان الله . اگر به نسیمی اومد و روح تازه شد زیر لب هم که شده اسمش رو ببر . اگر از بوی گل و سبزه و درخت لذت بردی اسمش رو ببر . اگر برگ ریزون رو دیدی یادش کن . اگر رحمتش مثل بارون رو سرت نازل شد شکرش رو بگو . اگر تو سختی ها تونستی صبر کنی ازش تشکر کن . هر کاری رو با اسم خودش شروع کن حتی اگر مطمئنی کارت به خوبی و خوشی تموم می شه . می دونم سخته اما یواش یواش با وجودت عجین می شه . یه بار امتحان کن بین چه حس خوبی از ای ن کار می گیری!

تموم مدتی که حرف می زد فقط نگاهش کردم.

به حق امیرمهدی تو دامن چنین مادری بزرگ شده بود.

تازه داشتم می فهمیدم اون شبی که امیرمهدی گفت سعی کنم خداشناسی کنم منظورش چی بود! دیدن خدا تو هر چیزی.

و من چقدر فاصله داشتم با آدمی که راه خداشناسی در پیش می گیره . امیرمهدی چی ازم خواسته بود و من چی کار کرده بودم ؟ غیر از اینکه از زندگی بریده بودم ؟ از شب قبل راه به راه به خاطر فاصله گرفتن از زندگی داشتم شرمنده ی خودم و خدا می شدم.

مامان طاهره مشغول پوست گرفتن سیبی شده بود که تو پیشدستی برام گذاشته بود . شاید با سکوتش داشت بهم فرصت می داد رو حرفاش فکر کنم.

سیب پوست گرفته رو تو پیش دستی دیگه ای تکه تکه می کرد که بی اراده پرسیدم:

-مامان طاهره ؟ چه جوری راضی شدین من عروستون بشم ؟ منی که انقدر با شما

فرق دارم.

سر بلند کرد و لبخندش رو بهم هدیه داد:

-اون روزی که با رضوان جان اینجا بودین رو یادته مادر؟ همون روزی که کلی به من کمک کردین و سبزی برا م پاک کردین؟

سرم رو تکون دادم و آروم "بله" ای گفتم. مگه می شد یادم بره اون روز رو. همون روزی که امیرمهدی من رو حین آهنگ خوندن دید و منم از هولم خوندم ممد نبودى
بیینی.....

وای که از یادآوریش هم خنده م می گرفت. عجب روزی بود.. عجب روزی...

با لبخندم، لبخند مامان طاهره عمق بیشتری گرفت:

-پس یادته. اون روز وقتی داشتی با نرگس حرف می زدی و منم می شنیدم، فهمیدم خیلی بی ریاتر از اونى

هستی که نشون می دی. همونجوری که با صداقت حرف می زى با صداقت هم تو دلمون خونه کردى.

تکه ای سیب به طرفم گرفت و حینی که من دست بردم به گرفتنش ادامه داد:

-من عادت دارم تو ماه رمضان قبل از افطار نماز رو می خونم. چون بعد از افطار باید شام رو هم آماده کنم و کلی کار دارم، اول نماز رو می خونم که نکنه دیر بشه.

امیرمهدی عادت داره اول یه چایی کمرنگ با دو تا خرما می خوره و بعد می ره نماز می خونه. همیشه می ترسید گرسنگی باعث بشه نمازش رو تند بخونه. اما اون شب این کار رو نکرد.

دستش رو گذاشت روی پاش:

-اون شب بدون اینکه روزه ش رو باز کنه اومد و کمی دورتر از سجاده ی من نشست تا نمازم تموم شه . فهمیدم حرف مهمی داره . منتظرش بودم . اینکه بیاد و حرف دلش رو بگه . از روزی که از اون سقوط برگشت دیدم بی تابه ، دیدم روز به روز بی قرارتر می شه ، می دیدم گاهی با پدرش حرف می زنه . بعضی شبا تو خونه راه می رفت.

بلند می شدم برم سراغش پدرش می گفت تنهات بذارم که خودش آروم می شه و می خوابه . می دونستم یه چیزی هست که پدرش خبر داره و من ندارم نمازم رو که خوندم به عادت اون مدت برای بی قراریش دعا کردم . دستام رو به آسمون دراز بود که اومد نزدیک تر و با شرم گفت .. مامان یه مدته آرامش ندارم ، گفتم الهی آروم بشی مادر گفت یه مدته بی قرارم ، گفتم الهی خدا بهت تحمل بده ... گفت دلم یه جایی گیر کرده ، گفتم الهی که قسمت هم باشین گفت فکر کنم خدا هم می خواد که راه به راه ما رو به هم نزدیک کنه و دل من رو ... و ادامه نداد . خجالت کشید . اومدم سجاده م رو جمع کنم آروم گفت مامان اگر عروست چادری نباشه ؟ .. فهمیدم نگرانه ... می ترسه بگم نه. ... یه بوهایی برده بودم وقتی می دیدم با دیدنت گاهی چشمات رو می بنده که نگاهش پشت سرت حرکت نکنه . می دیدم چقدر جلوی خودش رو می گیره .. تنها دختر غیر چادری دور و برمون تو بودی ... گفتم از کجا معلوم که خدا رو بیشتر از من دوست نداشته باشه ؟... گفت تازه نماز خون شده .. گفتم خدا خیلی دوش داره که نداشته بیشتر از این بینشون فاصله بیفته ... گفت تازه داره روزه می گیره .. گفتم تو این گرما روزه گرفتن یه اراده ی محکم می خواد ، همش کار خداست ... گفت پس شما راضی هستین ؟ می خوام ب ا رضایت شما جلو برم . می خوام به پای خواستنتش محکم وایسم ... نگرانش بودم می ترسیدم نکنه به خاطر گیر کردن

دلش درست فکر نکرده باشه . ازش پرسیدم فقط یه کلام بهم بگو تو این دختر چی دیدی که
گرفتار ش شدی . می دونی چی بهم گفت ؟

سری به علامت "نه" تکون دادم.

نفس عمیقی کشید و تکیه داد:

-گفت من تو این دختر آیه های خدا رو دیدم . نمی تونم از این دختر و این آیه ها دست
بکشم.

حرفش اونقدری برام سنگین بود که نتونم حرفی بزنم.

چند لحظه ای در چشم هم خیره موندیم . من برای دیدن نشونه ای بر نقض این حرفا و
مامان طاهره شاید برای دیدن تأثیر حرفش.

وقتی دید همچنان نگاهش می کنم به سمتم خم شد و دستم رو گرفت:

-منم چیزی غیر از این در تو ندیدم . پس تا آخرش تا هرجایی که وقت داری ، بازم این
آیه ها رو نشون بده . می دونم که می تونی.

لب زدم:

-دقیقاً کدوم آیه ها ؟

-همونایی که لحظه به لحظه امیرمهدی رو مصمم تر کرد .

خوب فکر کنی بهشون می رسی.

سر تکون دادم به تأیید حرفش . آهی کشید:

-همون شب به امیرمهدی گفتم حالا که مطمئنی خدا پشتت ایستاده پس تو هم روی خواسته ت قرص و محکم و ایسا . ما هم وسیله ایم و پشتت ایستادیم . حمایت می کنیم تا آخرش . حالا از تو می خوام اگر تصمیم گرفتی به صبر کردن تو هم به خدا تکیه کنی . می دونم که هیچ جا تنهات نمی ذاره .

باز هم سرم رو تکون دادم:

-حتماً.

با صدای نرگس چشم از مامان طاهره برداشت م:

-اگر حرفاتون تموم شده بری م.

"باشه" ای گفتم و رو کردم سمت مامان طاهره به منظور احترام گفتم:

-اجازه می دین ؟ لبخندی

زد:

-برید مادر . خدا پشت و پناهتون .

بلند شدم و با نرگس به سمت در رفتیم . مامان طاهره هم دنبالمون اومد و جلوی در

ایستاد تا کفش هامون رو پا کنیم .

خداحافظی دیگه ای گفتیم ؛ راهی شدیم که هنوز پام رو پله ی آخر نذاشته مامان طاهره

صدام کرد . برگشتم به سمتش .

با چند ثانیه مکث گفتم:

-همیشه یادت باشه که معجزات خدا تو مکان و زمانی دور از انتظار و به دست آدم هایی که تو باورت هم نم ی گنجه انجام می شه . خدای دیروزت خدای امروز و فردات هم هست نگران هیچی نباش.

لبخندی به روش زدم . دلواپسی های مادرانه ش رو به خوبی حس می کردم . حالا چه اهمیتی داشت که اون دلواپسی ها تماماً برای من بود یا امیرمهدی و زندگیش دلیل اونها ! مهم این بود که حرفاش حس خوبی بهم می داد.

قدم به کوچه که گذاشتیم نرگس نفس عمیقی کشید:

-هوم .. بوی بارون میاد.

نگاهی به آسمون گرفته انداختم:

-آسمون دلش پره!

-مثل تو.

-و مثل تو!

سوالی نگاهم کرد . گفتم:

-چرا عقدتون رو رسمی نمی کنین ؟ خندید:

-پس یادت افتاد!

-به روم نیار.

لبخندش جمع شد:

-به روت نیارم . حق داشتی . منم دست و دلم نمی ره بدون امیرمهدی برم تو محضر.

-قرار بود زود رسمیش کنین . تا کی می خوای اینجوری ادامه بدین ؟

سرش رو به زیر انداخت:

-قول دادم اگر تا عید امیرمهدی به هوش نیاد بریم محضر

. تا قبل از تابستون هم عروسی . ولی هر روز دعا می کنم که زودتر امیرمهدی به هوش بیاد.

-می دونم برات سخت بوده این قول رو بدی . امیرمهدی بهم گفته بود خیلی بهش وابسته ای.

لبخندی زد:

-امیرمهدی هم برادرم بود و هم دوستم.

-یادمه اون شب تو کوه گفت که دلش می خواد زنش رو دوست داشته باشی.

نگاهی به درختا انداخت:

-خودش استارتش رو زد .

-چه جوری ؟ برگشت به

سمتم:

-وقتی می خواست اولین بار در موردت حرف بزنه بهم گفت .. تو روزگاری که "دروغ" یه واقعیت عمومیه گفت ن

"حقیقت" یه "اقدام انقلابی" محسوب می شه، دختری که من دیدم با قاطعیت این کار رو انجام می ده.

یه لحظه ایستاد و در حالی که نگاهش به جایی خیره بود ادامه داد:

-گفتم یعنی چی امیرمهدی؟ خلیلیا اهل دروغ و دغل نیستن چرا فکر می کنی این دختر .. نداشت ادامه بدم خیره تو چشمام گفت دختری که من دیدم اگر یه دنیا هم جلوش بایسته از صداقتش دست بر نمی داره و باور کن اون یه انقلاب بزرگ درست کرد اونم درست تو ذهن من

...

لبش رو به دندون گرفت و برگشت نگاهم کرد:

-به قول مامان دنیای امیرمهدی از همون شبی که برای اولین بار همدیگه رو دیدین زیر و رو شد.

لبخندی زدم:

-اما دنیای من کن فیکون شد نرگس . من از همون شب شدم یه آدم دیگه.

سری تکون داد:

-مطمئناً همینجوره . می دونی از کی فهمیدم هر چی امیرمهدی درباره ت می گه درسته ؟

-کی؟ اولین باری که همدیگه رو دیدیم؟ با صدا خندید:

-نه . اون روز من و مامان شوکه شدیم . آخه جلومون دختری بود که تا یه هفته قبلش داشتیم تعریفش رو از زبون امیرمهدی می شنیدیم.

-دیگه درموردم چی گفته بود ؟

دستی تو هوا تکون داد:

-کلی ازت تعریف کرده بود . مثلاً گفت با اینکه از دیدن خون و اون بنده های خدایی که فوت شده بودن حالت بد شده اما پا به پاش همه رو چک کردین بینین کی زنده ست کی نه . یا مثلاً با اینکه کم طاقت بودی اما بی آبی و بی غذایی رو تاب آوردی . یا وقتی که می خواستی کمکش کنی وقتی گرگا حمله کرده بود ن!

دهنم باز موند:

-همه چی رو براتون گفته بود ؟

-خب همه ی اتفاق ها رو گفت ولی اینکه چه حرفایی به هم زدین رو فکر نکنم همه رو گفته باشه . آخه یه بار بین حرفاش گفت تو خیلی نگران خونواده ت بودی در صورتی که تو حرفای اولیه ش نشنیده بودم این حرف رو.

برای همین فکر کنم یه سری چیزها رو لازم ندیده برامون بگه.

سری تکون دادم و نفس راحتی کشیدم . احتمال دادم چیزی از صیغه و کارای من نگفته باشه.

دوباره راه افتادیم که گفتم:

-راستی نگفتی کی از من خوشت اومد!

-آها.. داشت یادم می رفت .. همون شبی که خونه مون مهمون بودین و اینکه با صداقت گفتمی با چادر میونه ی خوبی نداری و بعدش اون روزی که رفتیم پارچه بخریم. یادته ؟ تو ماشین طرز چادر سر کردنت رو که گفتمی ایمان آوردم به حرف امیرمهدی.

-عجب روزی بود اون روز!

نفس عمیقی کشید:

-آره . وقتی از خرید برگشتیم نیم ساعتی رو با همون لباسای بیرون تو اتاقش قدم زد . مطمئن بودم داره دیوونه می شه . چند روز قبلش مامان ازش پرسید بالاخره بین ملیکا و یه دختر دیگه که مد نظر مامان بود کدومشون رو انتخاب می کنه که گفت فعلاً هیچکدوم . اون روز خرید وقتی دیدم داره با تو حرف می زنه فهمیدم چرا گفت فعلاً هیچکدوم . دلش یه جای دیگه بود ! رفتم تو اتاقش گفتم ..

خب چرا باهاش دعوا کردی ؟ .. کلافه گفتم وقتی م ی بینم داره با ارزش ترین چیزهایی رو که داره راحت به معرض نمایش می ذاره دلم می خواد چشمام برای همیشه بسته بشه تا دیگه چیزی نبینم ، نتونستم خودم رو کنترل کنم ... گفتم چرا بهش نمی گی چه حسی بهش داری ؟ .. گفت مطمئنم تا زمانی که بهم اعتماد نکنه حاضر نیست هم قدمم بشه . گفتم فکر می کردم دنبال اینی که دوست داشته باشه . در جوابم گفت تا عاشق نباشی اعتماد نمی کنی ، عاشق که باشی از سر عشق به بی ارزش ترین چیزها هم تمام و کمال اعتماد می کنی و من برای هم قدم شدنش نیاز دارم به اون اعتماد . گفتم حالا باهاش قهری ؟ تو چشمام خیره شد و گفت .. بعضی آدمارو می

شه بارها و بارها دوست داشت ...

رسیده بودیم سر خیابون . آروم گفتم:

-شما توقع دارین با این همه عشق ، من ازش دست بکشم ؟

رو به روم ایستاد:

-نه . ما می خوایم اگر روزی چشم باز کرد تو رو مثل قبل تو اوج ببینه نه اینکه ببینه درمونده و خسته ای از زندگی.

دستش رو برای یه تاکسی بلند کرد و ماشین ایستاد . با هم به طرف ماشین رفتیم و بعد از گفتن مسیر ، سوار شدیم.

بدون اینکه نگاهش کنم دستم رو گذاشتم رو دستش:

-دلم نمی خواد یه لحظه هم ازش دور باشم . تا امروز فکر می کردم من عاشق تر بودم ولی...

دستم رو گرفت:

-بابا اعتقاد داره شما هردوتون به یه اندازه عاشق بودین که تونستین با هم موانع رو از سر راهتون بر دارین . اگر یکیتون عشقش کمتر بود نمی تونستین با هم پیش برین! برگشتم و نگاهش کردم . نمی تونست چیزی غیر از این باشه .. حتماً همینجور بود.

تو آینه ی آرایشگاه دستی به ابروهای مشکیم کشیدم . خوب شده بود از اون پری و بی حالتی در اومده بود.

صورت‌م هم انگار داشت تازه نفس می کشید چون تازه از شر اون پرزهای روی هم
انباشته خلاص شده بود.

یه لحظه یاد پویا افتادم . تو بیمارستان بهم گفته بود "صورت‌م شبیه قبل نیست" و تازه داشتم
می فهمیدم منظورش چی بود! انقدر پررو بود که به این مسائل هم کار داشت.

کش رو از دور موهای مشکیم باز کردم و دوباره با دست جمعشون کردم و کش رو
دورش پیچیدم . از تو آینه نگاهی به نرگس انداختم که به جای من زیر دست آرایشگر
نشسته بود و دوباره به خودم خیره شدم.

پوست گندمی کمی تیره م حالا روشن تر و شادتر به نظر می رسید و حس می کردم چشمای
مشکی کشیده م با اون مژه های بلند و حالت دار برق خاصی داره . صورت بیضی شکلم رو
به سمت جلو خم کردم و دستی به گونه م کشیدم.

حس خوبی داشتم و این حس خوب رو مدیون مادر و خواهر امیرمهدی بودم که با حرفاشون
عشق رو دوباره بهم تزریق کردن . به حدی دلم آرامش داشت که انگار لحظاتی رو با خود
امیرمهدی گذرونده بودم!

بازدم نفس عمیقی که کشیدم با صدای زنگ گوشیم به سرعت از دهنم خارج شد . به سمت
کیفم رفتم و گوشی م رو بیرون آوردم.

اسم پویا اخم رو مهمون صورت‌م کرد . کلاً عین گربه ای که موهاش رو اتیش زدن تا ازش
یاد می کردم سر و کله ش پیدا می شد.

با حالت طلبکار جواب دادم.

-بله ؟

صدایی غیر از صدای پویا تو گوشی پیچید:

-سلام . خانوم صداقت پیشه ؟

-بله . بفرمایید!

حس خوبی به صدایی که کمی برام آشنا بود نداشتم . تو ذهنم گشتم دنبال ردی از یه

آشنا که خودش زودتر به حرف اومد:

-محمود هستم دوست پویا.

اسمش هم کافی بود تا اعصابم رو به هم بریزه . مگه می شد نسبت به آدمی که با شهادت

دروغش حقی رو پایمال کرده بود خشم نگرفت.

آروم توپیدم:

-برای چی به من زنگ زدی ؟

-پویا خواسته بود براش کاری انجام بدم و وقتی تموم شد به شما خبر بدم.

-کار اون به من ربطی نداره.

-من کاری به ربط و بی ربطش ندارم . گفت کارم تموم شد بهتون زنگ بزنم و بگم حساب

دکتر رو رسیدیم.

خیالتون راحت . دیگه کاری بهتون نداره.

از شدت شوک حرفش زبونم بند اومد.

چیکار کرده بودن این آدمها ؟ باز هم...

سریع پرسیدم:

-چیکار کردین؟

اما انگار دیر شده بود. چون همزمان بوق اشغال توی گوشم طنین انداخت.

رو به نرگس، دستپاچه گفتم:

-باید برم.

دست آرایشگرش رو عقب زد و صاف نشست:

-کجا؟ چی شده؟ کی بود؟

حین پوشیدن مانتوم و بستن شالم جوابش رو دادم:

-دوست پویا...

-چی؟

برگشتم و نگاهش کردم:

-کاش دیروز حرفاشون رو جدی می گرفتم نرگس. دیروز پویا اومده بود بیمارستان و

کلی برای هم شاخ و شونه کشیدن. حالا هم فکر کنم پویا یه بلایی سرش آورده!

-سر کی؟

-پورمند.

اینبار چشماش از تعجب بیش از اندازه باز شد:

-تنها رفته بودی؟

-آره.

دور خودم گشتم تا بفهمم باید کیفم رو بردارم و برم.

نرگس می خواست بلند شه که دستم رو گذاشتم روی شون ه ش:

-من می رم . تو هم وقتی رفتی خونه به بابات بگو چی شده ! فکر کنم خبر داشته باشن بهتره!

سری تکون داد:

-پیام باهات ؟

-نه عزیزم.

اومدم برم که دستم رو کشید:

-مارال!

برگشتم و نگاهش کردم.

-چرا هول کردی ؟

با دلشوره ای که روی لحنم هم تأثیر گذاشته بود جواب دادم:

-می ترسم .. بازم ماجرای که من توش تقصیری ندارم ولی در عین حال پام توش گیره! آروم گفت:

-خدا بزرگ تر از اونیه که ما فکر می کنیم . به قول امیرمهدی اثر انگشت خدا تو هر حادثه ای وجود داره . به این

فکر کن شاید این چیزی که برای تو پر از هول و هراسه عین رهایی باشه!

برای چند ثانیه نگاهش کردم . و بعد سری تکون دادم . و کی می دونست این حرف دقیقاً
مصدق بارز این اتفاق ت و زندگی من باشه ؟

سریع قدم برداشتم و در حین دست تکون دادن برای نرگس سعی کردم حرفی که می زد
درباره ی قرار روز بعدمون به منظور رفتن به مسجد برای دعای عرفه و اومدن محمدمهدی رو
تو ذهنم نگه دارم.

صدای بلند مهرداد دوباره تو خونه پیچید:

-وقتی می گیم تنها نرو بیمارستان برای همینه . سر خود بلند شدی رفتی اینم نتیجه ش.

-خب برادر من تا کی قراره شما من و اسکورت کنین ؟ به قول خودتون ممکن این
وضعیت امیرمهدی خیلی طول بکشه!

اومد نزدیک تر اما از بلندی صداش کم نشد:

-تا وقتی که نتونی جلوی فاجعه ها رو بگیری یکی باید همراهت باشه!

اخمام تو هم رفت:

-من باید جوابگوی بی فکری بقیه باشم ؟ اخمش بیشتر شد:

-نه خیر . ولی جواب بی فکری خودت رو که باید بدی!

-دعای اونا به من چه ؟ آدم نبودن اونا به من چه ؟ چیکار باید می کردم ؟

دستش رو زد به کمرش و طلبکارانه صداش بلندتر شد: -می تونستی جلوشون رو
بگیری!

صدای منم کمی بالا رفت:

-اونا به حرف من گوش نمی کردن.

دستش رو تو هوا تاب داد:

-سیاستش رو نداری.

بلند شدم ایستادم:

-پورمند رو که فرستادم دنبال نخود سیاه . دیگه باید چیکار می کردم ؟

-نباید می داشتی بینشون بحثی شروع شه چه برسه به دعوا.

یه قدم جلو گذاشتم و باز صدام بالاتر رفت:

۱- .. برادر من چرا گوش نمی کنی ؟ می گم این دکتره داشت حرف می زد که پویا پیداش شد!

مامان بینمون فاصله انداخت و لیوان آب تو دستش رو گرفت سمت مهرداد:

-حالا این دعوا دردی رو دوا می کنه ؟ و رو به من کرد:

-کاش همون دیروز گفته بودی چی شده یه کاری می کردیم!

مهرداد پر حرص جواب مامان رو داد:

-چیکار می کردیم ؟ می رفتیم به این دکتره می گفتیم مواظب خودت باش چون پویا کلاً بالاخونه رو اجاره داده ؟ رضوان به حالت اعتراض صداسش کرد و باعث شد مهرداد حرفش رو ادامه نده . در عوض لیوان آب رو به دهنش نزدیک کرد و یه نفس سر کشید.

دوباره مامان به حرف اومد:

-حالا صبر کنین باباتون بیاد بینیم راست گفتن یا نه!

خونه که رسیدم و ماجرا رو گفتم مامان سریع با بابا تماس گرفت و ازش خواست تا بره بیمارستان و پرس و جوایی بکنه . فکر می کردن شاید حرف دوست پویا صحت نداشته باشه ولی من می دونستم که از اون دوتا آدم هر کاری بر میاد. مهرداد لیوان رو پایین آورد و شماتت بار نگاهم کرد و گفت:

-اصلاً تو راست می گی تا کی قراره تو رو اسکورت کنیم ؟ مگه نمی خوای یه عمر با این وضع شوهرت زندگی کنی ؟ باشه .. قبول ... می گی از پس اینجور زندگی بر میای ؟ .. عالیه .. حالا وقتشه نشون بدی .. این سر راه تری ن و آسون ترین مشکل زندگیت . خودت حلش کن . هر گندی که آقا پویا زده رو خودت به تنهایی درستش کن.

نشون بده می تونی یه عمر با حرف و نگاه مردم زندگی کنی .. نشون بده از پس هرچیزی بر میای.

اومدم جوابش رو بدم و بگم "حالا که کار خراب شده چه کاری ازم بر میاد ؟ " که نداشت . با اشاره ی دست وادارم کرد به سکوت ، و خودش ادامه داد:

-نه به اون زمانی که عالم و آدم رو مسخره می کردی و یه زبون داشتی هفتاد متر . نه به حالا که حتی نمی تون ی دو کلمه حرف بزنی که بتونی شر رو بخوابونی . درست شو خواهر من!

با دست به سمت مخالف اشاره کرد و با صدای بلندتر و تشر گفت:

-اون شوهرت که روی اون تخت افتاده یه جور دیگه روی تو حساب می کرد . به خاطر اونم که شده دست از بی دست و پای بردار . اون مرد با اون وضعش یه شیرزن می خواد .. می فهمی ؟ یه شیرزن!

و چقدر با تحکم حرفش رو ادا کرد تا تو مغز آهنی من اثر کنه!

و باید بگم که خوب تونست از واژه ها استفاده کنه و حرفش رو به کرسی بشونه ! خوب می دونست گفتن از امیرمهدی در من چه تأثیری داره و با روح و روانم چیکار میکنه! و انگار اسم امیرمهدی نقطه ی کمال من بود که با شنیدنش ، پاهام قدرت گرفت و دلم محکم شد و بلند گفتم:

-باشه .. خودم همه چی رو درستش می کنم!

مهرداد راست می گفت ، امیرمهدی من با اون حال یه شیرزن می خواست نه آدمی که گیج و سردرگم دور خودش

بچرخه و کاسه ی چه کنم چه دستش بگیره!

اما من هم تقصیری نداشتم . انقدر اتفاقات پشت سر هم و بی وقفه افتاده بود که توانی برای تجزیه و تحلیل درست نداشتم.

هنوز از لذت محرم شدن چیزی نفهمیده بودم که دستی از غیب اومد و من و امیرمهدی رو انداخت وسط برزخ!

شاید برای امیرمهدی برزخ بود و برای من جهنم ! جهنمی که پشت سر هم آتیش انداخت به جونم و من از بهت یکی خارج نشده با بعدی رو به رو می شدم.

شاید هم من زیادی به هر اتفاقی اجازه دادم تا زندگیم رو پیچ در پیچ کنه!
در هر صورت دیگه وقتش بود از گیجی بیرون بیام و عنان زندگیم رو خودم دستم بگیرم .
نمی شد تا ابد به دیگران تکیه زد.

با مهرداد وارد بیمارستان شدیم.

اون به سمت ایستگاه پرستاری رفت و من به طرف اتاق امیرمهدی.

بابا روز قبل نتونسته بود خبری از پورمند بگیره . گفته بودن بیمارستان نیومده . و
امروز من و مهرداد با هم اومدیم تا بتونیم ازش خبر بگیریم . به گفته ی مهرداد
درست نبود من برم و در موردش پرس و جو کنم.

با هماهنگی پرستار بخش وارد اتاق امیرمهدی شدم.

لبخندی زدم و پر انرژی به سمتش رفتم:

-سلام! امروز چطوری؟ خواب بودن هنوز خوبه یا تصمیم گرفتی بیدار بشی؟

کنارش نشستم و دستم رو لای موهای بلند شده ش بردم.

-ای وای ببین چقدر موها بلند شده! تا چشم باز نکنی نمی شه کوتاهشون کرد . فردا

عیده . نمی خوام چشمای بازت رو بهمون عیدی بدی؟

دست بردم و دستش رو گرفتم . خم شدم بو.سه ای پشت دستش زدم و عطر بدنش رو

نفس کشیدم . با اینکه ب ا بوی الکل و بیمارستان قاطی بود اما برای من دلنشین بود.

همین که هنوز نفس می کشید و می تونستم گرمای بدنش رو حس کنم جای شکر داشت .
 پس به رسم تشکر از خدا زیر لب گفتم "خدایا شکرت .." و تازه فهمیدم وقتی کسی در
 عین گرفتاری خدا رو شکر می کنه برای چیه

!

چرا اون وقتا انقدر دیدم کوتاه بود که به همچین آدمایی

بخندم و بگم "اینا از زور بدبختی نمی دونن گله کنن ویا شکر کنن" و یا گاهی می گفتم
 "این آدمای دیگه شورش رو در آوردن . این همه بدبختی شکر کردن داره ؟" و بعد
 طلبکارانه اعتراض می کردم "خدا که فقط بلده بشینه اون بالا و بلا سر بنده هاش بیاره .
 این خدا عبادت کردن داره ؟"

عجب آدمی بودم ! جالب بود برام این یادآوری ها و از اون جالب تر عوض شدنم به مدد
 امیرمهدی بود ! دیگه یاد گرفته بودم از خدا طلبکار نباشم.

تلخندی به چشمای بسته ی امیرمهدی زدم:

-چه بیدار باشی و چه خواب در هر صورت برای من پر از درسی امیرمهدی.

آهی کشیدم:

-می دونی چی شده ؟ خبرداری پویا چیکار کرده ؟ کاش بیدار بودی و مثل قبل خودت
 همه چی رو مدیریت می کردی . می ترسم .. می ترسم نتونم جلوشون محکم باشم.

تن به خطر سپرده ام از همه زخم خورده ام گر تو مرا رها کنی رفع

خطر نمی شود

و واقعاً خطر کرده بودم وقتی انقدر به خودم اطمینان نداشتم که بتونم از پس پورمند و پویا بر پیام . و فقط امید داشتم خدا تنهام نذاره.

دلم می خواست برایش درد و دل کنم اما به خودم قول داده بودم پیش امیرمهدی پر انرژی باشم . پس لبخندی زدم:

-راستی امروز قراره بریم دعای عرفه . پسر عموت هم اومده . کاش بودی و فلسفه ی این دعا رو بهم می گفتی.

آخه من بدون دونستن چه جوری برم دعا بخونم ؟ تقه ای به شیشه ی اتاق خورد.

برگشتم و مهرداد رو دیدم . بهم اشاره کرد که منتظرمه.

براش سرم رو تکون دادم و برگشتم سمت امیرمهدی.

-باید برم . مهرداد منتظره . با نرگس هم قرار داریم بریم مسجد.

بی توجه به حضور مهرداد پشت شیشه ، خم شدم و پیشونی امیرمهدی رو بو.سیدم و کنار گوشش زمزمه کردم

:

-عاشقتم امیرمهدی . چه بیدار باشی و چه خواب . انقدر بهت انرژی مثبت می دم و انقدر می گم دوست دارم تا خجالت بکشی و چشمت رو باز کنی.

آیینه دار من تویی صبر و قرار من تویی سر به کدام سو نهم بی تو سفر نمی شو د

دستش رو گرفتم و کف دستش رو روی صورتم گذاشتم . و به حالت نوازش حرکتش دادم .
چقدر عقده ی اینجو ر نوازش تو دلم تلنبار شده بود!

حسرت بار اهی کشیدم و چشمام رو بستم تا حسرتم اشک نشه و فرو نچکه . باز
بدون خداحافظی تنهاس گذاشتم.

از اتاقش خارج شدم و رو به مهرداد گفتم:

-چی شد ؟

-هیچی . امروزم نیومده!

-یه کم عجیب نیست ؟ شونه ای بالا

انداخت:

-فعلاً که معلوم نیست چی شده ! بریم ؟

-بریم.

همگام شدم با هاش در حالی که مطمئن بودم بلایی سر پورمند اومده . نبودنش اونم دو
روز پشت سر هم تو بیمارستان عادی نبود!

دعا کردم موضوع اونقدر بغرنج نباشه که تا مدت ها نشه هیچ جوری جمع و جورش
کرد . کاش امیرمهدی بود .. کاش بود و بهم آرامش می داد .. کاش بود و کمکم می کرد.

حادثه های دَلَم به دَلَم می بردَلَم قَدَلَم قَدَلَم

از تب و تابِ حادثه بی تو گذر نمی شو د

از مسجد که خارج شدیم انگار افق جدیدی رو جلوم می دیدم.
 گویی دنیا رو طور دیگه ای می دیدم . چیزی فراتر از اونچه قبلاً می دیدم.
 قبل از رفتن به مسجد منتظر موندم تا محمدمهدی حرف بزنم . خوشحال بودم که روزهای
 مرخصیش به این روزای عید خورده و می تونم حالا که امیرمهدی نیست از اون سوال کنم .
 کارش تو بندر بود و به ازای هر بیست روز کار ده روز مرخصی داشت.
 با محمدمهدی حرف زدم و ازش فلسفه ی دعای عرفه رو پرسیدم . کمی فکر کرد و مثل
 امیرمهدی دستی به صورت و محاسنش کشید و تا زیر چونه ش امتداد داد.
 آروم و باطمأنینه گفت:

-کاش خود امیرمهدی بود و براتون توضیح می داد . با توجه به شناختی که ازتون داشت می
 تونست یه تعریف جامع براتون داشته باشه . من تو این وقت کم می تونم یه کمک کوچیک
 کنم . اونم اینکه بهتون پیشنهاد بدم امروز فقط معانی دعا رو بخونین . کاری هم نداشته
 باشین این دعا منسوب به کیه . معانی رو بخونین و در
 موردشون فکر کنین . حتی اگر یه خط از این دعا شما رو با خودش همگام کنه به اونچه که
 باید رسیدین.

منم همون کار رو کردم ، فقط معانی رو خوندم . اما یه خط نه که کل دعا من رو در خودش
 غرق کرد.

حین خوندن معانی گاهی غرق می شدم تو افکارم . گاهی دستم رو بالا می آوردم و نگاهی
 موشکافانه بهش می نداختم.

من .. یه آدم ... از چی خلق شده بودم ؟
 منی که از غرور سر به آسمون می ساییدم و خدا رو ندید می گرفتم ؟
 مهرداد راست می گفت ، امیرمهدی من با اون حال یه شیرزن می خواست نه آدمی
 که گیج و سردرگم دور خودش
 بچرخه و کاسه ی چه کنم چه دستش بگیره!
 اما من هم تقصیری نداشتم . انقدر اتفاقات پشت سر هم و بی وقفه افتاده بود که توانی برای
 تجزیه و تحلیل درست نداشتم.
 هنوز از لذت محرم شدن چیزی نفهمیده بودم که دستی از غیب اومد و من و امیرمهدی رو
 انداخت وسط برزخ!
 شاید برای امیرمهدی برزخ بود و برای من جهنم ! جهنمی که پشت سر هم آتیش انداخت
 به جونم و من از بهت یکی خارج نشده با بعدی رو به رو می شدم.
 شاید هم من زیادی به هر اتفاقی اجازه دادم تا زندگیم رو پیچ در پیچ کنه!
 در هر صورت دیگه وقتش بود از گیجی بیرون بیام و عنان زندگیم رو خودم دستم بگیرم .
 نمی شد تا ابد به دیگران تکیه زد.

 با مهرداد وارد بیمارستان شدیم.
 اون به سمت ایستگاه پرستاری رفت و من به طرف اتاق امیرمهدی.

بابا روز قبل نتونسته بود خبری از پورمند بگیره . گفته بودن بیمارستان نیومده . و امروز من و مهرداد با هم اومدیم تا بتونیم ازش خبر بگیریم . به گفته ی مهرداد درست نبود من برم و در موردش پرس و جو کنم.

با هماهنگی پرستار بخش وارد اتاق امیرمهدی شدم.

لبخندی زدم و پر انرژی به سمتش رفتم:

-سلام! امروز چطوری؟ خواب بودن هنوز خوبه یا تصمیم گرفتی بیدار بشی؟

کنارش نشستم و دستم رو لای موهای بلند شده ش بردم.

-ای وای ببین چقدر موها بلند شده! تا چشم باز نکنی نمی شه کوتاهشون کرد . فردا عیده

. نمی خوای چشمای بازت رو بهمون عیدی بدی؟

دست بردم و دستش رو گرفتم . خم شدم بو.سه ای پشت دستش زدم و عطر بدنش رو

نفس کشیدم . با اینکه ب ا بوی الکل و بیمارستان قاطی بود اما برای من دلنشین بود.

همین که هنوز نفس می کشید و می تونستم گرمای بدنش رو حس کنم جای شکر داشت .

پس به رسم تشکر از خدا زیر لب گفتم "خدایا شکر ت .." و تازه فهمیدم وقتی کسی در

عین گرفتاری خدا رو شکر می کنه برای چیه

!

چرا اون وقتا انقدر دیدم کوتاه بود که به همچین آدمایی بخندم و بگم "اینا از زور بدبختی

نمی دونن گله کنن ویا شکر کنن" و یا گاهی می گفتم "این آدمای دیگه شورش رو در

آوردن . این همه بدبختی شکر کردن داره؟" و بعد طلبکارانه اعتراض می کردم "خدا که

فقط بلده بشینه اون بالا و بلا سر بنده هاش بیاره . این خدا عبادت کردن داره؟"

عجب آدمی بودم! جالب بود برام این یادآوری ها و از اون جالب تر عوض شدنم به مدد امیرمهدی بود! دیگه یاد گرفته بودم از خدا طلبکار نباشم.

تلخندی به چشمای بسته ی امیرمهدی زدم:

-چه بیدار باشی و چه خواب در هر صورت برای من پر از درسی امیرمهدی.

آهی کشیدم:

-می دونی چی شده؟ خبرداری پویا چیکار کرده؟ کاش بیدار بودی و مثل قبل خودت همه چی رو مدیریت می کردی. می ترسم .. می ترسم نتونم جلوشون محکم باشم.

تن به خطر سپرده ام از همه زخم خورده ام گر تو مرا رها کنی رفع خطر نمی شود

و واقعاً خطر کرده بودم وقتی انقدر به خودم اطمینان

نداشتم که بتونم از پس پورمند و پویا بر بیام. و فقط امید داشتم خدا تنهام نذاره.

دلم می خواست برایش درد و دل کنم اما به خودم قول داده بودم پیش امیرمهدی پر انرژی باشم. پس لبخندی زدم:

-راستی امروز قراره بریم دعای عرفه. پسر عموت هم اومده. کاش بودی و فلسفه ی این دعا رو بهم می گفتی.

آخه من بدون دونستن چه جوری برم دعا بخونم؟ تقه ای به شیشه ی اتاق خورد.

برگشتم و مهرداد رو دیدم. بهم اشاره کرد که منتظرمه.

براش سرم رو تکون دادم و برگشتم سمت امیرمهدی.

-باید برم . مهرداد منتظره . با نرگس هم قرار داریم بریم مسجد.

بی توجه به حضور مهرداد پشت شیشه ، خم شدم و پیشونی امیرمهدی رو بو.سیدم و کنار گوشش زمزمه کردم

:

-عاشقتم امیرمهدی . چه بیدار باشی و چه خواب . انقدر بهت انرژی مثبت می دم و انقدر می گم دوست دارم تا خجالت بکشی و چشمت رو باز کنی.

آینه دار من تویی صبر و قرار من تویی سر به کدام سو نهم بی تو سفر نمی شود

دستش رو گرفتم و کف دستش رو روی صورتم گذاشتم . و به حالت نوازش حرکتش دادم .
چقدر عقده ی اینجو ر نوازش تو دلم تلنبار شده بود!

حسرت بار اهی کشیدم و چشمام رو بستم تا حسرتم اشک نشه و فرو نچکه . باز بدون خداحافظی تنهاس گذاشتم.

از اتاقش خارج شدم و رو به مهرداد گفتم:

-چی شد ؟

-هیچی . امروزم نیومده!

-یه کم عجیب نیست ؟

شونه ای بالا انداخت:

- فعلاً که معلوم نیست چی شده! بریم؟

- بریم.

همگام شدم باهاش در حالی که مطمئن بودم بلایی سر پورمند اومده . نبودنش اونم دو روز پشت سر هم تو بیمارستان عادی نبود!

دعا کردم موضوع اونقدر بغرنج نباشه که تا مدت ها نشه هیچ جوری جمع و جورش کرد . کاش امیرمهدی بود .. کاش بود و بهم آرامش می داد .. کاش بود و کمکم می کرد.

حادثه های دَآم به دَآم می بردَآم قَدَآم قَدَآم از تب و تابِ

حادثه بی تو گذر نمی شود

از مسجد که خارج شدیم انگار افق جدیدی رو جلوم می دیدم.

گویی دنیا رو طور دیگه ای می دیدم . چیزی فراتر از اونچه قبلاً می دیدم.

قبل از رفتن به مسجد منتظر موندم تا محمدمهدی حرف بزنم . خوشحال بودم که روزهای مرخصیش به این روزای عید خورده و می تونم حالا که امیرمهدی نیست از اون سوال کنم . کارش تو بندر بود و به ازای هر بیست روز کار ده روز مرخصی داشت.

با محمدمهدی حرف زدم و ازش فلسفه ی دعای عرفه رو پرسیدم . کمی فکر کرد و مثل امیرمهدی دستی به صورت و محاسنش کشید و تا زیر چونه ش امتداد داد.

آروم و باطمأنینه گفت:

-کاش خود امیرمهدی بود و براتون توضیح می داد . با توجه به شناختی که ازتون داشت
می تونست یه تعریف جامع براتون داشته باشه . من تو این وقت کم می تونم یه کمک
کوچیک کنم . اونم اینکه بهتون پیشنهاد بدم امروز فقط معانی دعا رو بخونین . کاری هم
نداشته باشین این دعا منسوب به کیه . معانی رو بخونین و در
موردشون فکر کنین . حتی اگر یه خط از این دعا شما رو با خودش همگام کنه به اونچه که
باید رسیدین.

منم همون کار رو کردم ، فقط معانی رو خوندم . اما یه خط نه که کل دعا من رو در خودش
غرق کرد.

حین خوندن معانی گاهی غرق می شدم تو افکارم . گاهی دستم رو بالا می آوردم و نگاهی
موشکافانه بهش می نداختم.

من .. یه آدم ... از چی خلق شده بودم ؟

منی که از غرور سر به آسمون می ساییدم و خدا رو ندید می گرفتم ؟

من خدا رو قبول داشتم ؟ ... آره قبول داشتم..

من باور داشتم که خدا خالقمه ؟ ... آره ایمان داشتم....

می دونستم از خاک افریده شدم ... می دونستم اگر خدا نمی خواست امکان نداشت این
خاک جون بگیره و بشم آدم ... برای لحظه ای تصور کردم با گِـلِ مجسمه ای از آدم
بسازم . و این مجسمه جون بگیره . آیا حاضرم بشینم و غرور و تکبر اون رو در مقابل
خودم که سازنده ش هستم تحمل کنم ؟

قطعاً همون یکی دوبار اول که می دیدم چطور ازم طلبکاره می زدم و نابودش می کردم.

پس چه صبری خدا داشت در مقابل بنده هاش .. من و امثال من چقدر در مقابل خالقمون
غرور و نخوت داشتیم و حواسمون نبود اگر این خالق بخواد می تونه در یک آن نیست و
نابودمون کنه!

شرمزده رو به اسمون گفتم:

-خدایا ببخشید . ببخشید اگر با ندونم کاریام دلت رو به درد آوردم ! دستم خالیه و هیچی
ندارم که بدیام رو جبران کنه ! اما می شه مثل همیشه با عشق قبولم کنی ؟ اون روز تو کوه
رو به یاد آوردم و اینکه از بین اون همه ادم ، من و امیرمهدی و یه نفر دیگه زنده موندیم . و
من چقدر ازش طلبکار بودم.

به جای اون روز هم خدا رو شکر کردم و سر به سجده گذاشتم:

-خدایا بگذر از خطاهام که زیاده و می دونم خیلپاش قابل بخشش نیست . اما تو مهربونی.
به یاد اوردم چطور دنبال امیرمهدی می گشتم و چطور در عین نا امیدي از جایی که فکر نمی
کردم بهم کمک رسوند.

من اون روزا با این دید خدا رو شکر نکرده بودم . دوباره به سجده رفتم:

-خدایا ازت ممنونم که برام معجزه کردی . ببخش که حواسم به این معجزه ها نبود .
ببخش که یادم نبود اونجور که شایسته ست ازت تشکر کنم.

انقدر خوندم و بابت هر چیزی که یادم می افتاد خدا رو

شکر کردم که یادم نمی اومد چندبار سجده شکر به ج ا آوردم.

لبخند های پر مهر نرگس و مائده اما تمومی نداشت.

اصلاً نفهمیدم چطور از شون خداحافظی کردم و به خونه برگشتم . من بودم و دنیای جدیدم . اصلاً به دعا چطور تونست به این راحتی در من تغییر ایجاد کنه ؟ غیر از این نبود که خودم خواستم بابت هرچی که می خوندم درست فکر کنم . شاید اگر اون روزها هم درست فکر

می کردم زودتر این دنیای جدید و زیبا رو می دیدم!

خان عمو اخم کرده در حال قدم زدن بود.

من و باباجون چشم دوخته بودیم بهش و منتظر بودیم حرفی بزنه.

سرش رو چند باری به نشونه ی کلافه بودن تکون داد.

به دفعه ای رو کرد به من . با اخم و کمی تند گفت:

-الان یادتون افتاده ؟

نیم نگاهی به باباجون انداختم و جواب دادم:

-اگر صبح نیومده بودم و باباجون نمی گفتن گوسفند رو نذر سلامتی آقا امیرمهدی کردن

یادم نمی افتاد چه نذری کرده بودم!

از قصد اسم امیرمهدی رو با پیشوند آقا گفتم . آخه خان عموش به اسمش حساس بود و

می خواستم نشون بدم چقدر شوهرم برام محترمه.

-آدم نذر به این سنگینی می کنه ؟ شونه ای بالا انداختم:

-هیچوقت فکر نمی کردم که کارمون به ازدواج بکشه.

عصبی شد:

- آدم نذری می کنه که نتونه از پشش بر بیاد ؟ مستأصل نگاهی به باباجون انداختم و گفتم:

- به خدا اون موقع فکر می کردم از پشش بر میام . اصلاً احتمال نمی دادم که کارمون به خواستگاری بکشه چه برسه به ازدواج!

باباجون سری به تأیید حرفم تکون داد و گفت:

- می دونم بابا جان . حق داشتی.

و رو کرد به خان عمو:

- اقا داداش ! گفتیم شما هم بیاین با هم همفکری کنیم.

امیرمهدی گفته شما براش استخاره گرفتی و گفتی خوب اومده . درسته ؟

خان عمو نگاه دلخوری به باباجون انداخت و سرش رو تکون داد:

- اگه همون استخاره ی عقد نرگس رو می گین که بله .

خیلی خوب اومد.

باباجون رو کرد به من:

- ببین باباجان . خوب اومده دیگه چرا نگرانی ؟

- آخه من نذر کردم اگر سالم از کربلا برگرده دیگه تو

زندگیش نباشم . وقتی عقد کردیم بالافاصله این اتفاق براش افتاد.

-مگه به قرآن اعتقاد نداری بابا ؟ سرم رو کج کردم و با
حالی نزار گفتم:

-اعتقاد دارم . ولی نکنه این اتفاق کفاره ی نذری باشه که بهش عمل نکردم ؟
باباجون متفکر دستی به صورتش کشید و سکوت کرد .

خان عمو هم نشست و خودش رو با تسبیح تو دستش سرگرم کرد.

باباجون رو کرد سمت خان عمو:

-می شه شما یه پرس و جو بکنین ؟ خان عمو سربلند
کرد:

-چشم . من پرس و جو می کنم . اما اگه گفتن این اتفاق کفاره ی همون نذره و یا اینکه
باید به نذری که شده عمل بشه چی ؟

سریع و قاطع جواب دادم:

-همون لحظه از زندگیش خارج می شم.

نفسش رو با کلافگی به بیرون فوت کرد و گفت:

-خداکنه اینجوری نباشه . فکر نکنم امیرمهدی به همچین چیزی رضا باشه.

و این حرف از خان عمو بعید بود.

از همون لحظه ای که شنید من چه نذری کردم در عین عصبانیت کمی نرم شده بود و
این حرفش هم ادامه ی همون نرمش بود . که گرچه زیاد نبود ولی از اون آدم خشک
همین هم غنیمت بود.

مامان طاهره با یه سینی چایی به جمعمون اضافه شد . این دومین باری بود که برامون چای می ریخت.

کنارم نشست و رو به باباجون و خان عمو گفت:

-چی شد ؟ به نتیجه ای هم رسیدین ؟ باباجون سری تکون داد:

-آقا داداش قراره یه پرس و جوی دیگه بکنن ، با چند نفر مشورت بکنن ببینیم چی می شه . اما من بعید می دونم حال امیرمهدی ربطی به اون نذر داشته باشه.

مامان طاهره رو به خان عمو کرد و گفت:

-منم نمی تونم قبول کنم.

خان عمو در حال برداشتن فنجان چایش سری تکون داد:

-خدا بخشنده تر از این حرفاست . ولی چون خودشون به این نذر حساس هستن من براشون می پرسم . حتماً خیرتی تو این کاره.

و چقدر نرم شده بود این آدم .

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنونم . لطف می کنین.

و چقدر تلاش کردم به بهترین نحو ارزش تشکر کنم.

بعد از خوردن چای و شیرینی ، خان عمو بلند شد و ایستاد:

-خب اگر با من کاری ندارین رفع زحمت کنم.

مامان طاهره تعارف کرد:

-شام بمونین.

-ممنون . خونه منتظرم هستن . ان شاءالله باشه برای یه وقت دیگه!

به احترامش ایستادیم و خداحافظی کردیم.

باباجون تا دم در بدرقه ش کرد . من هم به مامان طاهره کمک کردم تا پیش دستی

های کثیف رو به آشپزخونه ببره.

جلو در آشپزخونه بودم که صدای باباجون و خان عمو به گوشم خورد و من ناخواسته

شنیدم:

-یادته آقا داداش گفتم دختر خویبه ؟

-بزرگترین مشکلش حجابشه!

-بی حجاب که نیست . فقط چادر سرش نمی کنه!

-همون خیلی مهمه.

سری به تأسف تکون دادم . خان عمو فقط چادر رو می دید نه هیچ چیز دیگه ای رو . اما مهم

نبود . همین که نم ی تونست ایراد دیگه ای ازم بگیره جای شکر داشت.

مامان طاهره نداشت بیشتر از این به حرفاشون گوش کنم.

دستم رو کشید و به داخل برد . در همون حین ه م شروع کرد به حرف زدن:

-اون وقتا که یه نوجوون بودم و سر پر بادی داشتم همیشه دلم می خواست خودم رو به همه

ثابت کنم . به این خاطر که سعی می کردم طبق گفته ی خدا رفتار کنم ، دلم می خواست همه

بهم افتخار کنن . اما چند سال بعدش که به سن جوونی رسیدم دیدم من هر چی باشم برای خودم هستم ، چه نیازی دارم دیگران من و تأیید کنن ! به خودم گفتم من مسؤل طرز فکر افراد نیستم بذار هر جور دوست دارن در مورد قضاوت کنن . مهم اینه که بالاخره یه روزی می رسه که من اصلیم رو بشناسن . مهم اینه که من خودم می دونم دارم چیکار می کنم و چطور زندگی می کنم ، و به راهی که می رم ایمان دارم . مهم اینه که آرام و بی دغدغه زندگی رو می گذروم.

نفس عمیقی کشید و خیره شد تو چشمام:

-اونایی که آدم شناس باشن خیلی زود پی می برن به باطن آدم . کاری به قضاوت دیگران نداشته باش . همیشه حواست باشه مهم اینه که پیش خدا معقول باشی بقیه که بنده ش هستن ! همین که خدا هوای ادم رو داشته باش ه برای ما بنده ها کافیه . هر روز راضی باش به رضاش و ازش بخواه رضاش برای تو بهترین ها باشه.

آروم پرسیدم:

-اون روزی که حال امیرمهدی بد شد و گفتین خدا راضیم به رضای خودت ، بهترین ها رو ازش خواستین ؟ لبخندی زد و اشک تو پیچ و خم چشماش حلقه زد:

-اون روز اولش گفتم خدایا راضیم به رضای خودت.

خودت بهترین ها رو برای من و پسرم بخواه . اما وقتی دیدم

چه حالی داری از حق مادریم گذشتم . گفتم خدا اشتباه کردم . راضیم به رضای خودت ولی خودت بهترین ها رو برای این دختر و شوهرش بخواه . و مطمئنم خدا برای تو و امیرمهدی

جدایی نمی خواست . برای همین هم معتقدم این حال امیرمهدی نتیجه ی اون نذر تو نیست،
خداى ار حمن الراحمن هیچوقت برای بنده ش بد نمی خواد.
چقدر با حرفاش آرام شدم.

چقدر خوب تونست بهم بفهمونه حرفا و نظرات خان عمو رو کنار بذارم و حواسم فقط و فقط
به خدا باشه . چقدر خوب تونست راضیم کنه که خدا برای من وامیرمهدی فقط خیر می خواد
و این دوریمون هم به خاطر خیر و حکمت خوب خداست.

این خانواده تک تکشون مایه ی آرامش بودن و من برای داشتنشون باید هر روز و هر
ساعت خدا رو شکر م ی کردم.

من نعمت هایی در کنارم داشتم که گاهی یادم می رفت حضورشون رو و خودم رو تنها می
دیدم در حالی که اونها هیچوقت من رو تنها نمی داشتن.

لبخندی زدم و گفتم:

-من اگر شما رو نداشتم چیکار می کردم ؟ دستم رو گرفت و گفت:

-تو خدا رو داری . ما فقط وسیله ایم.

این خانواده از هر راهی به خدا می رسیدن . براشون هر چیزی از خدا سرچشمه می
گرفت و در انتها هم به خدا ختم می شد.

و شاید همین اصل زندگی بود ، که از هر چیزی به خدا رسید.

وقتی تو وجودمون از روح خدا دمیده شده بود پس باید از هر چیزی حتی خودمون به خدا
می رسیدیم.

امیرمهدی راست می گفت باید همیشه و هر لحظه دانشجوی راه خداشناسی بود که به این صورت اصل هدف هر

چیزی معلوم می شد و تحمل هر سختی ای راحت.

تصمیم گرفتم من هم راضی باشم به رضای خدا و ازش بخوام رضایتش در بهترین چیزها برام باشه . و باز اعتماد کنم بهش و مطمئن باشم هر اتفاق و حادثه ای می تونه برام بهترین باشه که خدا هیچوقت برای بنده ش بد نمی خواد.

باز هم از پشت شیشه خیره شدم به امیرمهدی.

چند روزی بود که مطمئن بودم بالاخره یه جایی این دوری تموم می شه و وصال میسر.

نفس عمیقی کشیدم ، ولی نه با حسرت ، نه از سر حرص و بی قراری . شاید این روزها همه و همه برای رسیدن به کمالی بود که امیرمهدی یه روزی ازش گفته بود.

که چند روزی بود عبادتم نه از سر ادای وظیفه که به خاطر این بود که خدا رو لایق پرستش می دیدم . خدایی که با ظرافت بند بند بدنم رو به هم گره زده بود و شاید از این هنرمندانه تر ، آفرینش مرد رو به روم و افرادی شبی ه به اون بود که به این زیبایی دوست داشتنی بود ن!

حالا دیگه می تونستم به این باور برسم که یواش یواش نماز خوندن با دل و جونم عجین می شه . مثل عشق امیرمهدی ، که مبنای تپش های قلبم بود.

مثل نماز و روزه عشقت توی خونمه عطر نفس های تو

عزیز تر از جونمه

من کویری بودم که با حرفای امیرمهدی ، که مثل بارون بر تن تشنه ش باریده بود ؛ جون گرفته و شده بودم سبزه زاری که پر از یاد خدا می شد.

کویر تشنه ی تنم تو خواب بارون توست پرنده ی نگاه من اسپر
چشمون توست

می دونستم روزی می رسه که چشمام بشه فرش راه امیرمهدی ، کسی که با خلقت بی
مثال خالقم تجلی مهر پیدا

کرده و با دمیده شدن از روحش تو اون کالبد آسمونی تبدیل شد به فرشته ای زمینی.

سبد سبد گل عشق برات هدیه می ار م چشم های عاشقم رو زیر
پاهات می زار م تو شعر عاشقونه ای روی لبای خستم امید پر
کشیدنی واسه پرای بستم

از همو دور بو.سه ای آرومی به طرفش فرستادم و گفتم:

-عاشقتم امیرمهدی . عاشقتم و عاشق خدام که تو رو بهم هدیه داد .

لبخندی زدم و به پاهام فرمان دادم به رفتن . می دونستم

که چند ساعت بعد باز هم میام دیدنش .

از پیچ راهرو که رد شدم با دیدن پورمند ناخودآگاه ایستادم.

خشم نگاهش نبود که مانع پیشرویم شد ، که اون سر و وضع هر کسی رو وادار می کرد
برای دقایقی بایسته و نگاهش کنه.

دست شکسته و گچ گرفته ش از گردنش آویزون بود و صورت اصلاح نکرده ش پر بود از زخم هایی که معلوم بود چند روزی از پا گرفتنشون می گذره.

گوشه ی سمت چپ پیشونیش رد بخیه داشت و زیر چشم چپش هم کبود بود.

بی اختیار دست رو دهنم گذاشتم . کار پویا که نبود ، بود ؟ وقتی به طرفم شروع کرد به حرکت تازه فهمیدم که یکی از پاهاش هم کمی لنگ می زنه.

خیره به پاش بودم که رسید نزدیکم . ضرب نگاهش

چشمام رو نشونه رفت:

-برای اینکه بیشتر خوست بیاد می خوای لباسم رو در بیارم و کبودیای تنم رو هم ببینی ؟ اخم کردم:

-دیدن کسی با این وضع ، باعث خوش اومدن و تفریح نمی شه . بیشتر مایه ی دلسوزیه.

نگاهش و لحنش کوبنده تر شد:

-تو باعث شدی این بلاها سرم بیاد.

شونه ای بالا انداختم:

-یادم نیاد چوب برداشته باشم و افتاده باشم به جونتون.

-کار اون پسره ست . همون که اون روز به خاطر جنابعالی برام خط و نشون کشید.

ابرویی بالا انداختم:

-من مسئول کار دیگران نیستم.

-اتفاقاً هستی . تو یه سر این ماجرای.

- شما خودتون خواستین جفت پا پیرین وسط زندگی من .

یادم نیاد برای این حضور ازتون دعوت کرده باشم.

کمی به سمتم خم شد:

-اگر مثل بچه ی آدم جواب پیشنهاد من رو می دادی کارم به اینجاها نمی کشید.

بی توجه به نگاه دو پرستاری که وسط راهرو ایستاده و با حالت خاصی نگاهمون می کردن

، محکم و امرانه گفتم:

-کسی که پاش رو از گلیمش درازتر کنه باید منتظر عواقبش هم باشه . اگر اون روز شاخ و

شونه نمی کشیدین الان این وضعتون نبود . در ضمن ؛ وصل کردن اجباری خودتون به

زندگی من به اندازه ای اشتباه بود که جایی برای اون پیشنهاد بی سر و ته نداشت . آدم

اصولاً تاوان اشتباهات خودش رو می ده.

سرش رو تکون داد:

-ا؟ .. اینجوریه ؟ ... باشه..

صاف ایستاد:

-می تونم همین الان سه سوته شوهرت رو بفرستم اون دنیا.

لبخندی زدم پر از تأسف ، به تفکر آدمی که همه ی کارها رو در اختیار خودش می دید .

سرم رو به سمت راست کمی خم کردم و گفتم:

-من از این تهدید نمی ترسم چون هر چیزی در امر و فرمان خداست . اگر اذنش به نبود

شوهر من باشه منتظر ر شما نمی مونه ؛ خودش زودتر این کار رو انجام می ده . ولی اگر بلایی

سر شوهرم بیاد و بهم ثابت بشه شما تو ای ن کار دست داشتن مطمئن باشین امکان نداره ساکت بمونم

. هر کاری می کنم تا جرمتون ثابت بشه . و جهت اطلاعتون باید بگم پویا ای که باعث شده این بلا سرتون بیاد آماده ست تا تو دادگاه شهادت بده همون روز اینجا، تهدید کردین شوهر من رو می کشین و اونقدر هم بی انصاف هست که دوتا شاهد دیگه هم اجیر کنه تا حالتون رو

بیشتر جا بیاره ولی خب من بی انصاف نیستم .. می تونین از پویا و کسی که این بلا رو سرتون آورده شکایت کنین و منم حاضرم بیام و شهادت بدم.
قدمی به عقب برداشتم و نگاهی از بالا به پایین بهش انداختم:

-و امیدوارم این اتفاق درسی باشه براتون تا دیگه تو زندگی من سرک نکشین . چون اینبار به جای سکوت ب ه طور قانونی باهاتون برخورد می کنم . دیگه هم دوست ندارم شما رو نزدیک خودم یا اتاق شوهرم ببینم مگر زمانی که از نظر پزشکی برای حضورتون دلیلی وجود داشته باشه.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم ، از کنارش گذشتم، و رهاس کردم میون شراره های خشمی که از چشمش زبونه می کشید.

و نمی دونم چرا احساس سبکی در کنار محکم بودن و پر صلابت بودن بهم دست داد . به قول مامان طاهره مهم نبود پورمند و دیگران تو اون لحظه در مورد چطور قضاوت کردن مهم این بود که من سعی کردم محکم جلوش

بایستم و کار درست رو انجام بدم . و از همه مهمتر بی انصافی نکنم.

نه بی انصافی نمی کردم ؛ کارای بدش رو با بدی جواب نمی دادم ، مطمئناً اگر شکایت می کرد به عنوان شاهد به جرم پویا شهادت می دادم.

مامان که رفت خونه ی خاله ، از خلوتی خونه استفاده کردم و سریع شماره ی خونه ی پویا رو گرفتم.

از روز قبل که پورمند رو با اون سر و وضع دیدم فهمیدم

سکوت همیشه هم چاره ساز نیست . پویا آدمی نبود که با سکوت دیگران خودش رو کنار بکشد و عاقلانه رفتار کنه . لازم بود تا جلوی اونم بگیرم . دیگه زیادی داشت دور بر می داشت.

مادرش که گوشی رو برداشت سلام و احوالپرسی کردم و یه تسلیت خشک هم گذاشتم پشت اون احوالپرسی خشک و بی روحم.

تشکر کرد و با دلسوزی حال امیرمهدی رو پرسید:

-شوهرت خوبه ؟

ناخودآگاه اخم کردم و خشک و محکم جواب دادم:

-خداروشکر هنوز نفس می کشه.

به خوبی فهمید با توپ پر بهش زنگ زدم . برای همین سکوت کرد تا حرفم رو بزnm . صدام رو صاف کردم و گفتم:

-کی قراره برین ملاقات پویا؟ من و منی کرد و

جواب داد: -پدرش بیشتر می ره دیدنش .

دوست نداره من اونجور جاها زیاد برم.

-پس لطف کنین به پدرش بگین از طرف من یه پیغام برایش ببرن.

آروم و پر تردید گفت:

-بگو عزیزم.

-بهبش بگین برای بار دوم بهش اخطار می دم به آدمای اطراف من کاری نداشته باشه . اگر دکتر ازش شکایت کنه حتماً می رم و شهادت می دم که هم دکتر رو تهدید کرده و هم اون بلاها رو سرش آورده . خودش هم می دونه که مدرک دارم . هم پیامش تو گوشیم هست و هم تاریخ زنگی که دوستش بهم زده . بعید می دونم اینبار بتونه قسر در بره.

شل و وارفته پرسید:

-پویا بازم کاری کرده؟

پوزخندی به سادگی مادرش زد . یعنی بچه ی خودش رو نمی شناخت:

-بهتره از خودش پرسین . بهتر از من می تونه براتون توضیح بده . شما لطف کنین پیغام من رو بهش برسونین.

"باشه" ای گفت و من هم سریع خداحافظی کردم.

امیدوار بودم حرفم رو پویا تأثیر بذاره و برای همیشه از زندگیم بیرون بره . اما نمی دونستم همین حضورش چند روز دیگه می شه بزرگترین آزمون زندگی من!

همراه نرگس از برادر مائده خداحافظی کردیم و از کلاس خارج شدیم.

نرگس آروم پرسید:

- برای روز عید برنامه ی خاصی دارین ؟ سری تکون دادم:

- نه . فقط ممکنه یه سر بریم خونه ی مادر بزرگم . چطور مگه ؟

تکون خفیفی به سرش داد:

- گفتم شاید برای تولدت برنامه ای داشته باشین.

لبخندی زد

دوم آبان روز تولدم بود که با عید غدیر یکی شده بود.

آروم پرسیدم:

- تو از کجا تولد من رو می دونی ؟ لبخند زد:

- از تو شناسنامه ت دیدم.

لبخندم جمع شد . دو روز بعد از تصادف امیرمهدی شناسنامه هامون به همراه عقدنامه

حاضر شده بود که من حتی حاضر نشدم نگاهشون کنم.

به یاد حال اون روزا آهی کشیدم و پرسیدم:

- شناسنامه ها هنوز خونه ی شماست ؟

- نه . بابا همه رو اون روزی که اومدیم خونه تون تحویل آقای صداقت پیشه دادن.

سرم رو زیر انداختم . باید یه نگاهی بهشون می نداختم .

کدوم عروسی تو دنیا بود که تا دوماه نه شناسنامه ش رو دیده باشه و نه عقدنامه ش رو؟
صدای پر بهت نرگس نداشت به افکارم اجازه ی پیشروی
بدم:

۱- .. محمدمهدی و مائده اینجا چیکار می کنن ؟ سر بلند کردم و دیدمشون.

کنار ماشینشون ایستاده بود و انگار منتظرمون بودن.

چون با دیدنمون مائده برامون دست تکون داد.

بعد از سلام و احوالپرسی ، نرگس پرسید:

-منتظر ما بودین ؟

مائده سری تکون داد و گفت:

-آره . زنگ زدم و از داداشم پرسیدم کلاستون کی تموم می شه . آخه محمدمهدی با

مارال جون کار داشت.

متعجب برگشتم به سمت محمدمهدی که سرش پایین بود . خودش قبل از اینکه من چیزی
بپرسم گفت:

-مگه منتظر نتیجه ی پرس و جوی پدرم نبودین در مورد نذرتون ؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-چرا .. بودم.

-خب .. من جوابش رو براتون آوردم.

در حالی که به ماشینش اشاره کرد ادامه داد:

-بفرمایید . تو راه براتون می گم.

کابوسی که در طول چهار روز گذشته ازش فراری بودم ، بر سرم نازل شد.

برای اولین بار حسرت بار تو دلم گفتم "که کاش اونجوری نذر نکرده بودم .. کاش نذری می کردم که بتونم از پیشش بر پیام ... "کسی در درونم بانگ زد که مگه برگشت امیرمهدی ارزش اون نذر رو نداشت ؟

چرا داشت ... حتی بیشتر از اون هم ارزش داشت . یه لحظه یاد اون روز و حالی که این نذر رو کردم ، افتادم.

اون روز حتی حاضر بودم جونم رو هم بدم اما امیرمهدی سالم برگرده ، زنده برگرده.

نگاهی به محمدمهدی انداختم تا شاید بتونم بفهمم قراره چی بشنوم . خوب یا بد ! اما چهره ی خنثی ای که داشت مانع بزرگی برای برداشتم بود.

یعنی ممکن بود که خوش خبر نباشه ؟ ممکن بود به خاطر بدی خبر ترجیح دادن از زبون محمدمهدی همه چیز رو بشنوم ؟ کسی که نزدیک ترین دوست و یار شوهرم بود ؟ دلشوره ی شنیدن نتیجه ی اون نذر ، دلم رو زیر و رو کرد

. دست کشیدن از امیرمهدی آسون نبود و من قول داده بودم به خاطر بیداریش هم شده اگر لازم بود ازش دست بکشم.

احساس کسی رو داشتم که تو فضای یک متری زندانیش کردن و اون چاره ای نداره غیر از تحمل و ادامه ی زندگیش.

می دونستم که برای امیرمهدی هر کاری می کنم ... هر

کاری...

فقط نمی دونستم اگر قرار باشه جای خودم رو به کسی بدم چه طور می تونم حضورش رو کنار

امیرمهدی تحمل

کنم!

اصلاً من با اعتیاد دیدن امیرمهدی که دچارش شده بودم باید چیکار می کردم ؟

زیر لب "خدایا به امید تو" می گفتم و به سمت ماشین رفتم . دست و دلم با هم به لرزش

افتاده بود . مطمئن بودم هیچ کار خدا بی حکمت نیست ولی شک داشتم به خودم که

بتونم تاب بیارم این حکمت رو!

با نرگس عقب نشستیم و مائده جلو نشست و کمی خودش رو به سمت ما متمایل کرد.

محمد مهدی حین روشن کردن ماشین گفت:

-راستش دوست داشتم خبر خوب رو من بهتون بدم.

و خیره به رو به روش لبخند زد.

لبخند مهمون لبای منم شد . خبر خوب...!

بندهای واهمه ی نبودن امیرمهدی از دور قلبم باز شد.

قرار نبود هیچ انفصالی صورت بگیره.

ترس دیگه جایی نداشت . به قول مامان طاهره خدا هیچوقت بد بنده هاش رو

نمی خواست.

لبم رو گاز گرفتم تا از شوق فریاد نزنم . و باز دلم لرزید ، اینبار از عشق به خدایی که حس می کردم گنجایش ای ن همه خوبی و مهربونیش رو ندارم.

نرگس با شوق بغلم کرد . حسش رو می فهمیدم . می دونستم اونا هم مثل من نگرانن . از شادی حلقه ی دستا ش رو تنگ تر کرد و من حس کردم از لمس اون همه شادی در حال له شدنم.

مائده خنده ی صداداری کرد و با لحنی مطمئن گفت:

-اگه خدا نمی خواست شما با هم باشین هیچوقت سر راه هم قرارتون نمی داد.

و محمدمهدی ادامه داد حرفش رو:

-به خصوص با اون همه سختی ای که کشیدین!

ماشین که حرکت کرد نرگس خودش رو عقب کشید و باز هم به روم لبخند زد.

رو به محمدمهدی پرسیدم:

-می شه بگین دقیقاً چی شنیدین ؟ سری تکون داد و

گفت:

-بابا با چند نفر مشورت کردن . همه شون متفق القول بودن که اون استخاره جواب

نذرتون بوده . یعنی شما ت ا اونجایی که در اختیار شما بوده به نذرتون متعهد بودین.

بقیه ش بنا بر قضا و قدر خدا بوده که منجر شده به ازدواجتون . این حال امیرمهدی رو

هم بیشتر به آزمون تعبیر کردن . و گفتن که چرا خدا باید بخواد اینجوری کفاره ی

نذری رو از بنده ش بگیره . خدا خیلی راحت می تونست با بردن امیرمهدی طبق قولی

که دادین نذرتون رو ادا می کرد . یکی از اون سه نفر هم تأکید کرد به اینکه خدایی که ما به عدالت و البته مهربونیش ایمان داریم هیچوقت چنین معامله ای رو با بنده ش نمی کنه.

درست می گفت . خدا هیچوقت اهل انتقام نبود ، انتقام با اون همه صفات خوب در تضاد بود.

حال خوشم انقدر خوب و خلسه آور بود که دلیلی شد برای لبخندهای گاه به گاهم . هرچقدر سعی داشتم جلوی خودم رو بگیرم ، نمی تونستم و چند ثانیه به چند ثانیه لبخند می زدم و بعد به زور جمعش می کردم .

حالم از نگاه مائده ای که با نرگس در حال حرف زدن بود ؛ دور نموند.

نگاهش رو به من دوخت و با لبخند گفت:

-خیلی خوشحالی نه ؟

آروم جوابش رو دادم:

-خیلی . دارم رو ابرا سیر می کنم.

و لبخندی بهش زدم.

سری تکون داد و از زیر چشم نگاهش به شوهرش انداخت.

دوباره به من نگاه کرد و در حالی که نگاهش بین من و محمدمهدی در چرخش بود گفت:

-من این حرف رو قبلاً از یه نفر شنیدم.

و باز به محمدمهدی خیره شد . وقتی دید محمدمهدی حرفی نمی زنه رو بهش گفت:

-یادته ؟

محمدمهدی نگاه گذرای بهش انداخت:

-کی ؟

-آقا امیرمهدی . یادته ؟

محمدمهدی بدون اینکه حواسش رو از خیابون و ماشین هاش بگیره گفت:

-نه . کِی ؟

-اون شبی بود که رفته بودیم خونه ی حاج عمو ! فکر کنم سیزده رجب بود.

نرگس پرسید:

-سیزده رجب امسال ؟ مائده برگشت به

سمتش:

-آره . امسال روز عید هم شیرینی و شربت دادین . ما شبش اومدیم خونه تون . آخه

خونه ی خاله م مهمون بودیم.

نرگس سری تکون داد:

-یادم افتاد.

و رو به من ادامه داد:

-سیزده رجب امسال شما هم خونه ی ما اومدین . یادته ؟ سری تکون دادم . مگه می شد

یادم رفته باشه بعد از اون همه گشتن دنبال امیرمهدی چه روزی برای بار دوم دیدمش.

گفتم:

-آره . تو مولودی با هم آشنا شدیم به اصرار مامان طاهره اومدیم خونه تو ن.

مائده رو به محدمهدی گفت:

-یادت افتاد ؟

لبخندی روی لبای محدمهدی شکل گرفت و سرش رو تکون داد:

-بله ... اون شب هم امیرمهدی گفت داره رو ابرا سیر می

کنه!

صدای خنده ی آروم مائده تو ماشین پیچید.

نرگس کمی به جلو خم شد و از محدمهدی پرسید:

-امیرمهدی از چی انقدر خوشحال بود ؟ محدمهدی با همون

لبخند جواب داد:

-اومدیم خونه تون بعد از دست دادن باهاتش گفتم خوبی ؟ ... اول گفت نه .. بعد گفت نمی

دونم . ولی می دونم دارم رو ابرا سیر می کنم ... گفتم چی شده ؟ .. گفت اگه بگم باور می

کنی ؟ .. گفتم آره گفت یادته از دختری گفتم که تو کوه دیدمش ؟ .. من امروز بازم

دیدمش.

همینجا تو خونه مون . همین امروزی که از خدا خواست م فکرش رو از سرم بیرون کنه . خدا

همین امروز به جای این کار آوردش جلوی چشمم.

نرگس لبخندی زد و دوباره تکیه داد:

-اصلاً انگار خدا این دوتا رو واقعاً برای هم آفریده.
و چقدر از حرف نرگس لذت بردم.

تو اون لحظه اصلاً به وضعیت امیرمهدی فکر نکردم . مهم این بود که یه روزی امیرمهدی از دیدنم تو آسمون سی ر می کرده . یه روزی با دیدنم دلش زیر و رو شده.

خدا چه بازی هایی که برامون رو نکرده بود ! من نا امید و امیرمهدی پُر خواهش برای ندیدنم رو چه زیرکانه سر راه هم قرار داده بود.

تو اتاقم در حال خوندن قرآن بودم.

به نیت سلامتی امیرمهدی هر روز بیست آیه می خوندم تا یه ختم کامل انجام بدم.

قرار بود تا یه ساعت دیگه یه سر بریم خونه ی مادر بزرگم .

شب عید بود و همه خونه ی مادر بزرگم جمع بودن.

منم داشتم تند تند قرانم رو می خوندم که بعدش دوش بگیرم و آماده بشم.

روز عید روز تولدم بود و خیلی دلم می خواست یه کار خاص انجام بدم . یه کاری که اگر

چشمای امیرمهدی باز بود باعث می شد لبخند مهمون بهشت لبه اش بشه و تحسینم کنه.

اما هر چی فکر کردم به هیچ نتیجه ای نرسیدم . آخر سر هم به این نتیجه رسیدم من اصلاً

برای کارهای خاص آفریده نشدم ، وگرنه حتماً چیزی به ذهنم می رسید . بابا در

حال اصلاح صورتش بود و مامان هم در حال اتوی مانتوش . که تلفن خونه به صدا در اومد .

مامان از داخل اتاقش صدام کرد تا من جواب تلفن رو بدم.

قران به دست گوشی رو برداشتم و "بفرمایید" گفتم.

صدای آزاردهنده ای تو گوشی پیچید:

-سلام.

بی اختیار نگاهم به سمت ساعت رفت و با دیدنش تو گوشی گفتم:

-از کجا زنگ می زنی ؟

-تو چیکار داری ؟ گوش کن زیاد وقت ندارم.

یعنی اگر زندان روی پویا تأثیر می داشت و درستش می کرد باید اسمم رو عوض می

کردم . این بشر اصلاً درست بشو نبود.

نفس پر حرصی کشیدم:

-بفرمایید.

-این چرت و پرتا چی بود به اسم پیغام برام فرستادی ؟ گرهی بین ابرو هام افتاد:

من - واقعیتی که باید می فهمیدی!

پویا - مثلاً با شهادت دادن چی رو می خوای ثابت کنی ؟ من - اینکه مثل تو بی انصاف

نیستم . حق و نا حق سرم می شه.

پویا - جدی ؟ .. پس چرا یادت نبود تو حق منی ؟ من - در این مورد قبلاً حرف زدیم . من

آدمم . ملک یا شی نبودم که مال شخص خاصی باشم.

پویا - وقتی می گم یه چیزی مال منه .. دیگه مال منه .

هیچی هم حالیم نیست . فهمیدی ؟

من - تو کلاً با آدم‌ها مشکل داری . انگار همه آفریده شدن تا تو راحت و بی دغدغه زندگی کنی . اگر از کسی هم خوشت نیاد ، هر بلایی دلت می‌خواد سرش میاری .

پویا - بهت گفته بودم نمی‌ذارم تو و شوهرت به هم برسین . این دکترو رو هم بهش اخطار دادم ، خودش بی‌کله بازی در آورد و دور برداشت .

وای .. وای ... پویا اصلاً حرف تو گوشش نمی‌رفت . فقط منم می‌زد .

من - خیلی خودخواهی ! فکر می‌کنی دیگران بنده‌ی تو هستن و هر بلایی دلت بخواد می‌تونن سرشون بیاری ؟ پویا - دیگی که برای من نجوشه می‌خوام سر سگ توش بجوشه .
فهمیدی ؟ پر حرص گفتم :

من - تو جهنم برات زیاده .

صدای پوزخندش تو گوش‌ی پیچید :

پویا - هه .. فعلاً که عشقِ تو ، پاش جلوی در جهنم گیر کرده !

من - امیرمهدی من فرشته‌ست . جای فرشته‌ها هم تو بهشته . در ضمن شوهر من لایق دوست داشتنه . مثل تو نیست که دم از عشق بزنه ولی هیچی از عاشقی‌ت حالیش نباشه . یه آدم عاشق راضی نمی‌شه خار به پای معشوقش بره چه برسه به اینکه همه‌ی آروزهایش رو به مسلخ بکشه پویا - اووو .. چه لفظ قلم ؟ .. ادعای عاشقی نداشتی . می‌خواستی روی تو و شوهرت رو کم کنم که کردم .

نفس عمیقی کشید :

پویا - حالا تویی که ادعای عاشقی می‌شه .. بفهم ، عشقت برای رسیدن به خدا که عشقشه داره پرپر می‌زنه .

به جای دعا برای به هوش اومدنش و هر روز رفتن و التماس بهش ؛ ولش کن بره.
و با تمسخر اضافه کرد:

پویا - تو که نمی خواهی آرزوهاش رو به مسلخ بکشی ؟ حس کردم هر چی اطرافم وجود
داره مثل گردبادی شروع کرده به حرکت.

می چرخه و می چرخه .. تند و تند .. بدون اینکه لحظه ای بایسته.

چرخید و چرخید ... تند ... تند ... و یک دفعه خورد تو سرم . مثل یه پتک سنگین.

روحم سیری ناپذیر حرف پویا رو بلعید.

پویا راست می گفت . عشق امیرمهدی خدا بود . در اصل عشق واقعی امیرمهدی ، خدا بود.

اون داشت بین موندن تو این دنیا و رفتن پیش عشق حقیقیش دست و پا می زد.

من دعا می کردم به موندنش ، به چشم باز کردنش . و شاید امیرمهدی بی تابی می کرد برای
آروم گرفتن در اغوش خدا!

برای لحظه ای نفس کشیدن یادم رفت.

پویا انگار می دونست تو چه برزخی رهام کرده که پر صدا خندید و گفت:

-بهش فکر کن . به رفتنش فکر کن عزیزم . حیفه

-آرزوهاش رو ندیده بگیری.

و ارتباط رو قطع کرد.

یعنی خدا هم به همون اندازه مشتاق برگشت روح امیرمهدی به خودش بود ؟

اگر خدا هم مشتاق بود ؟ ... اگر .. اگر ...

نه .. بی اختیار لب زدم "نه ..."

صدای خنده ی پویا تو سرم طنین انداخت.

من بین امیرمهدی و خدا ایستاده بودم ؟ من بینشون فاصله انداخته بودم ؟

بین امیرمهدی ای که دنیای من بود و خدایی که داشتم به عاشقانه پرستیدنش می رسیدم ؟

اصلاً این حق رو داشتم ؟ .. به لحظه تموم سختی های اون دوماه جلو چشم رنگ باخت .
خودم رو دیدم مونده بر سر به دوراهی . دوراهی ای که تماماً زمهریر سردی بود که باعث یخ زدن تار و پودم می شد.

صدای بوق اشغال پیچیده تو گوشی که هنوز تو دستم بود اعصابم رو به هم ریخت.

چشم بستم و گوشی رو سر جاش گذاشتم . چشم باز کردم و خیره به دستگاه تلفن دو راهیم
رو مرور کردم.

یا باید بینشون می ایستادم و همچنان دعا می کردم به برگشت امیرمهدی و یا باید تن
می دادم به رفتنش و آزادش می کردم.

یعنی خدا منتظر بود تا من رضایت بدم ؟ یعنی قرار بود بازم من به آزمایش کشیده
بشم ؟

وجودم تو مشت گره کرده ی احساسات له شد!

من نه می تونستم و نه می خواستم که مانعی باشم بین امیرمهدی و خدای دوست
داشتنیش.

اگر عاقبت امیرمهدی باید می رفت چه فرقی داشت امروز باشه یا فردا ؟

قصه پویا از گفتن این حرفا چی بود ؟ می خواست انتقام
پیغام من رو بگیره و من رو بندازه وسط جهنم ؟ می خواست امیدم رو نا
امید کنه ؟ یا می خواست آخرین ضربه رو بهم بزنه ؟
این حرفا خواست خدا بود یا ضربه ی شیطان بر پیکره ی من که تازه داشت به راه
خداشناسی قدم بر می داشت ؟ آزمون بود یا بلا ؟
ناخودآگاه دستام رو بالا آوردم و گرفتم جلوی چشمم . بند بندش رو از نظر گذروندم . نگاه
کردم به خلقت خدا.
من ایستاده بودم بین خدا و امیرمهدی ؟ ... من حق داشتم ؟ ... اصلاً دلم نمی خواست مانعی
باشم بین دو عاشق.
به خصوص که یکی خدایی باشه که بی شک لایق ستایشه و دیگری امیرمهدی ، فرشته ی
زمینی من.
سریع بلند شدم و با سرعت به طرف اتاقم رفتم . اگر قرار بود بر رفتن امیرمهدی ؟ ... زیر لب
گفتم "خدایا چند ساعتی بهم وقت بده . وقت بده ازش خداحافظی کنم . فقط چند ساعت .
خواهش می کنم " صدای بلند مامان رو شنیدم:
مامان - کی بود مارال ؟
اما تمرکز من به قدری روی امیرمهدی قوی بود که نتونم اسم پویا رو به زبون بیارم .
سکوت جوابم بود به سوال ماما ن.

دم دست ترین مانتوم رو تنم کردم و اولین شالی که دستم بهش خورد رو برداشتم . اون لحظه اصلاً برام مهم نبود مانتوی آبییم رو با شال صدری رنگی می پوشم که هیچ تناسبی بین رنگاش وجود نداره . اون لحظه فقط یه چی ز مهم بود . دیدار امیرمهدی برای آخرین بار!

با سرعت از اتاق بیرون اومدم . ماما که تازه از اتاقش بیرون اومده بود با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

مامان - کجا مارال ؟ کی بود زنگ زد ؟

با عجله به سمت در دویدم و حین پوشیدن کفشام گفتم: من - می رم بیمارستان . حالم خوب نیست.

مامان - مگه نمیای خونه ی عزیز ؟

در حالی که در رو باز می کردم با صادقانه ترین لحن گفتم:
من - نمی دونم !

مسافت خونه تا بیمارستان فقط یه چیزی تو سرم زنگ می خورد .. اینکه حق ندارم زنجیری باشم به دست و پای امیرمهدی.

دردناک ترین زمان تو زندگیم داشت رقم می خورد . پنجه های تلخ احساس قلبم رو فشار می داد و نفسم لایه لایه شده بود.

کار خاصی که می خواستم انجام بدم در حال شکل گیری بود . بزرگترین تصمیم زندگیم !
رها کردن امیرمهدی از قید و بندی که برایش تنیده بودم.

روز تولد من می تونست آغاز دوباره ای باشه برای امیرمهدی . تولد من با تولد
امیرمهدی در دنیایی دیگه همگام

می شد . می دونستم که از این کار خوشحال می شه.

به حرف مامان رسیدم . ایثار عاشقانه ! ... شادی معشوق

.....

دستم رو دو طرف سرم قفل کردم . دلم به طرز ناجوری می گفت تن نده به رفتنش . که بی
امیرمهدی تپیدن مشکله و من با سماجت بهش می توپیدم " که من در برابر خواست خدا باید
چیکار کنم ؟ "

وارد بخش شدم و یه راست رفتم سراغ پرستاری که داشت با تلفن حرف می زد . بدون اینکه
تلفن رو قطع کن ه نگاهم کرد . ملتسمانه گفتم:

من - می تونم برم اتاق شوهرم ؟ خواهش می کنم ! زود میام بیرون.

جواب کسی که پشت خط بود رو داد و همونجور سری برام تکون داد به علامت مثبت . انگار
حرفش و شخ ص پشت خط انقدری مهم بود که نخواد با سر و کله زدن با من به خاطر بی
وقت رفتنم ، وقتش رو هدر بده و زمانی رو برای حرف زدن از دست بده.

با تکون سرش سریع به سمت اتاق پرواز کردم . با عجله در رو باز کردم و وارد شدم . خط
نگاهم رو بینی ش به انتها رسید.

خداروشکر هنوز نفس می کشید . هنوز وقت داشتم . شاید هم منتظر بود تا از قید و بند
رهاش کنم.

جلو رفتم و کنارش ایستادم . دستی داخل موهاش کشیدم مآرد مهربون من آماده ی سفر شده بود ؟ لبم رو گزیدم.

من -می خوامی بری امیرمهدی ؟ می خوامی تنهام بذاری ؟ بغض چنگ انداخت به تار و پود حلقم.

من -باشه . می خوامی تو اوج بری ؟ .. باشه...

روی زمین زانو زدم

من -بین تو و خدات نمی ایستم.

هجوم بغض به پلکم ثانیه ای بیش طول نکشید.

من -تو نمی میری . تو همیشه تو دل ما زنده می مونی.

اونی که با نبودنت می میره منم . من نابود می شم . ام ا مهم نیست تو خوشحال باشی کافیه.

اشکم سرازیر شد.

من -من با یادت زندگی می کنم . با اون قسمت از روایات که مال منه . هر شب تو حصارم می گیرمت و می خوابم.

تو نزدیکی که دنیا دور می شه ... آدم با عشق تو مغرور می

شه...

خیالم راحتت هستی و هر شب ... کنار خودم خوابی

همیشه....

سر رو دستش گذاشتم.

من -امیرم! بعد تو آرامش از کجا بیارم؟ نفس از کجا بیارم؟ کاش رفتنت مرهم داشت.

هق زدم.

من -نمی گم بمونا... نه... برو اونجایی که آرامش می گیری. برو اونجا راحت بخواب.

از این عادت با تو بودن هنوز بین لحظه لحظه م کنارت خوشه

همین عادت با تو بودن یه روز اگه بی تو باشم منو می کش ه می دونستم دل دل می کنه برای رفتن پیش معشوق حقیقیش.

سرم رو گذاشتم رو شانه ش. صدای قلبش موسیقی خلسه آور من بود و این آخرین خلسه ی من با امیرمهدی بود!

هق هقم رو خالی کردم و نبود جونى تو بدنش نگو هیچی نگو دیگه که وقت رویا بافی نیست

واسه موندن کنار هم همیشه عشق کافی نیست من -خوش به حالت که می ری و حداقل تو، مرگ من رو با چشمت نمی بینی. خوش به حالت که می ری پیش خدایی که منبع آرامشه.

تو خوشبخت می شی دور می شی از این روزای نفرین ی همین کافیه واسه من که مرگم رو نمی بینی.....

به سمت پاهاش رفتم . پاش رو بوسیدم . و باز هق زدم.
 من بی امیرمهدی چه طوری زندگی می کردم ؟ نه .. من به خدا و خواستش دیگه
 "نه" نمی گفتم.
 تو رفتی از پیشم دنیاو غم برداشت...
 برداشت ما از عشق با هم تفاوت داشت....
 چه عشقی بود عشق ما . پر از پستی و بلندی و بی هیچ آرامشی . پر از امتحان و سختی.
 مامان طاهره گفته بود راضی باشم به رضای خدا . و ازش بهترینا رو بخوام.
 ایستادم . با همون اشکای روون و هق هقی که تمومی نداشت.
 قرآنم رو در اوردم و روی سرش چرخوندم.
 من -سفر به خیر باشه عشق من . سفرت به سلامت . اگر بهترین برای تو رفتن پیش خدا
 باشه من راضیم.
 من -با اینکه با هم زندگی نکردیم اما می دونم مهریه م بر گردننه . مهرم حلاله امیرمهدی
 . مهرم حلاله . بی قید و شرط برو . برو و آروم شو.
 و این کلمه ی "برو" "عجیب آتیشم می زد.
 دوباره هق هقم اوج گرفت.
 سر به آسمون بلند کردم.
 من -خدایا راضیم به رضای خودت . بهترینا رو برای امیرمهدیم بخواه . دیگه چیزی
 برای خودم نمی خوام.

نگاه آخرم رو به امیرمهدی انداختم و موهاش رو نوازش کردم . این آخرین ارتباط
جسمی ما بود . آخرین حس با هم بود ن.

اروم زمزمه کردم.

من -خدایا زودتر راحتش کن . دیگه نذار بین این دنیا و

اون دنیا سرگردون بمونه . به حق خداییت نذار بیشتر از این اذیت بشه.

بین احساس دیروز من و تو....

چه احساس قشنگی داره می شه....

من -مرسی امیرمهدی . مرسی که اومدی تو زندگیم .

مرسی که خدا رو بهم هدیه دادی . مرسی بهترین لحظات م رو برام درست کردی . مرسی
که انقدر خوب بودی.

با حسرت ازش دور شدم.

من -سفر به سلامت امیرم.

لبخند پر دردی زدم و رو به آسمون گفتم:

-خدایا راضیم به رضای تو.

و از اتاقش خارج شدم.

و از همون لحظه چشمه ی اشکم خشکید.

خودم رفتنش رو خواسته بودم . خدا کاری کرده بود که با طیب خاطر راضی بشم به رفتنش
. پس جای گریه نبود وقتی خودم رضایت دادم به رفتنش.

خونه که رسیدم هیچ رمقی نداشتم . مسخ بودم و بی حس . بی وزن و بی حال .
 مامان و بابا رفته بودن خونه ی عزیز و به گوشیم که یادم رفته بود با خودم ببرم پیام داده
 بودن که منم برم اونجا .
 اما من هیچ حسی به رفتن نداشتم .
 می خواستم گ وشه ی اتاقم بیدار بمونم و تو مرور خاطراتم که امیرمهدی نقش اولش بود
 دقایقم رو سپری کنم .
 نمی خواستم وقت پرواز ابدیش تو خواب باشم . می خواستم اونقدر بیدار بمونم تا خبر
 رفتنش رو بهم بدن .
 مامان و بابا که اومدن به خاطر خاموش بودن چراغ اتاقم فکر کردن خوابم و برای همین
 نیومدن سراغم و دلیل نرفتم رو پیرسن .
 نیم ساعت بعدش هم خوابیدن . منم برای فرار از خواب پناه بردم به قرآن . خوندم و
 خوندم تا صبح شد . آسمون با انوار طلایی خورشید رنگ گرفت و دست از سیاه بودن
 برداشت .
 ساعت هشت صبح بود که تلفن خونه با صدای منزجر کننده ای اعلام حضور کرد . و تپش
 قلب من به هزار رسید لبم خشک بود و چشمام می سوخت . نفس هام به خس خس افتاده
 بود وحس می کردم هر آن جون از بدنم می
 ره .

قبل از اینکه بتونم بلند شم و در اتاق رو باز کنم مامان گوشی رو برداشت .

با درد در اتاقم رو باز کردم و از همونجا خیره شدم به مامان . و منتظر شدم شوم ترین خبر
عمرم رو بشنوم و در عین حال محکم باشم در برابر مشیت خدا.
مامان گوشی به دست با بهت نگاهم کرد و لب هاش به زور از هم باز شد.
مامان - امیرمهدی به هوش اومد.

از ماشین که پیاده شدم بدون اینکه منتظر شم تا مامان و بابا هم پیاده شن دویدم سمت
بیمارستان.
باور نداشتم چشماش رو باز کرده . باور نداشتم خدا باز هم لبخند زندگی رو بهم هدیه داده
باشه.

وارد بیمارستان که شدم پورمند تو تیررس نگاهم قرار گرفت.
پر غرور و با نخوت لبخند تمسخر امیزی زد و وقتی نزدیکش رسیدم گفت:
پورمند - تبریک می گم خانوم . زندگی نباتی شوهرتون شروع شد.
قدم هام رو کمی آهسته کردم.
زندگی نباتی..... !

بی شک این وضع هم حکمت خدا بود ! خدایی که شب قبل ازش بهترین رو برای امیرمهدی
خواستم و چیزی غیر از راحت شدنش نخواسته بودم.
سعی کردم به جای فکر کردن درباره ی چرایی حکمت خدا
، و اجازه به دلم برای آه و ناله کردن از وضعیت جدید ؛ محکم باشم.

لبخند نیمه نصفه ای روی لب نشوندم و در حال گذشتن از کنارش ، با لحنی جدی گفتم:
من - ممنون از خبر خوبتو ن.

و بی توجه به ابروهای بالا رفته ش قدم هام رو سرعت دادم برای رسیدن به ملکوتی که دوماه محروم شده بودم از اوج گرفتن در او ن.

حین قدم برداشتن ، دلم سر ناسازگاری برداشت به گله کردن ، که زندگی نباتی دیگه چرا ؟
اما با جدیت بهش نهیب زدم "دیشب رو که یادت نرفته ؟ خواست خدا رو که یادت نرفته ؟
شاید یادت رفته خالق کیه و مخلوق ک ی ؟ نا سپاسی نداریم . می مونی ، می بینی ، شکر می
کنی ، و ازش بهترین رو می خوای . فقط همین "

و انگار خوب در مقابلش ایستادم که سکوت کرد و بعد از کمی با من همنا شد به گفتن
"خدایا شکرت " نزدیک راهروی اتاق امیرمهدی ، حضور تک تک خانواده ش رو با چشم
رصد کردم. پدر و مادرش ، نرگس و رضا، محمدمهدی و مائده ، حاج عموش و زن
عموش و ملیکا!

سعی کردم چشمم روی ملیکا به خشم نچرخه . مهم تر از حضوراون ، چشمای باز
امیرمهدی بود پس بی خیالش شدم.

قدم هام سرعتش بیشتر شد و از صداش نرگس چرخید و با دیدنم ، به حزن اسمم رو صدا
کرد:

نرگس - مارال.

و همین باعث شد تا بقیه هم به سمتم برگردن.

نگاه هیچکس اثری از خوشحالی آنچنانی نداشت . گویی با دیدنم حس ترحم و دلسوزی به ابعاد وجودشون چنگ زده بود.

لبخند زدم به اون چشم هایی که نگرانی رو به سمتم نشر می داد ن.

خبر نداشتن چه شبی رو به صبح رسونده و حالا وضع جدید امیرمهدی رو با تموم وجود هضم کرده م ! شاید هم به اعتقاد من شک داشتن و فکر می کردن شاید اینجوری بنای کفر گفتن بذارم!

رو به جمعی که منتظر بودن تا حرفی بزنم و به زعم خودشون خبر بد رو بهم بدن ، گفتم:

من -می رم بینمش.

صدای ملتمس مادرش نتونست مانع بشه:

مامان طاهره -مارال جان ! صبر کن مادر.

من -میام . بینمش میام.

و نایستادم . به طرف اتاق رفتم و بی توجه به پرستاری که از اتاقش خارج می شد و تشر زد:

پرستار -کجا خانوم ؟ وقت ملاقات نیست که!

وارد شدم و دستی تو هوا تکون دادم:

من -چند دقیقه . زود تموم می شه.

و دویدم به سمتش.

چشمای بازش آروم کننده ی دل بی تاب من بود ، آروم کننده ی روح اسیر و سیری
ناپذیر من.

سریع کنار تختش نشستم و لمس کردم گرمی دست هاش
رو.

خیره شدم تو صورتش و آسمون چشماش . من می دیدمش و اون من رو نمی دید .
خیره بودنش به دیوار مقابل

دهن کجی می کرد به بی قراری چشمام.

عطر حضورش به اندازه ای گیج کننده بود که نخوام شیرینی باز بودن چشمش رو با
عملکرد نا صحیح مغز ش زهر کنم.

آروم زمزمه کردم:

من -حتماً حکمتی داره امیرمهدی . حتماً.

دستی به صورتش کشیدم و دلم ضعف رفت براش . اینبار به وسوسه ی دلم گوش کردم و
سر جلو بردم.

مهم نبود که به شدت بوی الکل و بیمارستان می داد ، من سرخوش تر از اون بودم که
بخوام توجهی به این چیزها بکنم.

لب هام که از گرمای زنده بودنش شکفته شد ، بی اختیار دست بردم و بازوهاش رو لمس
کردم . چقدر محتاج بودم به بودنش ! به آرامش گرفتن از حضورش.

سر به آسمون بردم و کنار خودش سپاس گفتم خدا رو:

من -خدایا شکر ت که هنوز می تونم بینمش ، واقعاً شکر ت.

صدای تشر پرستار دستام رو شل کرد:

پرستار -بسه خانوم . مریض حال مساعدی نداره و شما اینجور آویزونش شدین!

برگشتم و نگاهش کردم.

گناهی نداشت . اون فقط اینجور مریضا رو دیده بود و درکی از حال آدمایی مثل من

نداشت که هر روزشون اندازه

ی هزارسال گذشته تا عزیزش چشم باز کرده !

اون درد و رنج رو دیده و شاید جور دیگه ای حس کرده بود . مثل من وسط بهشت و

جهنم و برزخ ، سرگردون نبود.

لبخندی زدم و آرام در جوابش گفتم:

من -الهی که خدا هیچوقت از شوهرت دورت نکنه که بد دردی!

در سکوت نگاهم کرد و نمی دونم چرا حس کردم از اون حال تهاجم اولیه کمی عقب

نشینی کرده.

نفس عمیقی کشید و گفت:

پرستار -می دونم براتون سخت بوده اما الان حضورتون برای من مسئولیت داره . اگر

می شه برین بیرون.

سری تکون دادم و بلند شدم . با عشق نگاهی به امیرمهدی انداختم و بعد از

اتاق خارج شدم.

مامان طاهره رو به روی پنجره ی اتاق امیرمهدی ، تکیه زده بود به دیوار و دست بر دهان گذاشته گریه می کرد.

به طرفش رفتم.

با صدای آروم که به زور از دهنش خارج می شد گفت:

مامان طاهره -دیدیش مادر؟ من -بله . چرا گریه می کنین؟

مامان طاهره -می دونی تو چه وضعیه؟

فکر کرده بود هنوز نفهمیدم چی به سر امیرمهدی اومده.

شاید چون آروم بودم و گریه نمی کردم . شاید چون مثل قبل در مقابل خواست خدا نایستاده بودم.

دست دور گردنش انداختم و کنار گوشش گفتم:

من -الهی قربونتون برم مگه نمی گفتین اینا حکمت

خداست؟ مگه نگفتین راضی باشم به رضاش و ازش بهترینا رو بخوام.

ازش فاصله گرفتم:

من -منم ازش بهترین رو خواستم و خدا هم امیرمهدی رو اینجوری بهم برگردوند . حتماً بهترین برای همه ی ما همینه دیگه.

برای چند لحظه با چشمای فراخ شده از ناباوری نگاهم کرد . دونه های اشک تند تند رو صورتش راه باز می کرد.

لبخندی زد:

مامان طاهره - خدا رو شکر که به این باور رسیدی . می ترسیدم خدای ناکرده..

ادامه ش نداد . قابل فهم بود ادامه ی حرفش.

چقدر خوشحال بودم که روزهایی که پشت سر گذاشته

بودم ، پر بود از لحظاتی که ایمانم رو بیشتر کرده بود و الا ؛ معلوم نبود با دیدن امیرمهدی

تو اون وضع چه بلایی سر اعتقاداتی که امیرمهدی ذره ذره بهم یاد داده بود می اومد!

به سمت بقیه اشاره کردم:

من -بریم مامان طاهره.

سری تکون داد و با هم به سمت بقیه رفتیم . مامان و بابا هم به جمع اضافه شده بود ن.

ملیکا خودش رو به مامان طاهره رسوند و دستش رو گرفت . خیره تو چشمای اشکیش با

لحنی که سعی داشت پر از مهربونی باشه گفت:

ملیکا -وای تو رو خدا خودتون رو ناراحت نکنین . ان شالله خوب می شن اقا امیر.

و بعد نگاه پر از خشمی به من انداخت . یه لحظه خنده م گرفت از نوع نگاهش . معلوم

نبود اون وسط به چی فکر می کرد که سعی داشت خودش رو دلسوز نشون بده. نرگس و

مائده و زن عموی امیرمهدی اومدن و کنارمون ایستاد ن . نمی خواستم حرفای ملیکا و

حضورش اعصابم رو به هم بریزه برای همین رفتم کنار مامان ایستادم.

مامان خودش رو بهم نزدیک کرد:

مامان -شوهرت رو دیدی ؟ سری تکون

دادم:

من -بله.

مامان -خوب بود؟ برگشتم و نگاهش کردم:

من -دچار زندگی نباتی شده.

مامان با دهن باز مونده به طرفم برگشت و محکم با دست کویید تو دهن خودش:
مامان -وای خدا...

لبش لرزید.

مامان - بیچاره مادرش.

سری به تأسف تکون داد:

مامان - خدا بهشون صبر بده . وای پدرش...

فقط نگاهش کردم . خیره و بدون پلک زدن.

اونم برای چند لحظه خیره نگاهم کرد.

یکدفعه لبش رو به دندون گرفت:

مامان -مارال! می خوای چیکار کنی؟

انگار تازه یادش افتاد همسر اون مرد از دنیا بی خبر جلو روش ایستاده و بر حسب اتفاق دختر خودش.

لبخندی زدم:

من -زندگی.

اخم کرد:

مامان - شوخی نمی کنم باهات . دارم می گم بعد از این می خوام چیکار کنی ؟ شونه ای بالا انداختم:

من - منم شوخی نکردم . می خوام زندگی کنم.

مامان - می فهمی وضع شوهرت چطوره ؟ من - بله.

مامان - تا کی می خوام برای خوب شدنش صبر کنی ؟ من - تا هر وقت لازمه.

مامان - می دونی ممکنه...

نداشتم ادامه بده.

من - بله می دونم . به نظر من وضعش با قبل هیچ فرقی نکرده . مثل همون موقع تو بی خبریه با این تفاوت که الان چشمات بازه.

نفس عمیقی کشید:

مامان - خودت می دونی . فقط یادت باشه که قول دادی در کنار صبرت زندگی کنی.

سری تکون دادم:

من - یادم می مونه . نگران نباشین.

با صدای دکتر امیرمهدی به سمتش نگاه کردم.

کنار پورمند ایستاده بود و در حالی که پاکت بزرگ و تختی دستش بود ، به سمتمون اشاره کرد:

دکتر - خونواده ی بیمار بیا ن.

و داخل اتاقش شد . اما پورمند همونجور ایستاده بود و نگاهمون می کرد.

غیر از بابا و مامان ، بقیه راه افتادن برن سمت اتاق دکتر که پورمند اخطارگونه گفت:

پورمند - فقط پدر و مادرش.....

نگاهی به سمت من انداخت:

پورمند - ... و همسرش.

ما سه نفر جلو رفتیم و بقیه رو پشت سر گذاشتیم.

توی اتاق ، دکتر عکس بزرگی رو با دقت نگاه می کرد . با ورودمون رو به ما با دست

صندلی ها رو نشون داد و بدون حرف دوباره زل زد به عکسی که پر از عکس های

کوچیک کوچیک سر آدم از جهات مختلف بود.

نشستیم و منتظر شدیم تا حرفش رو بزنه.

با دست به عکس اشاره کرد:

دکتر - جواب سی تی اسکن مریضتونه.

شونه ای بالا انداخت:

دکتر - اصلاً نمی فهمم.

مات و متحر نگاهش کردیم . چی رو نمی فهمید ؟ باباجون با نگرانی پرسید:

باباجون - طوری شده آقای دکتر ؟ وضع پسرم چطوره ؟ دکتر بعد از نیم نگاه کوتاهی به

عکس ، کامل به طرفمون برگشت:

دکتر - راستش این وضع خیلی کم پیش میاد . البته تو علم پزشکی هر چیزی امکان داره . ولی این حالت رو من کم دیدم یا بهتره بگم یکی دوبار بیشتر ندیدم .

اینبار مامان طاهره پرسید:

مامان طاهره - حالش خیلی وخیمه ؟

دکتر - بیشتر اون قسمتایی از مغزش که در اثر ضربه آسیب دیده بود ترمیم شده . و من فکر می کنم بیرون اومدنش از کما به همین خاطر بوده . البته شاید هم این کما به مغزش کمک کرده تا با استراحت خودش رو کمی ترمیم کنه .

نتونستم بیشتر ساکت بمونم:

من - پس این وضعش .. برای چیه ؟

و نیم نگاهی به صورت پورمند انداختم که مستقیم نگاهم می کرد . اونکه دروغ نگفته بود ! امیرمهدی چیزی از اطرافش متوجه نمی شد و من خودم این رو با چشمم دیده بودم!

دکتر سری تکون داد:

دکتر - مسئله همینه . بینین وقتی می گم مغز ترمیم شده منظورم این نیست که به طور کامل به حالت اول برگشته . هنوز یه قسمتایی کامل ترمیم نشده و یه قسمت هم هست که خیلی کم ترمیم شده به حدی که اصلاً قابل دلخوشی نیست .

لبش رو به حالت نمی دونم کج و کوله کرد:

دکتر - حیات نباتی زمانی به وجود میاد که بیشتر قسمت های بالای مغز به جز ساقه آسیب دیده باشه . ولی الان بیشتر قسمت ها دیگه مشکلی نداره . و من موندم این حالت نباتیش برای چی می تونه باشه .

با دست اشاره ای به عکس کرد:

دکتر - ساقه ی مغز هم کاملاً سالمه و شاک به سندرم قفل شدگی از بین می ره . فقط یه چیزی می تونم بگم اونم اینکه این حالت بیمار تون نمی تونه پایدار باشه . یعنی به احتمال زیاد خوب می شه.

کل بدنم شروع کرد به لرزیدن . صدای شاد هر سه نفر ما تو اتاق پیچید که سریع با دستش اشاره کرد به صب ر کرد ن:

دکتر - صبر کنین . گفتم خوب می شه اما زمانش رو نمی تونم بهتون بگم . به طور کلی تو علم پزشکی می گن این جور مریضا باید تا شش هفته خوب بشن . اگر تا اون موقع مریضتون به حالت نرمال برگشت که هیچی ولی اگ ر تا دوماه دیگه تو همین وضع موند بیارینش تا یه اسکن دیگه ازش بگیریم.

باباجون - یعنی می تونیم ببریمش خونه ؟

دکتر - بله . دو سه روز اینجا می مونه تا وضعیتش ثابت بشه و بعد می تونین ببرینش . اما قبلش باید کسی که می خواد ازش پرستاری کنه همه ی آموزش های لازم رو ببینه چون معلوم نیست تا کی تو این وضعیت بمونه . باید غذا دادن بهش و ساکشن کردنش رو یاد بگیرین.

من و مامان طاهره به هم نگاه کردیم . پرستاری از امیرمهدی ، اونم توخونه ! شاید این دوست داشتنی ترین کار

سخت دنیا بود برای ما!

صدای پورمند رفت رو اعصابمون:

پورمند - البته دکتر یادشون رفت بگن که اگر این حالت تا شش ماه دیگه ادامه داشته باشه مریضتون وارد حالت نباتی پایدار می شه.

دکتر حرف پورمند رو ادامه داد:

دکتر - البته بودن افرادی که بعد از یکی دو سال هم از این وضعیت خارج شدن . ولی خب اینا معجزه و احتمالات علم ماست . نه می شه روشون صد در صد حساب کرد و نه می شه به طور کامل ناامید بود . اینم اضافه کنم ، با توجه به اسکن مغز بیمارتون ؛ وقتی از این حالت خارج می شه چون مغز به طور کامل ترمیم نشده ممکنه بیمار مشکلاتی داشته باشه.

باباجون - چه مشکلاتی دکتر . می شه واضح بگین ؟ دکتر - ممکنه از نظر حرکتی یه مقدار مشکل داشته باشه . البته با فیزیوتراپی و تمرینای سخت می شه مغز رو وادار به ترمیم کرد ولی اینکه به طور کامل خوب بشه رو نمی شه پیش بینی کرد و دیگه اینکه...

کمی مکث کرد و با نیم نگاهی به طرف من ، ادامه داد:

دکتر - و ممکنه تا آخر عمر نتونه بچه دار شه .

انگار داشت به من اخطار می داد . جوری که خودم هم به شک افتادم نکنه من برای بچه دار شدن زن امیرمهدی شدم!

یکی نبود بهش بگه خب نشد که نشد ، بچه دار نشدنش مهم تره یا زنده موندنش ؟ ... بچه دار نشدنش یا تو این وضع نباتی موندنش ؟ اخمی کردم و رو بهش گفتم:

من - و دیگه ؟ متعجب نگاهم

کرد:

دکتر - این مشکلاتی که گفتم به اندازه ی کافی مهم هستن . فکر نمی کنم دیگه مهمتر از اینا چیزی باشه خانوم

؟

پوزخند پورمند باعث شد کمی تند حرف بزنم:

من - از اینا مهمتر اینه که وقتی خوب شد متوجه حرفا و رفتار ما می شه ؟ می تونه درست حرف بزنه ؟ می تونه فکر کنه و تصمیم بگیره به کاری ؟ از همه مهمتر ... اختیار

...

خجالت کشیدم ادامه بدم ... ناتوانی در دفع ، در مورد هیچ انسانی خوشایند نیست و حرف زدن ازش دردناک و گاهی پر از دلسوزیه . و من نتونستم به راحتی این موضوع رو در مورد امیرمهدی به زبون بیارم.

دکتر فهمید می خواستم چی بگم که سری تکون داد:

دکتر - بله ... این کارها رو می تونه انجام بده ولی ممکنه برای هر کدوم چند روز نیاز به صبر و تحمل داشته باشه تا به حالت نرمال برسه.

من - خوبه .. خیلی خوبه پس فکر نمی کنم جای نگرانی باشه.

دکتر ابرویی بالا انداخت و نگاهم کرد.

گاهی اولویت آدم ها با هم فرق می کنه . جایی که یه آدم احساس نیاز به غذا رو مهم می دونه دیگری شاید از کمبود آب در فغان باشه و اولویتش رفع تشنگی.

باباجون نگاهی به من انداخت و رو کرد به دکتر:

باباجون - همه چی دست خداست دکتر . خدا رو شکر که تا الان ناامیدمون نکرده!
و بلند شد ایستاد.

باباجون - با اجازتون.

من و مامان طاهره هم بلند شدیم . ایستادم تا باباجون و مامان طاهره جلو برن و من هم پشت سرشون که لباس م از پشت کشیده شد.

سریع برگشتم و پورمند رو دیدم . با نگاهش منتظر بود تا پدر و مادر امیرمهدی از اتاق خارج بشن.

با صدای آروم و با لحن نه چندان دوستانه ای گفتم:

من - کاری دارین ؟

نیم نگاهی عصبی بهم انداخت و دوباره چشم دوخت به رفتن اونا . برگشتم که من هم برم اما باز مانع شد و با تندی گفت:

پورمند - یه دقیقه وایسا!

ایستادم و کمی چرخیدم به سمتش:

من - خب ؟

پورمند - داییم روش نشد واضح بگه ، اما من خیلی رُکُکم .

خبر رو باید داد چه خوب چه بد.

منتظر نگاهش کردم تا ببینم چی می خواد بگه که داییش روش نشد و از نظر پورمند خبر خوبی هم نیست.

ابرویی بالا انداخت و با لحن خاصی گفت:

پورمند - مردت دیگه مردی نداره.

برگشتم و رو در روش ایستادم . این بشر چی پیش خودش فکر کرده بود ؟ پوزخندی زدم:

من - برای آدمایی مثل شما مرد بودن به این چیزاست .

ولی برای ما مردی به خوب بودن ، به نامردی نکردن ، به اینه که ناموس مردم رو ناموس خودمون بدونیم ، به اینه که حق رو نا حق نکنیم ، بی وفایی نکنیم ، دست مستحق رو بگیریم ، به هر کی نیاز به کمک داشت ؛ کمک کنیم.

مردی به این می گن نه اون چیزی که تو ذهن شماست..

که خوشبختانه شوهر من تا ابد داره.

پورمند - این حرفا برای گول زدن آدمای خوبه اما اونجایی که پای به عمر زندگی وسط

باشه ، نیاز جنسی آدمای مهمه.

ابرویی بالا انداختم:

من - هر کس برای ازدواج به سری اولویت ها داره . عقاید

من رو با خودتون مقایسه نکنین . من برای ازدواج با شوهرم دلایل دیگه ای داشتم.

و پشت کردم بهش و به طرف افرادی رفتم که برای شنیدن حرفای دکتر از زبون باباجون و

مامان طاهره دورشون حلقه زده بودن.

کاش کسی بود به پورمند حالی کنه ؛ شرط عشق اونه که ، دلت ، حصار بخواد نه تنت . دل من حصار امیر مهدی رو داشت ، تا ابد . و قطعاً همون دل ، حس آرامش رو به همه ی بدنم پمپاژ می کرد.

چیزی به سرعت از ذهنم گذشت کرد . مثل گذر برق از سیم های رسان ا.

صحنه ای جلوی چشمم جون گرفت ؛ من و امیرمهدی و شبی سیاه . مردی که برای اولین بار دیدمش و حین حرف زدن گفته بود "بچه قراره تجلی عشق جسمانی زن و مرد باشه . خدا خودش می دونه تجلی هر عشقی رو

تو چی قرار بده. خودش گفته به بعضی دختر می دیم و به بعضی پسر . به بعضی هر دو رو می دیم و به بعضی هیچکدوم . اگر بهش ایمان داشته باشیم هیچوقت نمی گیم چرا دختر دادی چرا پسر دادی یا چرا بچه ندادی "

اینا حرفای مرد من بود تو همون شبی که با حرفاش روزنه ی باریکی از عشق و دوست داشتن رو بهم نشون داده بود.

لبخندی زدم . حالا می فهمیدم اون موقع چی گفت . وقتی عشق به خدا تو سلولای بدنت جریان داشته باشه و اولویتت از ازدواج اصل اون باشه و نه بعد جسمانییش ، چیزهایی مثل بچه دار شدن برای آدم کمرنگ می شه.

به خوبی می تونستم درک کنم احساس آدم هایی رو که با وجود بچه دار نشدن حاضر نبود همدیگه رو ترک کنن یا کسی رو جایگزین هم!

این همه حس قشنگ از عشق؟ .. به واقع در مقابل خالقعشق که خودش عاشقی بود بر بنده هاش چیکار باید کرد؟ خدایی که این همه حس قشنگ رو آفریده سبحان الله نداره؟

با صدای محمدمهدی از حس های خوبم فاصله گرفتم.

رو به پدر امیرمهدی گفتم:

محمدمهدی - حاج عمو! شما و زن عمو نمی تونین تنهایی از پس کارای امیرمهدی بر بیان! باید براش پرستار بگیرین . بلند و کوتاه کردنش براتون مشکله.

باباجون سری تکون داد:

باباجون - احتمالاً همین کارو می کنیم.

ناباور بهشون نگاه کردم . پرستار برای امیرمهدی؟..

امکان نداشت .. امکان نداشت بذارم من که نمرده بودم

...

هیچ کس نمی تونست به اندازه ی من بهش عشق بده برای خوب شدن و تو پیمودن این راه

کمکش کنه ، که اگر کسی می تونست به این خوبی جای من رو پُر کنه پس چه نیازی

بود که امیرمهدی من رو برای یه عمر همسری کردن در کنارش انتخاب کنه ؟

منی که با چشمای بسته ش ، دست از همراهیش نکشیدم چطور حالا باید یه گوشه می

ایستادم و نظاره می کردم همراهی شخص دیگه ای رو با شوهرم ؟

بی شک بهتر از من و مادرش کسی نمی تونست ازش پرستاری کنه ، و قطعاً خودش

هم به همین راضی بود.

می خواستم به سمت پدرش برم و بگم "نیازی به پرستار نیست . " که من روزی که به امیرمهدی بله گفتم ، ب ه تموم مشکلات و سختی های این راه هم "سلام " کردم .
اما قدم اول رو برنداشته ، انگار کسی به سمتم تابلوی ایست گرفت .
نگاهم به طور خودکار به سمت مامان و بابا برگشت . بدون اجازه ی بابا نمی تونستم حرفی بزnm از افکاری که تو سرم در حال جولان دادن بود .

امیرمهدی به یه پرستار بیست و چهار ساعته نیاز داشت و اینطور حضور داشتن من در کنارش مستلزم اجازه از پدرم بود ؛ که من هنوز تو خونه ش زندگی می کردم .
اول باید با پدرم حرف می زدم . به طرف بابا رفتم . نگاهش به من دوخته شد .

نزدیکش که رسیدم به آرومی گفتم:

من -بابا می خوان براش پرستار بگیر ن!

نگاهش تو نگاهم به چرخش در اومد:

بابا -اینطوری بهتره . مطمئناً زودتر خوب می شه .

من -نه . کی می تونه از خود ما دلسوزتر باشه ؟ مامان اومد و کنارمون ایستاد .

بابا -پرستار بهتر از ما بهش رسیدگی می کنه .

من -من خودم می تونم .

ابرویی بالا داد:

بابا -تو که بلد نیستی مارال!

من -دکترش گفت می تونیم یاد بگیریم از پرستارای همینجا!

بابا -تو که نمی تونی دائم کنارش باشی!

بابا منظورم رو نمی گرفت . نیم نگاهی به مامان انداختم و رو به بابا گفتم:

من -دائم کنارش می مونم بابا . البته اگر شما بهم اجازه بدین.

بهم خیره شد . انگار داشت تو ذهنش حلاجی می کرد حرفم رو . دعا دعا کردم منظورم رو بفهمه.

بعد از چند ثانیه سکوت ، آروم گفتم:

بابا -نمی شه دائم خونه شون باشی . پرستاری از

امیرمهدی به اندازه ی کافی براشون خسته کننده می شه .

این

رفت و آمد تو و موندنت ممکنه بیشتر اذیتشون کنه تا اینکه باری از روی دوششون برداره.

بابا باز هم متوجه منظورم نشد.

نفس پر حرصی کشیدم و نگاهم رو تو سالن بیمارستان چرخش دادم.

چطور بهش می گفتم ؟ من دیگه اون مارالی نبودم که راحت و بدون خجالت اومد تو خونه و بلند داد زد "بابا..."

پویا می خواد بیاد خواستگاریم . قراره امشب مامانش زنگ بزنه ... " . نه من دیگه اون دختر نبودم . حالا شرم داشتم از اینکه بخوام چنین حرفی رو بزنم.

چشمام رو بستم . اگر الان حرفی نمی زدم شاید دیر می شد . همون لحظه وقت تصمیم گیری و اجازه گرفتن بود، همون لحظه وقت گفتن بود!

چشم باز کردم و با شرم رو به بابا گفتم:

من -بابا! می خوام اگر شما اجازه بدین زندگیمو با امیرمهدی شروع کنم!

ابروهای بابا برای بار دوم رو به بالا حرکت کرد و به قلب من ضربانی داد نا منظم.

سکوت کرد و این یعنی باور نداشت چنین تقاضایی داشته باشم . و نمی دونم چرا اون لحظه سکوتش رو تعبی ر کردم به اینکه با حرفم موافق نیست.

نگاهم به سمت مامان حرکت کرد . نگاه خیره ش نشون می داد که حرفم برای اونم زیاد قابل باور نیست.

یه لحظه از اینکه درک نمی شم ، اینکه نمی تونم به راحتی بگم که دیگه تحمل دوری از امیرمهدی رو ندارم باعث شد بغض کنم . چرا گفتن کلمات انقدر برام سخت بود ؟ کلمات وزن دار شده بودن یا تقاضای من س نگیں بود ؟ بابا هنوز خیره نگاهم می کرد و من حس می کردم دنیا دهن باز کرده تا من رو بلعه.

حجم سکوتشون بار سنگینی بود روی دوشم ، و من حس کردم برای خلاصی از این فشار باید حرفی بزنم . زبون روی لب کشیدم و گفتم:

من -بابا من فقط می خوام کنار امیرمهدی باشم . خودتون گفتین همیشه پشت مردم باشم و تنهاش نذارم . حالا منم می خوام همین کار رو بکنم . می خوام پا به پاش این سختیا رو بگذرونم.

بابا با صدایی آروم تر از قبل و لحن پر سوالی گفت:

بابا - شما که هنوز عروسی نکردین مارال!

با دندونام فشاری روی لبم آوردم و خیره به جایی دیگه گفتم:

من - بابا ممکنه یک سال یا بیشتر طول بکشه تا

امیرمهدی خوب بشه ، و بتونه دست و پاش رو حرکت بده.

خیره شدم بهش:

من - تازه بعدش که خوب شد باید بره سره کار . معلوم نیست بتونه تو همون بانک قبلی کار کنه . شاید ناچار شه بره دنبال یه کار دیگه . من باید چقدر صبر کنم تا خوب بشه ، کار کنه ، پول در بیاره و بتونه برام عروسی بگیره ؟ چند سال بابا ؟ دو سال ؟ سه سال ؟ سرم رو کج کردم:

من - تا کی بمونم تو خونه تون تا بتونم برم سر خونه و زندگی خودم ؟ الان بهترین موقعه ست بابا ! می ریم تو همون طبقه ی بالای خونه شو ن.

سری تکون داد:

بابا - می دونی داری چی می گی مارال ؟ امیرمهدی که درآمدی نداره ! چطوری می خوای خرج اون زندگی رو بدی

؟ چطوری می خوای تنهایی ازش پرستاری کنی ؟ امیرمهدی نیاز داره تا چند نفر بهش رسیدگی کنن!

من - من دارم کار می کنم باب !!

بابا - اون پولی که تو می گیری می تونه زندگی خودت رو به تنهایی بگذرونه ؟ تو فکر خرج امیرمهدی رو کردی ؟ می دونی خرج تو هم می افته رو دوش خانواده ش ؟ این درسته ؟

سرم رو به زیر انداختم . من نمی خواستم باری روی دوششون باشم . من فقط از تموم دنیا به اتاق می خواستم که

کنار شوهرم باشم و خودم پرستاریش رو بکنم . خواسته ی زیادی بود ؟

بابا - در ضمن ، وقتی من حرف از عروسی می زنم نه اینکه حتماً باید به جشن بزرگ برات بگیرن و کلی خرج کنن که چی ؟ تو می خوای بری سر زندگیت ! ... نه ... من می خوام تو با عزت و احترام بری تو خونه ی شوهرت. هر موقع ، تو هر شرایطی ، چه با جشن چه بی جشن ، مطمئن باشم عزت و احترام تو حفظ می شه خودم دستت رو می دارم تو دست شوهرت و می فرستمت تو خونه ش.

نگاهش کردم.

حرفاش درست بود . فکر پول رو نکرده بودم ، یعنی در اصل فقط به پرستاری فکر کرده بودم نه پولی که باید خرج می شد.

عزت و احترامی که بابا ازش می گفت ! شاید از روز اول جشن عروسی ، همون شادی و پایکوبی بود برای نشون دادن ارج و قرب به زن به منظور رفتن به خونه ی شوهرش

. که در طی تاریخ هر کس برای ارزش گذاری بیشتر چیزی به آداب و رسومش اضافه کرد و ما انقدر در اون آداب غرق شدیم که اصل و هدف اون رو فراموش کردیم.

اون لحظه اما درست متوجه نشدم از نظر بابا چه چیزی عزت و احترام محسوب می شه .
برای همین گفتم:

من -بابا خونواده ی امیرمهدی خوبن ، خیلی خوبن . بعید می دونم حرفی بزنی یا کاری کنن که من از پیشنهادم پشیمون بشم.

بابا -من بیشتر از اونچه فکر می کنی به پدر و مادرش اطمینان دارم . مشکل من افرادی از خونواده ی اونا و خودمون هستن که به ظواهر اهمیت می دن . آدمایی که عزت یه زن رو به راه انداختن ساز و دهل و پوشیدن لباس عروس می بینن . جلوی حرف اونا رو نمی تونی بگیری مارال!

سری تکون دادم.

شاید دم دست ترین آدمی که می شد به حرفای بابا ربطش بدم بینمون ایستاده بود . حاج عموی امیرمهدی که هنوز هم چندان روی خوشی به من نشون نمی داد . اگر چه حرفی نمی زد که روحم رو آزار بده ولی سکوتش در مقابلم و تنها اکتفا کردن به دادن جواب "سلامم" مظهر تأییدی بود بر نادیده گرفتنم.

نفسی از سر درموندگی کشیدم . کاری از دستم بر نمی اومد . مجبور بودم تن بدم به اونچه که تو سرنوشتنم نوشت ه شده بود.

با صدای پرستار ، چرخیدم و چشم دوختم به باباجون و مامان طاهره که کنار هم ایستاده بودن.

پرستار بر گه ای رو داد دست پدر امیرمهدی و گفت:

-این لیست وسایلی که باید تو خونه داشته باشین . امروز فردا هم یکی بیاد که بهش یاد بدیم باید برای مریضتون چه کارایی انجام بده.

باباجون تشکری کرد و خیره شد به لیست . درست مثل من.

منم خیره شدم به تکه کاغذی که دلیل اصلی با هم نبودن من و امیرمهدی بود . کاغذی که برای من حکم جدایی داشت . کاغذی که من متهمش کردم به عامل تلخی لحظاتم. هیچوقت فکر نمی کردم یه روزی عامل جدا بودن من و امیرمهدی پول باشه و یه جشن عروسی!

نفس پر حسرتی کشیدم و بازدمش رو مثل آه از سینه م بیرون دادم . بغض تو گلوم هم بدجور راه نفسم رو گرفت ه بود.

نگاهم با نگاه مامان طاهره تلاقی کرد. چند ثانیه ای به هم خیره موندیم.

آروم نگاه ازم گرفت و چیزی به شوهرش گفت . باباجون سرش رو بلند کرد و در پی گشتن دنبال کسی نگاهش به من افتاد . لبخندی بهم زد که جوابش رو به همون صورت دادم ، گرچه که لبخند خیلی واقعی نبود.

باباجون برگشت سمت مامان طاهره و شروع کردن به حرف زدن و در همون حین چند قدمی از جمع فاصله گرفتن.

مامان اروم صدام کرد . برگشتم و نگاهش کردم.

مامان - ناراحت نباش.

لبخند کم جونی زدم:

من - سعی می کنم.

لبخندی زد:

مامان - این روزا هم می گذره.

سری تکون دادم به تأیید حرفش.

مامان هم درست می گفت . مگه روزای سخت بی امیرمهدی نگذشت و تموم نشد ؟ مگه

روزای پر از نگرانی برای

خوب شدن امیرمهدی نگذشته بود ؟ پس این روزها هم می گذشت . یا سخت یا آسون .

بالاخره می گذشت.

باباجون - مارال جان!

صدای باباجون باعث شد بچرخم به سمتش.

من - بله ؟

باباجون - قرار بود وقتی امیرمهدی به هوش اومد با هم حرف بزنیم!

من - درسته!

سرش رو به زیر انداخت ، انگار برای گفتن حرفش مردد

بود.

ابرویی بالا انداخت و نگاهم کرد.

باباجون -تصمیم داری چیکار کنی؟ باهاش می مونی؟ بدون معطلی جواب دادم:

من -خب معلومه!

لبخند محوی زد:

باباجون -خواست هست دکتر چی گفت باباجان؟ سرم رو تکون دادم:

من -بله...

باباجون -ممکنه هیچوقت نتونین بچه دار شین!

با این حرفش صدای هین گفتن بقیه بلند شد. معلوم بود هنوز هیچکس خبر نداره.

سر چرخوندم و نگاهی به مامان و بابا انداختم. مامان از حیرت اون حرف نوک انگشتاش رو

روی لبش گذاشته بود. بابا هم با نگرانی نگاهم می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و رو کردم به باباجون:

من -من دعا کرده بودم امیرمهدی چشم باز کنه. از خدا خواسته بودم خوب شه ولی

نگفتم با چه شرایطی. خب خدا تشخیص داده خوب شدنش اینجوری باشه. این دلیل نمی

شه که بخوام ترکش کن م!

باباجون -این شرایط سخته باباجان.

من -می دونم. ولی با امیرمهدی تحمل همه چی آسون می شه.

باباجون -می خوای بیشتر فکر کنی؟

باز نگاهی به بابا و مامان انداختم . می خواستم کسب تکلیف کنم . می خواستم اون ها هم راضی باشن.

من -بابا؟

بابا با لحنی جدی جواب داد :

بابا -زندگی خودته . هر تصمیمی بگیری ازت حمایت می کنم.

لبخندی زدم و نگاهم رو دوختم به مامان . اشک تو چشماش حلقه زده بود . سرم رو تکون دادم که نظرش رو بدونم . با همون نگاه نگران چشم بست و بعد از ثانیه ای باز کرد.

دلم قرص شد . برگشتم سمت باباجون:

من -نیاز به فکر بیشتر ندارم . تصمیم رو گرفتم.

لبخند محوش جون گرفت و شکفته شد . آروم گفت:

باباجون -می دونستم.

من -می خواین براش پرستار بگیرین ؟ ابرو بالا برد:

باباجون -دوست نداری ؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

من -نه من می تونم کمکتون کنم!

باباجون -پس دیگه نیازی نیست.

و باز لبخند زد.

دم و بازدمم پر شد از هیجان:

من -ایرادی نداره؟

باباجون -نه . فقط.....

سرش رو تکون داد و هشدار گ و نه ادامه داد:

باباجون -به شرطی که خودت رو خسته نکنی.

لبخند زد:

من -قول می دم.

همون لحظه صدای محمدمهدی باعث شد همه نگاهش کنیم:

محمدمهدی -حاج عمو می خواین امیرمهدی رو طبقه ی پایین نگه دارین؟

باباجون -نظر دیگه ای داره عمو جان؟ محمدمهدی سرش رو کمی

کج کرد و گفت:

محمدمهدی -حمام طبقه ی پایین پله می خوره . برای حمام کردنش خیلی اذیت می شین

. نورگیری اتاقش هم خیلی خوب نیست . اگر بشه طبقه ی بالا براش تخت بذارین بهتره .

اونجا هم حمامش پله نمی خوره هم نورگیریش عالیه.

باباجون چند لحظه ای ساکت موند . بعد رو کرد سمت مامان طاهره:

باباجون -نظر شما چیه؟

مامان طاهره لب هاش رو کمی جمع کرد.

مامان طاهره -به نظر منم .. بالا بهتره . رفت و آمد ما هم اذیتش نمی کنه فقط.....

نگاهی به من انداخت که باباجون هم رد نگاهش رو گرفت.

خیره به من انگار تو افکارش غرق شد چون طول کشید تا نگاه ازم بگیره.

بعد از دقایقی باباجون رو کرد به بابا:

باباجون - شما اجازه می دین مارال جان کنار شوهرش بمونه ؟ من قول می دم بعد که امیرمهدی خوب شد براشون جشن عروسیشون رو بگیرم.

بابا نیم نگاهی به من انداخت و لبخند محوی زد . کی فکر می کرد این پیشنهاد از طرف خود خونواده ی امیرمهدی بیان شه ؟ سری تکون داد:

بابا - فکر می کنم الان مریضمون و خوب شدنش از همه چی مهمتره . من هر جور که بتونم کمکشون می کنم.

و به روم لبخند زد.

باباجون - با هم ، حمایتشون می کنیم.

دست هاشون توو هم گره خورد . انگار قرار دادی بینشون امضا شد برای به اوج بردن زندگی ما!

چشم بستم و از ته دل لبخند زدم . حس می کردم صدای نفس های شادم تو همه ی دنیا پیچیده و همه می دونن از خوشحالی در حال پرواز کردنم.

هان ! مشو نومید ، چو واقف نه ای از سر غی ب باشد اندر پرده بازی های پنهان غم مخور.....

بابا رو کرد به ماما:

بابا - شما می تونی تو این سه چهار روز وسائل اولیه شون رو بخری ؟
 مامان همونجور که سعی می کرد با نفس های عمیق جلوی ریزش اشکش رو بگیره لبخند
 لرزونی زد و جواب داد:

مامان - از همین الان می رم دنبالش.

و لبخندش رو بی پروا نثارم کرد.

باباجون دستش رو گذاشت رو شونه ی بابا:

باباجون - عروس ما همه جوهره رو چشممون جا داره.

خودتون رو تو زحمت نندازین . گذشت دوره ای که سربلندی یه دختر به
 جهازش بود.

بابا قدردان نگاهش کرد و با لبخند محوی گفت:

بابا - شما لطف دارین . بنا به رسم و رسوم یه سری وسیله می خریم که اول زندگیشون
 راحت باشن.

باباجون هم سری تکون داد و لبخندی زد . بعد رو کرد به مامان طاهره:

باباجون - شما برای اومدن عروست برنامه ای ندارین ؟ مامان طاهره با مهر نگاهم
 کرد:

مامان طاهره - چرا ... درسته که جشن عروسیشون قراره بعد از خوب شدن امیرمهدی
 باشه ، اما یه دور همی ساده که می تونیم داشته باشیم.

و رو به باباجون گفت:

مامان طاهره - نه ؟

باباجون لبخندش بیشتر شد:

باباجون - حتماً.

محمد مهدی دست هاش رو به هم کویید:

محمد مهدی - عالیه . منم تو این دو روزی که هستم همه جوره در خدمتم.

نرگس هم در حالی که دستش رو بازوی رضا بود با شادی گفت:

نرگس - ما هم هستیم . خودم طبقه ی بالای خونه رو تمیز می کنم تا وسایلشون رو بیارن و بچینن.

و با چشمای پر اشک بهم خیره شد.

رضا رو به بابا و مامان گفت:

رضا - رضوان و مهرداد که فعلاً درگیر هستن . جای مهرداد هم من در خدمتم.

حاج عمو هم رو کرد به باباجون:

عمو - پس لیست رو بدین به من که برم دنبالش شما هم برین دنبال کارای دیگه.

و این شاید تنها قدمی بود که حاج عمو برای ازدواج من و امیرمهدی برداشت . با اینکه در

اصل داشت وسایل مورد نیاز برادر زاده ش رو تهیه می کرد اما برای من نوعی کمک

محسوب می شد.

خدا داشت با من چیکار می کرد ؟ من فقط گفته بودم راضی به رضاش هستم و این همه هوای من رو داشت .

حرف

دلم رو شنید ، برآورده ش کرد ، و این همه کمک برام رسوند . من یه قدم برداشتم و خدا صد قدم جوابم رو داده بود.

بخند عزیزم فردا تو راهه حلقه ای از نور تو دست ماهه

....

بخند عزیزم شب غرق رازه ... پنجره های خوشبختی بازه

...

موقع خداحافظی ، زن عموی امیرمهدی و ملیکا نگاه پر تمسخری به من انداختن و زن عموش آروم و زیر لبی گفت:

زن عمو -مردم برای اینکه جای پاشون رو محکم کنن چه کارا که نمی کنن!

سعی کردم نشنوم.

نمی خواستم اجازه بدم حرفش روح و روانم رو به بازی بگیره . زمان ، زمان شادی بود . وقت به ثمر رسیدن آروزی من و امیرمهدی.

بدون عکس العملی از کنارشون گذشتم و به سمت اتاق امیرمهدی رفتم تا بازم چشمای بازش رو ببینم و با انرژی بیشتری برم خرید.

قرار بود یکی از زیباترین لحظه های عمرم شکل بگیره ، خرید وسیله های خونه ی مشترک من و امیرمهدی.

این برای من یکی از معجزه های خدا بود . معجزه ای که شاید برای خیلی از مردم عادی و پیش پا افتاده بود ولی به حق معجزه ای بود که خودشون خبر نداشتن . مگر نه اینکه همین چیزهای کوچیک و پیش پا افتاده آرزوی خیلی از آدماست ! پس چرا معجزه بودنش رو یادشون می ره .

یه چیکه شادی یه موج ستاره یه دل که هیچ وقت آروم ندارم ما با همینا خوشبخت و شادیم ما حک شدیم تو برگایه تقوی م سه روز مثل برق و باد گذشت . از همون روز عید من و مامان رفتیم برای خرید . هر چیزی که مامان می پسندید من هم قبول می کردم . نمی خواستم تو اون وقت کم که کلی کار روی سر مادر و پدرم ریخته بود اذیت کنم.

مارالی که برای خرید هزارتا مغازه و پاساژ رو زیر پا می داشت و بعد از چند ساعت یه چیزی می پسندید حالا تو همون مغازه ی اول خرید می کرد و بیرون می اومد . مامان تموم مدت با همه ی خستگی لبخند می زد به نوع خرید کردنم . می گفت "بین عشق امیرمهدی چیکار کرده ! تو واقعاً همون مارال چند ماهی پیشی ؟ "

بابا هیچ برام کم نذاشت . همه چی خرید . هر چیزی که به نظرشون لازم بود . هر جا چیزی می خریدیم بابا سری ع آدرس می داد تا همون موقع ببرن به خونه ی امیرمهدی .

اونجا هم باباجون تحویل می گرفت و بهمون خبر می

داد.

روز سوم فقط یه سری خرده ریز مونده بود بخریم که قرار شد مامان یواش یواش اونا رو هم بخره و چیدمان خونه موند که با اومدن رضا و مهرداد ، مائده و محمدمهدی خیلی زود همه چیز سر جای خودش قرار گرفت حضور خاله هام هم کمک بزرگی بود به خصوص که چیدن ظروف و وسائل آشپزخونه م رو بر عهده گرفتن و من تقریباً هیچ کاری جز سر و سامون دادن به لباسای خودم و امیرمهدی نداشتم.

روز بعد هم امیرمهدی میون دود اسپند و صلوات به خونه آورده شد.

**

یک هفته از شروع زندگی من و امیرمهدی می گذشت.

شروعی سخت و پر التهاب . با اینکه پدرش بیشتر کارهای شخصیش رو انجام می داد با این حال وقت نبودش خودم باید از پس بعضی کارها بر می اومدم.

کارهایی که به ظاهر و به اسم اسون بود ولی برای من سخت بود . درسته که دیگه اون مارال لوس و از خودراضی نبودم ، اما هنوز انجام یک سری از کارها برام مشمئز کننده بود ؛ مثل عوض کردن کیسه ی سوند امیرمهدی.

وقتی روز چهارم حضور امیرمهدی ، پدرش نبود تا کیسه ی پر شده رو عوض کنه ناچار شدم خودم این کار رو انجام بدم . اما همین که دستم به کیسه خورد از داغیش حال بدی بهم دست داد . یه جور مور مور شدن و حس تهوع....

بی اختیار دست جلوی دهنم گرفتم و به سمت مخالف چرخیدم . اما این کار چیزی از حس تهوع کم نکرد و بالاچار اتاق رو ترک کردم . سریع به سمت یکی از پنجره ها رفتم و با باز کردنش سعی کردم علاوه بر کشیدن نفس عمیق ، حواسم رو به مناظر بیرون پرت کنم تا شاید التهاب درونم کم شه.

و اون چه می فهمید حالم رو ! وقتی نگاهش فقط به رو به روش خیره بود و مغزش یاری نمی کرد به تجزیه ی وقایع اطرافش.

و چقدر دلم می سوخت وقتی تموم مدت پلک های بازش رو می دیدم که نه دمی بسته می شد و نه می تونست تغییری در طرز قرار گرفتن عنیبه ش بده ! عجیب درد بدی بود و تا اعماق روح و جسم آدم رسوخ می کرد.

بعد از دقایقی به سختی تونستم برگردم تو اتاق و کیسه رو تعویض کنم اونم در حالی که با یه روسری جلوی دهن و بینی م رو گرفته بودم و سعی می کردم به این فکر کنم که اگر قطره ای از محتوی اون کیسه روی زمین بریزه اتاق بوی بدی می گیره و من نمی تونم کاری بکنم.

روزی چند بار باید روی تخت یک نفره اش که از اتاق خودش آورده بودیم ، جا به جاش می کردم که زخم بستر نگیره ، و از اون مهمتر ماساژ بدنش با پمادهای مخصوصی که دکتر

براش تجویز کرده بود . ورزش دادن دست ها و پاهاش و نرمش مفاصلش برای اینکه خشک نشه و آسیب بیشتری نبینه.

غذا دادن با گاوآژ ، تا زمانی که جویدن و بلع اختیاری نداشت و ساکشن ریه هاش برای جلوگیری از عفونت ریوی؛

استحمام و از همه بدتر ، کاری که من مأمور انجامش نبودم و انجامش بر عهده ی پدرش بود ولی تو حال من ب ی تأثیر نبود ، تعویض پوشک....

همه ی این کارها انقدر وقت گیر بود که اگر صدای شکم در نمی اومد قطعاً یادم می رفت باید غذا بخورم.

به خاطر همین به موسسه ای که برام شاگرد خصوصی پیدا می کرد اطلاع دادم که دیگه قادر به ادامه ی همکاری م نیستم و فقط کلاس های موسسه ی برادر مائده رو می رفتم که خودش با کم کردن یکی از کلاسام سعی داش ت کمکی کرده باشه.

یگانه و برادرش و بچه های کار هم طبق قرار قبلی جمعه ها صبح می اومدن و سه ساعتی باهاشون ریاضی کار م ی

کردم.....

منتظر بودم سوپی که برای امیرمهدی پختم آماده بشه تا بریزمش تو مخلوط کن . نگاهم به عقربه های ساعت افتاد . آه از نهادم بلند شد . یادم رفته بود امیرمهدی رو جا به جا کنم و گردن و کمرش رو ماساژ بدم.

زیر گاز رو تا آخرین حد ممکن کم کردم و به سمت اتاق رفتم . صدای تلویزیون اتاق رو کم کردم . تلویزیونی که ه عموش آورده بود و گذاشته بود رو به روی تخت امیرمهدی

. زمانی که من مشغول کار بودم برایش تلویزیون رو روشن می کردم تا شاید چیزی ،
 تصویری ، حرفی بتونه کمک کنه به پردازش مغزش.
 جلو رفتم و با برداشتن پمادش لبخندی به روش زدم:
 من - دیدی یادم رفت مشت و مالت بدم ؟ اگه پسر خوبی بشی امروز یکی دیگه از خاطره
 های خوبمون رو برات می گم ! قبول ؟
 نگاهش مثل تموم هفت روز گذشته به جلوش خیره بود .
 کنارش رو تخت نشستم.
 هر روز برایش حرف می زدیم از خاطره هایی مشترک تا شاید ذهنش به کار بیفته . گرچه که
 هیچ کدوم تغییری در حالش نداشت . اما من به هیچ عنوان نمی خواستم کوتاه بیام.
 لبم رو با زبون ، تر کردم:
 من - خب کدوم رو بگم ؟ اممم.....
 کمی فکر کردم و بعد در حالی که در پماد تو دستم رو باز می کردم با خوشحالی گفتم:
 من - از اون چند دقیقه ی آخر صیغه ی چهار روزه مون بگم ؟ همون که به بابام گفتمی
 چند دقیقه با هم حرف م ی زنیم و عوضش اومدی تو اتاقم و حصارم کردی ؟
 با یادآوری اون روز لبخند عمیق تر شد و سر خوش ، سر بلند کردم و دست جلو بردم تا به
 پهلو بخوابونمش که با دیدن نگاه خیره ش به خودم ، قلبم بنای هیجان گذاشت.
 حضورم رو درک کرده بود یا حرفم باعث شده بود ذهنش به تکاپو بیفته ؟ من یا خاطره ای
 از من ؟

هر چی بود مهم نبود ، مسئله ی مهم عکس العمل ذهن به خواب رفته ش بود.

با صدای لرزون از خوشحالی گفتم:

من -یادته امیرمهدی ؟

و هر آن منتظر بودم به طریقی عکس العمل نشون بده.

نگاه چرخوندم تو تمام اجزای صورتش برای یافتن نشونه ای از بیداری مغزش ، اما مثل

قبل ؛ فقط سکوت بود و سکوت.

نمی تونستم نسبت به اون چرخش نگاهش بی تفاوت بمونم ، دست بالا بردم و جلوی چشمات

حرکت دادم.

نگاهش همچنان خیره بود . گویی هیچ نمی دید.

کمی جلو رفتم ، دهن باز کردم به امید اینکه شاید باز هم با شنیدن صدام حرکتی انجام بده:

من -امیرمهدی بازم چشمات رو حرکت بده!

همچنان خیره بود.

دست گذاشتم رو صورتش:

من -تو همین الان نگام کردی ! نگو که غیر ارادی بود ! تو این هفته اولین باره جهت نگاهت

عوض شده امیرمهدی!

باز هم خیره بود.

باز هم مغزش یاریش نکرد به تجزیه تحلیل حرفم.

امیدی که به یکباره در وجودم شعله ور شده بود ، سریع سرد شد و از بین رفت.

لبخندم پر کشید و بغض جای گزینش شد.
آه پر حسرتی کشیدم.

یه لحظه نزدیک بود اون مارال قبل به جای من شروع کنه به عجز و لابه ، به غر زدن به خدا
. که سریع جلوش رو گرفتم:
من -خب اینم حکمت خداست.

آه دوم رو از کوچه های تنگ و باریک وجودم بیرون کشیدم و رو به امیرمهدی
گفتم:

من -خدا بهم ثابت کرده وقتی پای تو و زندگیمون وسط باشه نا امید نشم.
لبخندی زدم:

من -خب برسیم به مشیت و مال جناب شوهر که بدنش حال بیاد.
به پهلو خوابوندمش و لباسش رو بالا زدم.

اول پشت بدنش رو مالیدم و بعدش هم دست و پاهاش رو ورزش دادم.
و سعی کردم با مشغول کردن ذهنم از هجوم فکرای بی رویه جلوگیری کنم.

نرگس در حال شستن ظرفای کثیف تو سینک آشپزخونه بلند صدام کرد:

نرگس -مارال جاروی آشپزخونه ت کجاست ؟

در حال تا کردن لباسای شسته ی امیرمهدی ، جوابش رو دادم:

من -خودم میام جارو می کنم . به اندازه ی کافی تو زحمت افتادی!

نرگس -وا! مگه می خوام چیکار کنم؟ تازه اگر نمی اومدم که تا شب یادت می رفت ناهار بخوری.

حین انجام کار لبخندی زدم و با صدای آرومی که قطعاً بهش نمی رسید گفتم:

من -آدم که از غذا نخوردن نمی میره.

نرگس -اتفاقاً با این حجم کاری تو اگر چیزی نخوری از پا در میای.

از شنیدن صدایش به اون نزدیکی شونه هام خود به خود بالا رفت و "هین" بلندی گفتم.

جلوی در ایستاده بود، دست به کمر.

از حالتی که به خودم گرفته بودم خندید و اومد کنارم نشست.

اخم تصنعی نشوندم رو صورتم و با لحن بدجنسانه ای گفتم:

من -نمی شد اعلام حضور کنی خواهر شوهر؟ اونم با بدجنسی ابرویی بالا

انداخت:

نرگس -نه. مزه ش به همین ترسیدنش بود.

لباسی رو برداشت و تا کرد:

نرگس -کی امیرمهدی این همه لباس کثیف کرد؟ من -روزی دوبار لباسش رو عوض

می کنم. زیاد عرق می کنه.

سری تکون داد:

نرگس -آدم تا نیاد و نبینه نمی فهمه چقدر کار ریخته رو سرت.

نفس عمیقی کشیدم و نیم نگاهی به امیرمهدی انداختم:

من -امیرمهدی خوب بشه ، همه ی اینا فدای سرش.

سرش گرم تا کردن پیراهن امیرمهدی بود که لبخندی زد:

نرگس -راست گفتن که گذر زمان خیلی از مسائل رو حل می کنه . الان دیگه نه به اون تصادف فکر می کنی و نه از اون روزای پر استرس حرف می زنی.

من -اگه هنوز همون مارال قبل بودم بهت می گفتم گذر زمان به جای حل کردم مسائل فقط همه چیزو ماست مالی می کنه . اما الان معتقدم گذر زمان فقط آدم رو به سمت مسائل جدید می بره و انقدر تو اونا غرقت می کنه که گاهی فرصت نمی کنی به گذشته فکر کنی . مشکلات جدید دست و پای آدم رو می بنده به حدی که مشکلات قدیمی برات بی رنگ می شن.

دست بردم و زیرپیراهنی دیگه ای برداشتم.

نرگس -تو این هفته بابا دنبال مرخصی گرفتن برای پویا بوده . می گه پسر ما الان پیشمونه حیفه مادر و پدر اون ازش دور باشن . هیچ پولی هم ازشون قبول نکرد.

من -غیر از این از پدرت توقع داشتی ؟

بلند شدم و لباسای تا شده رو داخل کشو ها گذاشتم.

نرگس -من نه . ولی فکر کنم تو موافق نیستی!

من -موافق بودن و نبودن من مهم نیست . مدت هاست یاد گرفتم از هر دستی بدی از همون دست هم می گیر ی . من حساب و کتاب پویا رو سپردم به خود خدا . خدا هم خوب می دونه چطوری با بنده ش بی حساب بشه.

نرگس - جارو رو بده حداقل خونه رو جارو کنم.
 جارو برقی رو از داخل کمد بیرون آوردم.
 من - خودم به اینجا می رسم تو برو پایین به مامانت کمک کن . بنده ی خدا دست تنهاست.
 نرگس - به مامانم کمک می کنم . اول تو بعد مامان .
 راستی بابا گفت یه سر میاد خونه کارای امیرمهدی رو انجام
 می ده و بعد می ره ترمینال دنبال عمه . تا اون موقع هم اگر کاری بود به مامان بگو.
 قرار بود عمه ی امیرمهدی از سبزوار بیاد . عمه ای که وضعش بی نهایت شبیه به من
 بود . اون هم گرفتار شوهر ش
 بود . شوهری که تو یه تصادف شبیه به تصادف امیرمهدی، دچار زندگی نباتی شده بود ،
 زندگی نباتی پایدار.
 پنج سال بود که گرفتار پرستاری از همسرش و بزرگ کردن بچه هاش بود . من تنها یه
 بار تونسته بودم باها ش تلفنی حرف بزنم اونم درست شب عقدم که برای تبریک گفتن
 زنگ زده بود.
 رو به نرگس که داشت سیم جارو برقی رویرون می آورد گفتم:
 من - فکر کنم تو این چند سال دفعه ی اوله عمه ت میان ، آره ؟
 نگاهم کرد و لبخندی حاکی از خوشحالی زد:
 نرگس - آره . خیلی دلم براش تنگ شده . اگر بدونی چقدر نازینه!
 بعد آهی کشید :

نرگس -اون بنده ی خدا هم حسابی گرفتاره . تو این پنج سال فقط دوبار تونسته با شوهرش بره مشهد اونم یه روزه . الانم فقط به خاطر تو و امیرمهدی داره میاد.

سری تکون دادم:

من -سخته . خیلی سخته . پنج سال اینجوری زندگی کردن فاجعه ست.

با سر اشاره ای به من کرد:

نرگس -راست می گی . از این گودی زیر چشمای تو می شه فهمید.

دلم نمی خواست به سختی های من اشاره کنه . خودم این سختی رو با جون و دل قبول کرده بودم . گودی زیر چشمم هم به خاطر کمتر غذا خوردنم بود و خوابای نصف و نیمه ی شبام.

شبا می ترسیدم بخوابم . می ترسیدم امیرمهدی نیاز به ساکشن ریه پیدا کنه و من در حین خواب متوجه نشم و نفسش بگیره.

لبخند کم جونی زدم:

من -شاید من زیادی نازک نارنجی بودم.

نرگس -اگه امروز بالا نمی اومدم که نمی فهمیدم غذا نخوردی . حتما این کار هر روزته.

سرم رو کج کردم:

من -گاهی یادم می ره.

نرگس -شبا خوب می خوابی ؟

فقط نگاهش کردم . دلم نمی خواست دروغ بگم.

سری به حالت تأسف تکون داد:

نرگس - من از امشب میام بالا می خوابم.

اخم کردم:

من -دیگه چی؟ می خوام بد خواب شی؟ نرگس - نه پس وایسم تو از کم خوابی غش کنی؟ من - تو برو فکر عقد محضریتون باش. الان که چشمای امیرمهدی بازه.

نفس عمیقی کشید:

نرگس - ولی چیزی متوجه نمی شه.

شماتت بار گفتم:

من - موقع محرمیتتون که بوده. الانم که قرار نیست عروسی کنین. فقط یه عقده.

تا کی قراره شناسنامه هاتون

سفید باشه؟

نرگس - دو روز دیگه مٌحرمه.

من - می گی دو روز. تو این دو روز می تونین عقد کنین.

شما که قبلاً آزمایش داده بودین.

نرگس - چه جوری دو روزه کارامون رو انجام بدیم؟ تازه فقط فردا می شه عقد کرد پس

فردا شب می شه ش ب اول محرم.

رفتم جلو و شونه هاش رو گرفتم:

من -نمی خواد کار خاصی انجام بدین نرگس جان . فقط وقت محضر بگیرین . تو محضر که خودش سفره ی عقد داره . هر دوتون هم لباس رنگ روشن پوشین . یه جفت حلقه هم نیاز دارین که فردا می تونین بخرین . وقت محضر رو هم بذارین پس فردا صبح که به غروب نخوره که بشه شب اول محرم . هان ؟ تو چشمام خیره شد:

نرگس -شاید رضا و خونواده ش قبول نکنن.

من -همین الان برو بهش زنگ بزن . با مامان طاهره و باباجون هم مشورت کن بین راضی هستن یا نه ! درسته خیلی هول هولکی می شه ولی بهتر از وضع الانتون می شه.

خیره شد به جایی و رفت تو فکر.

دسته ی جارو رو از دستش گرفتم:

من -اینجا واینسا . برو با مامان طاهره حرف بزن . عمه ت هم که دارن میان به خدا بهترین وقته.

نگاهم کرد و مردد پرسید:

نرگس -زشت نیست من این پیشنهاد رو به رضا بدم ؟ لبخند زدم:

من -مگه تا الان خودت این موضوع رو مرتب عقب ننداختی ؟ خب حالا خودت هم پیش قدم شو براش.

باز هم مردد نگاهم کرد.

کفری به سمت در هولش دادم:

من - بیا برو اول با مامان طاهره حرف بزن . اصلاً هر چی مامان طاهره گفتن.

همینجور که با هول دادن به سمت در می بردمش گفت:

نرگس - به شرطی که من امشب پیام اینجا بخوابم!

خندیدم:

من - تو برو . اگه موفق شدی و فردا هم مثل دخترای خوب رفتی حلقه ت رو خریدی شاید

فردا شب بذارم بیا ی خونه ی داداشت.

خندید:

نرگس - یعنی موفق نشم نمی ذاری دیگه پیام اینجا ؟ در رو باز کردم:

من - حالا بیا برو بعد نرخ تعیین کن!

به زور فرستادمش بره پایین.

وقتی رفت لبخند زدم.

چه ایرادی داشت به یمن اون همه شادی ای که خدا به من هدیه داده بود بتونم وسیله ای

باشم برای شادی دیگری!

نفس عمیقی کشیدم.

بوی بدی می اومد . انگار وسط یه دستشویی کثیف گرفتار شده بودم.

باز نفس کشیدم . بوی خیلی بدی بود.

چشم باز کردم.

به غیر از نور چراغ خواب که کمی از اتاق رو روشن کرده بود همه جا تاریک بود.

بلند شدم و نشستم . نگاهی به اطرافم انداختم.

نمی دونستم اون بوی بد از کجا میاد . به شدت آزار دهنده

بود.

با دست بینیم رو گرفتم و بلند شدم.

متفکر به راه افتادم . ذهنم شروع کرد به سرک کشیدن به احتمالات منشا اون بو!

فقط یه چیزی به ذهنم می رسید دستشویی.

ولی من دستشویی رو شسته بودم . قبل از اومدن عمه ی امیرمهدی اونجا رو شستم که اگر

احیاناً کسی خواست بره دستشویی ، تمیز باشه.

وارد حال شدم و یه لحظه مات و متحیر ایستادم . بوی بد کم شده بود.

برگشتم و به سمت اتاق رفتم . بوی بد بیشتر و بیشتر می

شد.

با دستای لرزون چراغ اتاق رو روشن کردم . و به سمت امیرمهدی رفتم.

بو از امیرمهدی بود . با اینکه سر شب پوشکش عوض شده بود اما بازم.....

نگاهی به ساعت انداختم . سه صبح بود . عمه ش و پدرش ساعت دوازده و نیم رسیده بودن

و هنوز چند ساعتی از خوابشون نمی گذشت . اگر می رفتم و باباجون رو صدا می کردم همه

شون بد خواب می شد ن.

دستی روی سرم گذاشتم و گفتم:

من -وای خدا.....

اون لحظه می دونستم باید خودم به تنهایی پوشکش رو عوض کنم اما انگار کسی در

دروم سوال می کرد " چطوری ؟ "

بوی بد حالم رو لحظه به لحظه بدتر می کرد به خصوص که می دونستم این بو از چیه ... و

این ، شدت تهوعم رو بیشتر می کرد.

چند قدم به عقب برداشتم تا شاید هوای بیرون از اتاق حال بدم رو تغییر بده.

نگاه به چشمای بازش انداختم ، به صورت بی حالش ، به دست و پای بی حسش.

تو اون وضع بیشتر از هر زمان دیگه ای به کمک نیاز داشت . برگشتم تا برم و پدرش رو بیدار

کنم ، اما ایستادم.

اون بنده ی خدا تازه خوابیده بود . خدا رو خوش نمی اومد برگشتم به سمت امیرمهدی . بی

شک اگر جلو می رفتم هر چی سر شب خورده بودم رو بالا می آوردم.

دست گذاشتم روی گودی گردنم.

نگاهم به سمت پایین بدنش کشیده شد . زیرانداز زیرش رنگی شده بود.

با درموندگی چشمام رو بستم . محتویات پوشکش پس داده بود به زیرانداز.

کنار دیوار سُر خوردم و رو زمین نشستم.

تو اون حال یادم افتاد که من تا اون روز امیرمهدی رو بدون شلوار هم ندیده بودم چه

برسه به اینکه....

وای وای گویان بغض کردم.

عجیب وضع بغرنجی برای من بود . برای من نازک نارنجی .

برای مارالی که تو خونه ی پدرش تنها کاری که می کرد

شستن ظروف و جارو کردن بود ، و تازه برای همون همکلی منت می داشت.

وضع بدی بود برای امیرمهدی اگر یه روز می فهمید ... می فهمید که در چه وضعیتی بود و

من این خصوصی تری ن کار رو براش انجام دادم.

شوهرم بود ولی.....

کمی فکر کردم . چاره ی دیگه ای نداشتم . یا باید خودم تمیزش می کردم و یا می رفتم

سراغ پدرش . و با توجه به اینکه اصلاً دلم نمی اومد پدرش رو بیدار کنم پس باید خودم

دست به کار می شدم.

دست به دیوار گرفتم و رو به آسمون گفتم "خدایا کمک کن "

باز هم جلوی بینی م رو با یه روسری بستم و به طرفش رفتم . هر لحظه تأخیر تو عوض

کردنش باعث می شد که پوستش بسوزه و مستعد زخم بشه . و این نهایت عذاب هم برای

امیرمهدی بود و هم من.

دستکش دستم کردم . پوشک تمیز آوردم . دستمال مرطوب و کیسه ای مشکلی ، و

زیراندازی جدید.

من.... برای اولین بار مآردم رو بدون پوشش

دیدم!

چندبار چشمم رو باز بسته کردم و نگاهی دوباره به محتوی داخل قابلمه ی روی گاز انداختم . وقتی مطمئن شدم

همه ی سبزیجات لازم رو داخل سوپ امیرمهدی ریختم درش رو گذاشتم.

دستی به چشم هام کشیدم . هنوز سوزش داشت . با اینکه چندبار با آب سرد چشمم رو شستم هنوز می سوخت و این سوزش نتیجه ی گریه های بعد از تمیز کردن امیرمهدی بود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ذهنم رو به سمت دیگه ای سوق بدم . هنوز هم از فکر کردن بهش بغضم می گرفت.

روزی که قبول کردم تموم مدت تا خوب شدن امیرمهدی کنارش بمونم باید به این روزها هم فکر می کردم ، خوب شدن امیرمهدی با این همه سختی همراه بود و من قول داده بودم تحمل کنم . قول داده بودم صبورانه و محکم ایستادگی کنم ؛ که اگر پاداشش خوب شدن امیرمهدی بود ارزشش رو داشت.

و همون نیمه شب یه قول دیگه هم به خودم دادم ، اینکه کاری که انجامش دادم تا ابد پنهون بمونه و من همه چی رو مثل یه راز تو سینه ی خودم نگه دارم . من هیچوقت به مآردم نمی گفتم چه کاری براش انجام دادم . نه من هیچوقت بهش نمی گفتم.

صدای در خونه مانع از فکر کردنم شد . فکر می کردم پدر امیرمهدی باشه برای همین سریع رفتم و در رو باز

کردم . اما با باز شدن در ، نرگس خودش رو از گردنم اویزون کرد و آروم اما با خوشحالی گفت:

نرگس - سلام مارال جونم . دوست دارم یه دنیا . رضا امروز می ره محضر برای فردا وقت بگیره . بعدم از راه کلاس با هم می ریم حلقه بخریم .

لبخند رو لبهام شکل گرفت . پس بالاخره تونستم واسطه ی خیر باشم .

دست دور کمرش حلقه کردم و منم با تأثیر از شادیش گفتم:

من - منم دوست دارم . خدا رو شکر که همه چی درست شد . در ضمن علیک سلام .

با خنده ازم فاصله گرفت و دست هام رو مهمون گرمی دستاش کرد:

نرگس - ممنونم ازت .

پلک زدم:

من - من که کاری نکردم .

سرش رو تکون داد:

نرگس - چرا ... تو کار بزرگی کردی . الهی هر چی از خدا می خوای بهت بده . انقدر رضا

خوشحاله که حد نداره .

مطمئنم خدا جواب این کارت رو بهت می ده .

و چه دعای شیرینی کرد و چقدر به دلم نشست . حس خوبی از حرفش گرفتم که ته

دلم رو روشن کرد .

نرگس - من برم . باید برم کلاس . تو کی کلاس داری ؟ من - ساعت ده .

نرگس - پس می بینمت تو مؤسسه .

سری تکون دادم و نرگس خوشحال از پله ها پایین رفت .

پایین که رسید بلند صدام کرد:

نرگس - در رو نبند . بابا می خوان بیان کارای امیرمهدی رو انجام بد ن.

"باشه "ای گفتم و در رو باز گذاشتم.

باباجون اومد و حین جواب دادن به "سلام صبح به خیر "م وارد اتاق شد و منم رفتم تا براش چای بریزم . ت و اون چند روز هیچ وقت تعارف چایم رو رد نکرد و هر بار بعد از خوردن می گفت "طعم چای بالا با پایین فرق داره "و بعد با خنده اضافه می کرد "آخه اینو عروسم دم کرده "و باعث می شد لبخند بزمن.

دوباره صدای تقه ای که به در خورد باعث شد وارد آشپزخونه نشده برگردم و بینم کی پشت دره.

عمه ی امیرمهدی لبخند به لب ایستاده بود " . سلام "کردم و دعوت ش کردم به داخل شدن . جوابم رو به گرم ی داد . دهن باز کرد برای گفتن حرفی که با صدای باباجون حرفش رو خورد.

باباجون - مارال جان بابا!

چرخیدم به سمت اتاق . باباجون کمی مونده به در اتاق ایستاده بود و محزون نگاهم می کرد.

من - بله ؟

باباجون - چرا صدام نکردی بابا ؟

متوجه شده بود . خب پوشک تمیز و زیر انداز جدید گویای همه چیز بود.

به سختی لب باز کردم:

من -نصفه شب بود و شما تازه خوابیده بودین.

چشم بست و زیر لب آهسته گفت:

باباجون -کاش صدام می کردی.

بعد چشم باز کرد و با شرمندگی ادامه داد:

باباجون -ممنونم باباجان . شرمنده تم.

و من موندم که چرا شرمنده بود ؟ مگه تقصیری داشت ؟ مسبب تموم مصیبت هایی که به امیرمهدی رفت من بودم .

من بودم که با بی تدبیری و جریحه دار کردن غرور پویا ، اون رو به جون زندگیم انداختم.

اگر کمی فقط کمی با فکر جلو می رفتم و زود در مقابلش

جبهه نمی گرفتم شاید از خیر لجبازی و رو کم کنی م ی گذشت . البته شاید....

آهی کشیدم و با گفتن "کاری نکردم" چرخیدم و به سمت آشپزخونه راه افتادم که دستی روی شونه م قرار گرفت.

برگشتم و عمه رو دیدم.

لبخند محزونی به لب داشت . عمق درد رو از جز به جز صورتش می تونستم تشخیص بدم .

صورتی که زیر بار غم ، خیلی زودتر از رسم روزگار در خود مچاله شده بود.

با صدای آرومی گفت:

عمه - می دونم خیلی سخته اما در مقابل رنج هایی که می بری ، صبور باش . صبر ، اوج احترام به حکمت های خداست ؛ زیباترین پاسخی که به خالق می دی و مطمئن باش زیباتر جواب می گیری.

و حق داشت . جوابی که خدا در مقابل صبر به بنده ش می ده به قدری زیباست که جای هیچ گله ای نسبت به اون صبر باقی نمی مونه.

لبخند کم جونی زدم . شاید اگر کسی می تونست من و حالم رو به خوبی درک کنه همین عمه ی امیرمهدی بود.

نتونستم جمله ای پیدا کنم که در جواب حرفش بگم . برای همین آرام گفتم:

من - می رم چای بریزم.

با بر هم گذاشتن چشماش تأییدم کرد و من آرام به سمت آشپزخونه راه افتادم.

سینی به دست اروم به سمت اتاق رفتم . صدای پیچ پیچ شون می اومد و معلوم بود خواهر و برادر دارن حرف می زنن . دلم نمی خواست مزاحم حرفشون بشم .

اما با شنیدن اسمم از زبون عمه ش ، قدمی به جلو برداشتم و گوش هام رو تیز کردم.

عمه - خیلی سخته . تو این سن برای این دختر سخته . یه تازه عروس باشی و این کارارو انجام بدی ؟

باباجون - من که بهت گفته بودم این دختر فرشته ست . به خدا گاهی فکر می کنم این عروس از سر ما زیادیه.

کاری که از دستم بر نیامد برایش انجام بدم غیر از اینکه دعا کنم خدا برای پدر و مادرش نگهش داره.

عمه - هر کاری از دستت بر میاد برایشون انجام بده آقا داداش . هم این دختر و هم امیرمهدی لیاقت یه زندگی خوب رو دارن.

باباجون - به خدا تموم سعی م رو می کنم . هیچوقت فکر نمی کردم دختری که امیرمهدی ازش حرف می زنه همچین کسی باشه . فقط نمی دونم چرا آقا داداش همه ی اینا رو می بینه و ازش راحت می گذره ، و مدام به چادر سر نکردنش ایراد می گیره!

عمه - عقاید آقا داداش رو که شما خودت بهتر می دونی!

با این حال من سعی می کنم تو این سه روز که اینجام باهاش حرف بزوم.

چشم بستم نه از سر خشم بلکه از سر درموندگی . عموی امیرمهدی دست بردار نبود . فقط یه چیز تو قاموسش معنا داشت و اون هم چادر بود .

کی حکم داده که هر کی بی چادر باشه مشکل داره ؟ که خدا رو نمی شناسه ؟ مگه من ، بی چادر ، در گیر و دار رضای خدا به ایمانی دلچسب نرسیده بودم ؟

آهم رو در سینه خفه کردم و زیر لب گفتم "خدایا می دونم که می بینی و می دونی . من به همین دلخوشم " - چاییا یخ کرد.

با صدای آروم عمه چشم باز کردم . داخل هال ، رو به روم ایستاده بود.

لبخندش دلگرم کننده بود و چشم رو هم گذاشتنش برای محکم کردن قدم هام . فهمیده بود حرفاشون رو شنیدم.

جلو رفتم و جای رو بهش تعارف کردم . بعد از برداشتنش به سمت باباجون رفتم و سینی رو جلوش گذاشتم.

وقتی چاییشون رو خوردن بابا جون با یالله ی بلند شد و ایستاد:

باباجون -خب بابا جان اگه کاری نداری من برم . عصر که اومدم می برمش حمام که برای فردا آماده باشه.

سری تکون دادم:

من -ممنون . وسایلم رو آماده می کنم.

لبخندی زد:

باباجون - نمی خواد بابا . خودم میام همه چی رو آماده می کنم . راستی بابا چیزی نمی خواد سر راه بخرم ؟ من -نه ممنون . همه چی داریم.

موقع بیرون رفتن به زور چند تراول کف دستم گذاشت و اعتنایی به رد کردنش از طرف من نکرد.

و تنها یک چیز به زبان آورد:

باباجون -این خرجی خونه تون نیست بابا . این مشتلقاریه که کردی . ازت ممنونم

باباجان . خدا خیرت بده که یه راه پیش پای نرگس و رضا گذاشتی.

و من برای یکبار دیگه شرمنده ی مهربونیش شدم و تنها تونستم به "کاری نکردم" اکتفا کنم.

بعد از رفتن باباجون نوبت عمه بود که لب به تشکر باز کنه عمه - واقعاً دستت درد نکنه مارال جان . وقتی می خواستم پیام اصلاً فکر نمی کردم یکی از آرزوهام برآورده بشه .
من که نه تو عقد شما بودم و نه تونستم تو عروسی محمدمهدی باشم ولی خدا رو شکر عقد نرگس هستم . من که

غیر از این سه تا برادرزاده ی دیگه ای ندارم.

لبخندی زدم:

من -همش خواست خدا بود . من که کاره ای نبودم . عمه -تو وسیله ی خیر خدا هستی . آدم باید از واسطه های خیر هم تشکر کنه و بابتشون شکر بگه .
بعد در حالی که بالشت پشت امیرمهدی رو درست می کرد ادامه داد:

عمه - الهی تو زندگیت خیر بینی دختر.

و من مردد مونده بودم که پس چرا من هیچوقت از آدم هایی که تو زندگیم واسطه ی خیر بودن تشکر نکردم ؟ چرا شکر نگفتم ؟ چرا حواسم نبود آدم های اطرافم تو داشتن امیرمهدی چقدر بهم کمک کرده بودن!

من باید به دیدن پدر و مادرم می رفتم . باید می رفتم و ازشون تشکر می کردم . از اونا و مهرداد و رضوان ..

شاید خیلی آدم دیگه.

دعاهایی که بدرقه ی راهم شدن به همون روز ختم نشد و تا روز بعد هم ادامه داشت .
 دعاهایی که شد بیمه نام ه ی زندگیم . اون روزا به این نتیجه رسیدم که اگر با نشوندن به
 شادی به دل کسی ، دعاهای به اون قشنگبدرقه
 ی راه آدم می شه پس چرا ما آدما این شادی های کوچیک ودعاهای به اون عظمت رو ندیده
 می گیریم ؟

عمه بهم اطمینان داد که پیش امیرمهدی می مونه و می تونم اگر کاری دارم بعد از
 ساعت کلاسم انجام بدم.

جلوی اینه ایستادم و مانتوی سرمه ای بلند به سبک عربیم رو تو تنم درست کردم . بعد هم با
 دقت شال آبی کم رنگم رو طوری دور سرم بستم که موهام پیدا نباشه.
 جلوی آینه چرخ می زدم و رفتم که به امیرمهدی آماده نشسته روی ویلچر ادکلن بزنم .
 وارد اتاق شدم . تو اون کت

شلوار سرمه ای با پیراهن مردونه ی آبیخ خیلی ماه شده
 بود.

روز قبل از فرصت استفاده کردم و بعد از کلاسم رفتم برای خودم مانتوی جدید خریدم و یه
 پیراهن مردونه هم برای امیرمهدی . رنگاش رو با هم ست کردم . آخه اولین حضور با
 هممون بود تو جمع و من می خواستم برازنده باشیم.

نگاه مامان طاهره و باباجون وقتی که پیراهن جدیدش رو دیدن ، برق خاصی داشت .
شادی از چشمشون سرری ز بود و لبشون باز شد به تشکر . از نظر خودم کاری نکرده
بودم ولی از نظر اونا...

شیشه ی ادکلنش رو برداشتم و کمی به لباسش زدم . در حدی که کمی لباسش بو بگیره .
مثل همون موقع ها که حالش خوب بود و خوشبو بود ولی انقدر زیاد نبود که کل خونه رو
معطر کرده باشه.

در همون حین هم بلند آواز می خوندم:

من - دوست دارم حالت چشمتو گرمی عطر نفسهاتو ...

کاش بدی هدیه به قلب من ... گل لبخند رو لب هاتو

....

دست بردم و یقه ش رو درست کردم و با خنده رو بهش گفتم:

من - شوهرم ماه شده.....

و دوباره با ریتم خوندم:

من - تو رو دوست دارم ... ای کلاس و کارم ... نمی تونم چشم من ازت بردارم ... خود

رویامی .. همه دنیامی ... همه زندگی و امید فردامی ... ازم نگیر ن .. گا ... تو....

با دیدن نگاه خیره ش حس از بدنم رفت.

داشت نگام می کرد . برای بار دوم از روزی که به خونه

اومدم....

قلبم چنان دیوانه وار شروع کرد به تپیدن که حس می کردم هر آن از حلقم بالا میاد و پرت می شه بیرون.

با ترس دستم رو جلوی چشماش تکون دادم . خیره به من بود.

آروم گفتم:

من -منو می بینی ؟

مثل دفعه ی قبل جوابی دریافت نکردم.

کمی به سمت راست حرکت کردم تا بفهمم حضورم رو درک کرده و یا غیرارادی نگاهم می کنه ! که در کمال شگفتی دیدم نگاهش با من حرکت کرد.

جلوش زانو زدم.

زبونم بند اومده بود ولی دلم فریاد می خواست . یه فریاد بلند برای خبر کردن دیگران و دادن این خبر خوش.

شاید نیاز بود ببریمش بیمارستان تا دکتر معاینه ش کنه.

شاید هم یه سیتی اسکن دیگه نیاز بود.

قرار بود بریم محضر برای عقد نرگس و این خبر می تونست شادی اون روز رو برامون دو برابر کنه . اگر حرفی می

زدم شاید همه چیز به هم می ریخت پس تصمیم گرفتم بعد از عقد این خبر رو بدم.

پیشونی ساییدم به زانوش . یه لحظه یاد مامانم افتادم . روز قبل از همون فرصت اندک استفاده کردم و با خرید یه دسته گل رفتم خونه . فقط چند دقیقه کنارشون نشستم، دستشون رو بوسیدم و ازشون تشکر کردم که همیشه دل به دلم دادن و کمکم کردن به اونچه می خوام برسم.

مامان از خوشحالی اشک تو چشماش نشسته بود و با لب های باز شده به خنده و لرزون از بغض دعام کرده بود.

این نتیجه ی دعای مادرم و لبخند پدرم بود ؟

با کمک عمه و مامان طاهره و باباجون امیرمهدی رو سوار ماشین کردیم و بعد از قرار دادن ویلچر تو صندوق عقب ماشین حرکت کردیم.

محضری انتخاب کرده بودن که پله نداشته باشه و بتونیم امیرمهدی رو راحت ببریم داخل.

نرگس تو اون مانتو شلوار سفید رنگ ، و با اون آرایش اندک واقعاً شبیه به عروس ها شده بود . به محض ورودم بعد از سپردن امیرمهدی به عمه ؛ اول به سمت رضوان و مهرداد رفتم که خیلی وقت بود ندیده بودمشون . لبخند هر دو نشونه ی دلتنگی داشت و خبر نداشتن دل من بیشتر از اونا به خاطر دیدنشون در تب و تاب بود.

دست داخل کیفم کردم و یه جفت کفش کوچیک نوزاد بیرون آوردم و دادم دست رضوان . و زیر گوشش گفتم:

من -اینم برای جیگر عمه که حسابی رنگ و روی مامانش رو به هم ریخته.

خندید و با خوشحالی کفش ها رو ازم گرفت:

رضوان -وای مرسی مارال . خیلی خوشگله . خیلی.

و با شوق نگاهشون کرد . بعد هم از همونجایی که نشسته بود آروم کفش ها رو بالا برد و به مامان نشون داد.

برگشتم سمت مامان که با لبخند و تکون سر کارم رو تأیید کرد . بلند شدم و به سمت مامان و بابا رفتم.

حضورشون قوت قلب بود برام.

آیا من همون مارلی بودم که سرنوشت آدم ها براش اهمیتی نداشت ؟ همون مارالی که خیلی راحت از کنار آدم های چشم بسته به روی دنیای داخل هواپیما گذشت و دنبال راهی بود برای نجات جون خودش ؟

قبل از خونده شدن خطبه ی عقد رفتم و کنار عمه ی امیرمهدی ایستادم ، که نزدیک زن عموی امیرمهدی و ملیکا ایستاده بود.

ملیکا آروم اما طوری که من بشنوم رو به زن عموی امیرمهدی کرد و گفت:

ملیکا -به نظرتون نباید اونایی که پا قدمشون بده از اتاق عقد برن بیرون ؟ نحسی میاره تو زندگی این عروس و دوماد!

و با ابرو اشاره ای به من کرد . زن عموی امیرمهدی نیم نگاهی به سمت من انداخت و به

معنای نمی دونم شونه بالا

داد.

دسته های ویلچر رو محکمتر گرفتم و سعی کردم اهمیتیبه حرفا و نگاهشون ندم . برای خرد کردن اعصاب من راه خوبی رو در پیش گرفته بود.

ملیکا خودش رو بیشتر به زن عموی امیرمهدی نزدیک کرد و دوباره گفت:

ملیکا -خب آدمی که هنوز یه روز از عقدش نگذشته باشه و شوهرش تصادف کنه و مایه ی بدبختی باشه که نباید سر عقد باشه آخه.

همون موقع عمه سرش رو کمی جلو برد و رو به ملیکا آروم گفت:

عمه -به نظر شما منم برم بیرون ؟ آخه شوهر من هم تو همین وضعیته.

ملیکا به من و من افتاد و با نیم نگاهی به سمت من گفت:

ملیکا -نه .. من منظورم اینه که ... آخه...

عمه حرفش رو قطع کرد:

عمه -لطفاً نظراتت رو برای خودت نگه دار عزیزم.

و دست به سینه ایستاد و نگاه جدی ش رو دوخت به نرگس و رضا.

قابل گفتن نیست که از برخورد عمه ی امیرمهدی چقدر لذت بردم و دلم خنک شد .

گاهی باید مانعی شد جلوی پاهای زیادی دراز شده از گلیم آدم ها.

حین خونده شدن خطبه ، کنار امیرمهدی زانو زدم و کنار گوشش با صدای آرومی گفت م:

من -بین امیرمهدی ! عقده نرگسه . تنها خواهرت . همون خواهری که خیلی دوسش داشتی

. کاش می تونستی خودت بهشون تبریک بگی.

سرم رو کمی جلو بردم و به صورتش خیره شدم . نگاهش دوخته شده بود به نرگس و رضا که مقابل دیدش نشسته بود ن.

نرگس که "بله" رو گفت صدای صلوات و بعد از اون دست زدن بلند شد . نرگس با صورت خندان نگاهش رو تو جمع چرخش داد و یه لحظه خنده رو لباس خشک شد.

ناباور ، خیره به امیرمهدی ، بلند گفت:

نرگس - داره می خنده . امیرمهدی داره می خنده.

به ثانیه ای نکشید که هممه ای مبهم شکل گرفت.

سرها به سمت امیرمهدی چرخید و نگاه های ناباور دوخته شد به لب هایی که مدت ها بود جام سکون رو سر کشیده بود ن.

منم اول مبهوت موندم . چه هدیه ای بهتر از این برای نرگس می تونست وجود داشته باشه ؟

کم کم همه به خودشون اومدن و دورش حلقه زدن . اما امیرمهدی فقط نرگس رو نگاه می کرد و همچنان لبخند به لب داشت.

دلم می خواست دست رو دستش بذارم و حضورم رو براش اثبات کنم تا مسیر نگاهش ختم شه به چشمای من . ت ا برای بار سوم مغزش حضورم رو ثبت کنه . دلم اندکی آرامش می خواست از نسیم نگاهش . اما دلم نیومد قطع کننده ی حرف های نا گفته بین چشماش با چشمای نرگس باشم.

در لحظه عوض شد جای نگاه های ناباور با نگاه های به اشک نشسته از شادی . و البته لبخند های از ته دل.

شادی روی شادی برای خانواده ی امیرمهدی رخ داده بود و اون ها به واقع استحقاقش رو داشتن.

دستی دور کتفم پیچیده شد لب هایی کنار گوشم زمزمه کرد:

-مرسی مارال جان . مرسی که این همه شادی رو تو یه روز بهم هدیه دادی . باورم نمی شه تو این سفر سه روزه انقدر اتفاق خوب پشت سر هم افتاده باشه . ممنونم باعث این همه حس خوب شدی!

برگشتم و خیره شدم به چشمای پر اشک عمه.

تو این خانواده حس بزرگ بودن و اهمیت داشتن به دستمی داد ، حس آدم بودن.

می گن کوه به کوه نمی رسه اما آدم به ادم می رسه . من این مثل رو به خوبی حس کردم درست وقتی که بعد از عقد نرگس و اون همه ی خوشحال از لبخند امیرمهدی ، با باباجون و مامان طاهره و عمه راهی بیمارستان شدیم.

شدت ذوق و شوق همه مون زیاد بود و یه حس خوب تو دلمون جوونه زده بود . هم اشک به چشم داشتیم و هم لبخند به لب . نمی دونستیم از خوشحالی گریه کنیم یا بخندیم!

به واقع امیرمهدی هدیه ی زیبایی به خواهرش داد ، لبخندی که می دونستم اندازه ی تموم دنیا برای نرگس ارزش داره.

وارد بیمارستان شدیم و با خبر گرفتن از دکتر امیرمهدی ، کسی که به سمتش راهنمایی شدیم پورمند بود.

من به کل فراموشش کرده بودم.

انگار هیچوقت آدمی به اسم پورمند جفت پا نپزیده بود وسط زندگیم . به صورت خنده داری از دیدنش تعجب کرده بودم.

اونم دست کمی از من نداشت چون با دیدنمون ، متعجب ، اول نگاهش روی من ثابت شد و بعد بینمون به چرخش در اومد و در آخر باز روی من زوم کرد . و در همون حین هم پرسید:

پورمند -چی شده ؟

باباجون براش توضیح داد لبخند امیرمهدی رو و من در ادامه ش از چرخش نگاهش گفتم . موقع گوش کردن به حرفای پدر امیرمهدی کاملاً دقیق بود اما وقتی من شروع به گفتن کردم ، با تموم وجود حس کردم که به جای

گوش دادن ؛ نگاهش تو صورتم غرق شده و خیال دل کندن نداره .

اخمی بهش کردم که باعث شد کمی به خودش بیاد و بعد هم آرام رو به پدر امیرمهدی گفت:

پورمند -دکترشون الان نیستن . صبر کنین بهشون زنگ بزنم بینم وقت دارن بیان یا نه ؟

و با نیم نگاهی به من، چرخید و به سمت استیشن رفت.

دستش هنوز تو گچ بود ولی انگار بلایی که پویا به سرش آورده بود رو به فراموشی سپرده بود. چون بعد از دو سه قدم، برگشت و رو به من گفت:

پورمند - شما بیاین حالت های بیمار تون یه بار دیگه بگین تا من یادداشت کنم.

مردد نگاهش کردم. مطمئن بودم نیازی نیست تا یه بار دیگه اون حرفا رو براش تکرار کنم چرا که دکت ر امیرمهدی شخص دیگه ای بود.

دو دل رو کردم به باباجون که با تکون سر گفت:

باباجون - برو بابا جان. کاری بود صدام کن.

و در لفافه بهم فهموند که حواسش بهم هست.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت پورمند رفتم که کنار استیشن ایستاده بود و نگاهم می کرد.

پرستاری در حال گرفتن شماره ی دکت ر بود که پورمند رو کرد به من و در حالی که نگاهش به تکه کاغذ زیر دستش بود گفت:

پورمند - خوشحالی ؟

حدسم درست بود. من رو به بهانه صدا کرد برای حرف زد ن.

خیلی جدی جواب دادم:

من - نباید باشم ؟

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره، نگاهم کرد و گفت:

پورمند - خیلی امیدوار نباش. خوبم که بشه بازم از نظر مردی مشکل داره!

بازم بحث بی سر و ته.

خیلی محکم گفتم:

من - شما سرتون به کار خودتون باشه.

اخم کرد.

اخم کردم.

انگار داشتیم برای هم خط و نشون می کشیدیم.

لب باز کرد:

پورمند - داری خودتو گرفتار می کنی . ارزش نداره.

پوزخندی بهش زد:

من - مثل آدمای ابله حرف می زنین . هیچ آدم عاقلی خوشبختیش رو مفت از دست

نمی ده . اون مرد همه ی خوشبختی و زندگی منه.

کاملاً سرش رو بالا آورد و خیره تو چشمام با لحن خاص و صدای آرومی گفت:

پورمند - وقتی این همه فداکاری و عشق رو می بینم حسودیم می شه . دلم می خواد منم همه

ی اینا رو داشته باشم . تو فقط پیشنهادم رو قبول کن ، همه کار برات می کنم . زندگیمو می

ریزم به پات.

حسادت!

پیشنهاد!

چه توقعاتی!

خودش بی ثبات ترین نوع با هم بودن رو پیشنهاد می داد ، تموم شخصیت و دخترانگیم رو به رگبار هوس می بست ، مثل کالای مدت داره همراه با تاریخ انقضا می خواست باهام رفتار کنه و در عوض ازم عشق می خواست ؛ ایثار می خواست ، حس خوب می خواست.

وای که چقدر فرق بود بین امیرمهدی من و همچین جماعتی.

ارزش و لیاقت امیرمهدی بار دیگه برام پررنگ شد . و بیشتر از قبل پورمند برام بی ارزش شد.

سخت ، محکم ، و سرد گفتم:

من -هرچیزی لیاقت می خواد . از نظر من ، شما لایق حرف زدن هم نیستین چه برسه به ایثار.

سخت نگاهم کرد.

اخم کردم و برگشتم و نگاهش رو پشت سرم جا گذاشتم.

به قول امیرمهدی آدم باید با هر کسی وارد هر بحث ی نشه.

تازه داشتم به پر معنا بودن حرفش می رسیدم . وقتی کسی مثل پورمند نمی فهمید غیر از خوشگذرونی و پول خرج کردن خیلی چیزهای دیگه هم هست که خوشبختی محسوب بشه پس چرا باید باهاش وارد اینچنین بحث ا شد ؟

رفتم و کنار ویلچر امیرمهدی روی یکی از صندلی های کنار راهرو نشستم . باباجون از کنار مامان طاهره به طرفم خم شد و گفت:

باباجون -خوبی بابا ؟ لبخندی زدم:

من -خویم.

با همین دو کلمه ازم پرسید که مشکلی پیش نیومد و من جواب دادم همه چی رو براهه. همگی روی صندلی های داخل راهرو نشسته بودیم. بعد از چند دقیقه پورمند به طرفمون اومد و گفت:

پورمند -دکتر گفتن میان. منتظر بمونین، کمی طول می کشه.

باباجون ازش تشکر کرد.

خیلی طول نکشید که دکتر اومد و امیرمهدی رو معاینه کرد. و مژده داد که یواش یواش منتظر به حرف اومدنش باشیم. و قرار شد اگر تا آخر ماه نتونست تکلم کنه باز هم به بیمارستان مراجعه کنیم برای سی تی اسکن.

از همون شب پروسه ی خوب شدن امیرمهدی شروع شد. از همون شب هربار وارد اتاقش شدم چشماش با رفت و آمدم حرکت کرد. خم شدم و نگاهش همراهم به پایین اومد. ایستادم و نگاهش رو به بالا کشیدم.

از اتاق بیرون رفتم. می خواستم بینم مثل دفعه های قبل این حرکت چشم هاش موقتی یا تداوم داره؟ به اتاق برگشت م.

باز هم نگاهم کرد. باز هم نگاهش با من حرکت کرد. باز هم حس خوب امید به دلم پر زد.

و بعد از مدت ها، نسیم روح نواز نگاهش، هدف دار به سمتم وزش گرفت.

بعد از مدت ها حس آرامش نگاهش به دلم سرازیر شد.
 من ، بعد از مدت ها ، دوباره حس زن بودن پیدا کردم .
 حس زن بودن برای امیرمهدی . حس دوست داشته شدن در نگاهی که می تونست
 حضورم رو درک کنه.

از شوق ، قلبم ضربان پیدا کرد . به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم . و در همون
 حین همسفر شدن نگاهش با حرکتم بیش از پیش بهم قدرت داد .
 دستش رو تو دست گرفتم . عجیب جون گرفتم از گرماش .
 باید زن باشی تا درک کنی که این گرما حکم تموم دنیا رو برام داشت.

نگاهش جور خاصی بود و نمی دونم چرا اون لحظه حس کردم نگاهش پر از سواله . سوال
 هایی که نمی فهمیدم و فقط به خودم دلداری دادم که به احتمال زیاد درباره ی وضعیتشه.
 برای همین آروم و پر اطمینان لب باز کردم:

من -خوب می شی امیرمهدی . خوب می شی . فقط چند روزی طول می کشه . صبور باش.
 و چقدر جالب بود و شگفت آور که دعوت به صبوری از دهن کسی خارج شد که خودش قبل
 تر ها آدم عجولی بود

!

سرنوشت عجب درس بزرگی بهم داده بود .
 پلک رو هم گذاشت و باز کرد . انگار اینجوری بهم نشون داد که حرفم رو قبول کرده و
 این نشون دهنده ی اطمینانش به من بود.

لبخندی زدم.

و حس کردم تا وقتی این اطمینان رو دارم ، تا وقتی گرمای دستاش رو دارم خوشبختم . من مردی رو داشتم که زمین مانندش رو نداشت . تک بود و من این تک بودنش رو ستایش می کردم.

حس خوبی بود خانوم بودن برای این مرد.

لبخندم رو حفظ کردم:

من می رم برات غذا بیارم.

و چه حالی داشت غذا درست کردن و کدبانوی خونه ی امیرمهدی بود ن.

با تو رو ابرو قدم گذاشتم...

من آرزویی جز تو نداشتم....

می گن با خدا باش و پادشاهی کن . راست گفتن.

باور کن من حمایت خدا رو دیدم.

من پادشاهی کردن با خدا رو تجربه کردم.

روز اول محرم بود . مامان طاهره سفره داشت . سفره ی نوحه ی علی اصغر.

داشتیم کمک می کردیم تا قبل ورود مهمونا همه چیز آماده باشه.

تو آشپزخونه کنار عمه ایستاده بودم و نون ها رو تکه تکه می کردم و عمه اون رو داخل

کیسه های پلاستیک م ی گذاشت.

ملیکا کنار مائده ایستاده بود و داشتن با کمک هم شله زرد رو داخل کاسه های یه بار مصرف کوچیک می ریختن.

زن عموی امیرمهدی هم در حال درست کردن ظرف های پنیر و گردو بود.

نرگس و دختر داییش هم در رفت و آمد به هال بودن و وسایل آماده شده رو داخل سفره ی پهن شده می داشتن.

تو فکر بودم و کارم رو هم انجام می دادم . تو فکر امیرمهدی بودم.

نگاه هاش جور خاصی بود و من اصلاً نمی فهمیدم حرف نگاهش رو . من تو نگاهش هم حزن می دیدم و هم شادی ، هم خستگی و کلافگی ، و هم صبر و آرامش . و اصلاً ازشون سر در نمی اوردم.

گاهی نگاهش رو تفسیر می کردم به سردرگمی از وضعیتش و گاهی خستگی از یکجا خوابیدن . یا شاید ناراحتی از تکلم نکردن .

هر حالتی به ذهنم می رسید رو به طرز نگاهش نسبت می دادم و لحظه ای بعد روش خط بطلان می کشیدم.

کلافه بودم از اون همه فکری که تو ذهنم بود . و این

کلافگی رو تو سرانگشتم خالی می کردم و تند و تند نون ها

رو تکه می کردم.

مامان طاهره که به حیاط رفت برای دادن پرچم سیاه تا رضا بالای درب ورودی نصبش

کنه ، ملیکا آروم به زن عموی امیرمهدی گفت:

ملیکا - بعضیا خیلی رو دارن نه ؟ و به زن عمو نگاهی انداخت.

زن عمو امیرمهدی سرش رو به معنای آره تکون داد و چیزی نگفت.

مائده کاسه ای جلوی دست ملیکا گذاشت و آروم گفت:

مائده - هنوز کلی ظرف مونده ملیکا جان.

و اینجوری دعوتش کرد به سکوت . ملیکا اما نیم نگاهی به من انداخت و با حرص رو گرفت . انگار من بهش گفت ه بودم ساکت باش.

خودم رو به نشنیدن و ندیدن زدم و به کارم ادامه دادم.

همین که عمه از آشپزخونه خارج شد و بسته های نون رو به طرف سفره برد باز ملیکا به حرف اومد و با صدای آرومی گفت:

ملیکا - آدم باید خیلی پر رو باشه که خودش مسبب بدبختی کسی باشه و بعد دعا

کنه خدا اون آدم رو از بدبختی

نجات بده . یکی نیست بهش بگه تو سایه ی نحست رو از سر اون بخت برگشته بردار ، همه چی خود به خود درست می شه.

متعجب سر بلند کردم و نگاه دوختم بهش . منظورش بازم من بودم ؟

نگاه متعجبم با نگاه متعجب و ناراحت مائده تداخل کرد.

لب به دندون گرفت . نگاهش به آنی تغییر کرد و انگار التماس می کرد به من که

ناراحت نشم.

برگشتم و از رو اپن نگاهی به سمت عمه و نرگس انداختم .

نرگس هم انگار شنیده بود که ایستاده و متعجب به ملیکا نگاه می کرد.

عمه داشت بسته های نون رو با فاصله روی سفره می داشت . سر بلند کرد و نگاهی به تک تکمون انداخت . بعد سری به تأسف تکون داد و رو کرد به ملیکا:

عمه - ملیکا جان ، عزیزم ، شما کاری به زندگی دیگرون نداشته باشه ؛ فکر خودت باش که الان باید هم از خدا طلب بخشش کنی هم اون بنده ی خدا رو که دلش رو با این حرفات می شکونی.

ملیکا اومد حرفی بزنه که عمه نداشت و رو کرد به زن عموی امیرمهدی:

عمه - آقا داداشم کی میان دنبالتون ؟

زن عموی امیرمهدی نگاه پر غضبی به ملیکا انداخت و رو به عمه جواب داد:

زن عمو - بعد از تموم شدن مراسم . چطور ؟ عمه اخمی کرد و گفت:

عمه - هیچی . باید با آقا داداشم حرف بزنم . یه سری چیزا رو فکر کنم نمی دونه . باید خودم بهش بگم.

و دوباره مشغول کارش شد.

زن عمو رو به ملیکا لب هاش رو به هم فشار داد و سری تکون داد که فکر کنم به معنای "بدبخت شدیم" بود.

بعد از تموم شدن مراسم ، عمه نیم ساعتی با حاج عمو گوشه ی حیاط حرف زد . صورت حاج عمو نشون می داد ناراحتی.

وقتی هم که خونواده ی حاج عمو رفتن عمه که می خواست چمدونش رو ببندد قبل از شروع کارش رو به من گفت

:

عمه - ساکت نمون . اگر نمی خوای جوابشون ندی باشه نده . ولی یادبگیر آدم هایی مثل ملیکا رو تو خونه ت راه ندی . هر چشمی محرم به دیدن اوضاع زندگی آدم نیست .

اینجوری از دست حرفای پوچشون هم راحت می ش ی

و.

چه راه حل خوبی بهم یاد داد.

اما هیچ وقت فکرش رو نم کردم که به خاطر حرفای عمه ، ملیکا بیش از گذشته ازم کینه به دل بگیره . از طرفی کی فکرش رو می کرد همین ملیکا محرکی باشه برای

.....

روز دوم محرم بود و شب قبل عمه رفته بود . کلاس نداشتم و با خیال راحت آروم آروم به کارام می رسیدم.

سوپ امیرمهدی رو ریختم تو مخلوط کن و در حالی که داشتم فکر می کردم عمه چه حرفی با خان عمو زده، دستگاه رو روشن کردم.

هر چی گفته بود معلوم بود چندان خوشایند خان عمو نبود که صورتش موقع خداحافظی اونجور تو هم بود . یعنی حرفای ملیکا رو گفته بود ؟ یا بی تفاوتی و گاه همراهی زن عموی امیرمهدی رو ؟

از من طرفداری کرده بود و یا فقط گفته بود حرفای ملیکا درست نبوده ؟

دست بردم و در مخلوط کن رو برداشتم تا سوپ داخلش رو هم بزنم که با ریختن مقداری از مایه ی داخلش روی دستم ، سریع خاموشش کردم.

اصلاً حواسم نبود دستگاه روشنه . نفس عمیقی کشیدم.

شانس آوردم که خیلی داغ نبود . دستم رو سریع زیر شیر آب گرفتم تا همون داغی اندک هم پوستم رو اذیت نکنه.

دوباره سمت دستگاه رفتم . مایه رو هم زدم . کمی هم بهش آب اضافه کردم تا رقیق تر شه . و باز دستگاه رو روشن کردم.

وقتی آماده شد ریختم داخل ظرف و بردم اتاق . گاوآژ رو برداشتم و به سمت لب های امیرمهدی بردم . اما...

نگاهش کردم . نگاهم می کرد و لب هاش رو بسته نگه داشته بود . آروم گفتم:

من -دهنتو باز کن امیرمهدی . می دونم گرسنه ای.

اما لبهاش تکون نخورد.

چرا فکر می کردم آدمی که کنترل لبخندش رو داره نمی تونه خودش غذا بخوره.

اخم کردم:

من -گرسنه می مونی عزیزم . دهنتو باز کن.

باز هم به همون حالت بود . دست بردم تا دهنش رو به زور باز کنم که لب هاش رو بر هم فشرد.

مستأصل نگاهش کردم . حالا که می فهمید اطرافش چی می گذره نمی تونستم بر خلاف میلش مجبورش کنم ب ه کاری

به ناچار باباجون رو صدا کردم و بعد از کلی کلنجار رفتن باهاش بالاخره باباجون با ترس ، کمی از سوپ پوره شده ش رو به دهنش گذاشت و در کمال شگفتی ، تونست غذاش رو قورت بده.

نگاه شاد و پر اشک باباجون با نگاه پر امیدم تلاقی کرد.

امیرمهدی من داشت خوب می شد . مغزش داشت پردازش می کرد . عصب هاش در حال کار بود ن.

امیرمهدی من داشت به زندگی بر می گشت.

رو به باباجون ، متعجب و ناباور گفتم:

من - بگم بیاد اینجا ؟ باباجون لبخند

مهربونی زد:

باباجون - چه اشکالی داره بابا ؟

من - من حتی حاضر نیستم بینمش اونوقت بگم بیاد اینجا ؟

باباجون - شاید واقعاً حرفی داشته باشه ؟ ناباور خندیدم:

من - حرف داشته باشه ؟ به خدا که پویا رو نمیشناسین . باباجون - بذار بیاد وضع

امیرمهدی رو ببینه . شاید ببینه و عبرت بگیره.

نمی دونستن که پویا یه بار اومده بود و امیرمهدی رو تو بیمارستان دیده بود.
نمی دونستن که عین همین اتفاق برای پدر بزرگش پیش اومده بود و اون عبرت نگرفته بود.

نمی دونستن پویا از اون دست آدم هاست که می بینه و عبرت نمی گیره.

پویا چشم دلش رو به روی خدا و نشونه هاش بسته بود.

حق داشتن چنین فکری بکنن که ممکنه پویا با دیدن امیرمهدی سر عقل بیاد . اونا نه از اتفاق اون روز تو بیمارستان خبر داشتن و نه پویا رو می شناختن.

دستم رو گرفت:

باباجون - امیرمهدی که داره خوب می شه . خدا بهش فرصت دوباره زندگی کردن داده . تو هم به بن ده ی خدا یه فرصت دیگه بده . شاید اونم به زندگی برگرده . همین سه روز از زندون بیرونه.

با درخواست مرخصی از طرف باباجون موافقت شده بود و پویا از روز قبل اومده بود مرخصی.

همون دیروز بهم زنگ زد و ازم خواست همدیگه رو ببینیم . گفت که سمیرا و مرجان هم دلشون می خواد من رو ببینن.

با درخواستشون مخالفت کردم . از نظر من اونا محرم به دیدن زندگیم و شرایطش نبودن . اما باباجون ازم می خواست که به پویا فرصت بدم.

خودم به باباجون و مامان طاهره گفتم که پویا زنگ زده و چنین درخواستی داشته . چون می دونستم پویا سمج و بسیار لجبازه احتمال دادم که بخواد مزاحمتی ایجاد کنه و خودم قبل از هر دردسری بهشون گفتم که آماده باش ن

و.

حالا باباجون ازم می خواست به پویا اجازه بدم که بیاد و حرف بزنه.

وقتی دید که در سکوت نگاهش می کنم ، گفتم:

باباجون - بهش بگو بیاد اینجا . درست نیست بیرون بینیش بابا . بگو فردا بیاد منم سعی می کنم زودتر پیام خونه . طاهره هم که خونه ست . دیگه نگران چی هستی ؟ آروم گفتم "هیچی" و با تکون دادن سرم حرفش رو قبول کردم . نمی خواستم روی پدرشوهرم ، مرد مهربون رو

به روم رو زمین بندازم.

با پویا تماس گرفتم و گفتم روز بعد بیاد خونه م ، تنها .

بدون مرجان و سمیرا.

دو روز مونده بود تا تاسوعا.

از وقتی به پویا زنگ زدم حس بدی تو وجودم شروع به رشد کرد.

نسبت به حضورش حس خوبی نداشتم . من به خوبی می شناختمش و می دونستم چطور آدمیه و عجیب مطمئن بودم این شخص درست بشو نیست.

از همون موقع بود که سرفه های امیرمهدی هم شروع شد.

با اولین سرفه ش مثل برق گرفته ها پریدم تو اتاق و بهش زل زدم.
 باور نکردنی بود این سیر خوب شدن و این فرمانروایی پی در پی مغزش . انگار مغزش در
 حال دویدن و رسیدن به اوج فعالیتش بود.
 دومین سرفه رو که زد با اینکه از درد چهره ش تو هم بود ولی لبخندی از سر شوق زدم و
 به سمتش رفتم . از پشت گردن تا کمرش رو شروع کردم به ماساژ دادن و در همون حین
 گفتم:
 من - آروم می شی . اولشه عزیزم . آروم آروم نفس بکش .
 دیگه از امشب خیالم راحتت نفست نمی گیره.
 نفس عمیقی از ته دل کشیدم . انگار خدا داشت ذره ذره حس آرامش رو با خوب شدن
 تدریجی امیرمهدی به وجودم تزریق می کرد.
 اما حس دلشوره از حضور روز بعد پویا نمی داشت تمام و کمال لذت ببرم .
 من می ترسیدم .. واقعاً می ترسیدم از اینکه اینبار هم از این وارد کردن پویا به زندگیم
 هیچ خیری نیبم و باز برام شر درست کنه.
 می ترسیدم که زندگی نوپام باز هم دستخوش تغییر و جدایی بشه . واقعاً راست گفتن که
 مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسه.
 همین ترس و دلشوره هم باعث شد روز بعد وقتی داشتم به امیرمهدی صبحانه می دادم ،
 نتونم خویشتن داری کنم . وقتی سومین قاشق از فرنی گرم رو به طرف دهنش بردم ، خیره به
 قاشق گفتم:

من - امروز قراره پویا بیاد اینجا.

و یواش یواش نگاه بالا آوردم.

لب فرو بست و اجازه نداد قاشق به داخل دهنش بره.

نگاهم کرد.

عمیق و پر از حرف.

و من اون لحظه اصلاً به این فکر نکردم که این نشونه اینکه حرفم رو به خوبی می فهمه و می تونه تشخیص بده پویا کیه ؛ نشونه ای از خوب شدنشه.

من انقدر غرق در دلشوره و حرف نا گفته ی چشماش بودم که ندیدم این واکنش واضح رو.

من به قدری حواسم پرت بود که خوشحال نشدم از این خوب شدنی که همه ی آرزوم بود.

من .. به چیزیم .. شده بود ! به دردی به جونم افتاده بود...

خوره ای روحم رو ذره ذره می خورد و پیش می رفت

..... من ... از راه دادن پویا ... به خونه م به خونه ی امیرمهدی شرم داشتم.

پویا عامل زجر های امیرمهدی بود.

رو به امیرمهدی آروم گفتم:

من - پدرت ازم خواستن که بهش فرصت بدم . اگه تو نخوای راهش نمی دم.

نگاهم کرد و من دلم پر از حس به همخوردگی و پیچ شد.

نگاهم کرد و لرز به جونم انداخت که حس کردم مرد من راضی نیست.

و چرا نمی دیدم این ارتباط برقرار کردن ساده با شوهرم رو ؟
 بعد از چند ثانیه امیرمهدی دهن باز کرد تا غذاش رو بهش بدم و من این حرکتش رو تعبیر کردم به اینکه رضایت داده به حضور پویا.
 چقدر دلم می خواست می تونستم پویا رو تو خونه ی پایین می دیدم . اما ترس از شنیدن چیزهایی که باعث بشه نتونم سرم رو جلوی خانواده ی امیرمهدی بالا بگیرم دلیلی بود برای اینکه ترجیح بدم تو خونه ی خودم پذیراش باشم.
 می ترسیدم از گفته شدن گذشته ای که چندان درخشان نبود ... از مهمونیایی که آزاد بود در اونا هر کاری ... من می ترسیدم از آش نخورده و دهن سوخته...
 با تموم این حرف ها بازم نتونستم خودم رو پشت لایه های چوبی در پنهون کنم که مبادا باد اون حرفا رو به گوش کسی نرسونه.
 ساعتی که پویا اومد فقط مامان طاهره خونه بود و من ازش خواستم تا در خونه شون رو باز بذاره . پویا رو به بالا راهنمایی کردم و خودم هم در خونه رو باز گذاشتم.
 اینجوری حس بهتری داشتم.
 بعد هم بی اعتنا به پویا اول به اتاق امیرمهدی رفتم و آروم کنارش نشستم . دست رو صورتش کشیدم و آروم گفتم:
 من - پویا اینجاست . بلند حرف می زنم که بشنوی.

لبخند محوی زد و دلم رو قرص کرد . عجب مُسکِانی بود لبخندش .
به حال برگشتم .

پویا روی یکی از مبل های تکی نشسته بود و پای چپش رو انداخته بود روی پای راستش .
آرنج دست راستش رو به دسته ی مبل تکیه داده و انگشتای مشت کرده ش رو زیر چونه گذاشته بود .

به طرف آشپزخونه راه تند کردم که صداش باعث ایستادنم شد :

پویا - بیا بشین . نیومدم چیزی بخورم . اومدم حرف بزنینم .

وقت زیادی ندارم . فردا هم باید خودم رو معرفی کن م

چقدر باعث خوشحالی بود حضور اندکش .

نفسم رو به بیرون فوت کردم و رفتم درست مقابلش نشستم . حس دلشوره م رو به پستوهای ته دلم فرستادم و محکم بهش چشم دوختم .

اونم خیره نگاهم کرد .

وقتی دید چیزی نمی گم با حالت طلبکاری گفت :

پویا - چیه ؟ باید تشکر کنم منو تو خونه ت راه دادی ؟ از همین اول نشون داد آدم تغییر کردن نیست . زندون هم نتونست این حس طلبکاریش رو کم کنه .

پوزخندی زد م :

من -نمی دونم . تو چی فکر می کنی ؟ شونه ای بالا انداخت:

پویا -من هر جا دلم بخواد می رم.

من -هنوزم بعد از این همه مسئله و مشکلی که پشت سر گذاشتی ، خودخواه و پر توقعی.

پوزخندی زد و کمی به جلو خم شد:

پویا -آگه اینجوری بودم چرا عاشقم شدی ؟

یه زمان هایی توی زندگی آدم هست که دلش می خواد بزنه و دنیا رو نابود کنه . اونم

درست زمانی که حماقت هامون رو به رخمون می کشن.

دلم می خواست پویا رو به تیربارون کنم . یا نه ... بدتر از اون زخمی روی بدنش ایجاد

کنم و بعد روش نمک بپاشم و در نهایت با لذت به درد بردنش نگاه کنم . اونم با من همین

کار رو کرده بود .. نکرده بود ؟

دهنم رو باز کردم و هوا رو با ولع به داخل ریه هام کشیدم و بعد با حرص به بیرون دادم .

سعی کردم قبل از دادن جوابی که بخواد باز هم باعث ایجاد یه کینه ی دیگه بشه و دودش

هم تو چشم خودم بره و هم اطرافیانم ، جلوی خودم رو بگیرم.

آروم اما قاطع جواب دادم:

من -چون یه روزی خودم هم همینجوری بودم.

پویا -از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر باز با باز کند همجنس با همجنس پرواز ... تو از جنس

اینا نیستی.

منظورش امیرمهدی و خونواده ش بود ن.

چرا نمی دید که من با مارال گذشته یکی نیستم؟ شال روی سرم رو می دید ... مانتوی
 بلندم رو می دید..

جوراب های مشکیم رو می دید ... صورت بی آرایشم رو می دید و باز این حرف رو می
 زد.

سری به تأسف تکون دادم.

من -من دقیقاً از جنس همینا شدم که از تو بریدم.

و چقدر تلاش داشتم با آرامش حرف بزنم که صدای بلندم و یا لحن تندم می تونست جرقه
 ی آتیش دیگه ای باش ه که زندگیم رو به بازی بگیره.

پویا -چشمات رو بستنی و شدی غلام حلقه به گوش اینا.

من -اتفاقاً بر عکس .. چشمام رو باز کردم تا واقعیت روبینم . واقعیت این آدم خداست .
 نمی شه خدا رو انکار کرد . مسیر درست هم همین ه.

صداش تشر گونه شد:

پویا -مسیر درست اینا لچک سر کرده ؟ من -مسیر درست اینا شناخت
 درست خداست.

پویا -کی خدا گفته مثل داهاتیا و املا پشت یه مشت پارچه خودتو قایم کنی ؟
 نفس عمیقی کشیدم:

من -اگه یه بار قرآن رو خونده بودی اینجوری حرف نمی زدی.

باز هم پوزخند زد:

پویا - جدی؟ دقیقاً کجاش از این حرفا زده؟ من - برو بخون تا ببینی.

پویا - حوصله ندارم بخونم. تو بگو.

من - نه من اون آدمی هستم که انقدر تو شناخت خدا و کتابش تبحر داشته باشم که بتونم با قدرت بیانم ذهنت رو به سمتش ببرم و نه تو اون آدمی که دلش بخواد بشنوه و قبول کنه. تا وقتی تو منتظری با هر حرفم جبهه گیری کنی همین آشه و همین کاسه.

تکیه داد به پشتی مبل و اینبار پای راستش رو انداخت روی پای چپش:

پویا - خسته ای! وگرنه اون مارالی که من می شناختم تا حرفش رو به کرسی نمی شونند کوتاه نمی اومد.

من - خیلی وقته یاد گرفتم باید صبور باشم. مخصوصاً با این اتفاقات این چند ماه.

سری تکون داد:

پویا - پس واقعاً خسته ای.

کلافه سری تکون دادم:

من - نیستم. چرا انقدر اصرار داری؟

پویا - هستی.. پرستاری از آدمی که هیچی نمی فهمه و هیچ قدرتی نداره حتی کنترل....

پریدم وسط حرفش و تشر زدم:

من - درست حرف بزن. شوهر من همه چی رو می فهمه.

یواش یواش هم بهتر می شه. یادت که نرفته مسبب همه ی اینا تویی؟

جواب حرفای من نگاه خیره ش بود و سکوت ... که چند دقیقه ای طول کشید.

بعد به جلو خم شد . پاهاش رو از هم فاصله داد و تکیه گاه آرنج هر دو دست کرد . با صدای آروم ولی جدی که سعی داشت تأثیر حرفش رو دو چندان کنه گفت:

پویا - من این گند رو به زندگیت زدم خودمم اومدم این گند رو جمع کنم.

کمی اخم کرد:

پویا - طلاق رو بگیر . تا هر زمانی که لازم باشه ساپورتت می کنم حتی اگه دلت نخواد زنم

بشی . همه چیز رو

برات جبران می کنم.

اولش حس کردم اشتباه شنیدم.

ولی نگاه جدیش بهم فهموند که اشتباهی در کار نیست.

که هرچی شنیدم از دهن پویا خارج شده.

خنده م گرفت . یه خنده ی عصبی که داشت سعی می کرد روی لب هام نقش ببنده و من

چقدر به خودم فشار آوردم که اینطور نشه.

بی اختیار شروع کردم به تگون دادن پام . دیگه از یادم رفت امیرمهدی تو اتاقه و می

شنوه همه ی حرفامون رو.

پر حرص گفتم:

من - این الان یعنی چی ؟ چی رو می خوای ثابت کنی ؟ پویا - اینکه هنوز علاقه ای ته مه

های دلم مونده اگر اون روزا انقدر منو کوچیک نمی کردی و این پسره رو تو سرم

نمی کوبیدی اینجوری نمی شد.

دلم می خواست خفه ش کن م.

دستی تو هوا تکون دادم:

من -تو مریضی!

پویا -من فقط می خواست روی شما دوتا رو کم کنم . نمی خواستم انقدر بدبخت شی.

کلماتش آتیشم می زد.

از کوره در رفتنم دست خودم نبود.

به جلو خم شدم:

من -الان منظورت اینه که مفلوک و بیچاره شدم ؟ هوم ؟ برگشتم و دوباره تکیه دادم . با

جدیت و تُوُن صدای کمی بالا رفته بهش توپیدم:

من -نه جناب ... من بدبخت نیستم . اینی که تو داری از دور میبینی و بهش می گی

بدبختی ، من دقیقاً وسطش ایستادم و بهش می گم خوشبختی.

اخمش بیشتر شد:

پویا -حق تو نیست که تا آخر عمرت یه افلیجی که هیچی نمی فهمه رو بالا پایین کنی . نمی

ذارم حیف بشی.

باز به جلو خم شدم و با فک سفت شده از عصبانیت گفتم:

من - من عاشق همین افلیجم و بقیه ش هم به تو ربط نداره.

پویا -این عاشقی نیست .. خرितه.

از حرص بلند شدم ایستادم:

من - می دونی مشکل تو چیه ؟ اینه که یا عاشقی بلد نیستی و یا عشق رو درست نشناختی.

و یه لحظه حس کردم چیزی تو سرم منفجر شد و درونم رو آتیش زد.

یه روزی همون مرد خوابیده روی تخت همین جمله رو به من گفت!

از یادآوریش انگشت دستم بی اختیار روی لبهام قرار گرفت . او ن داشت می شنید
تموم حرفامون رو . و چه حسی

داشت وقتی می شنید جمله ی خودش رو از زبون من ؟ چقدر گذشت تا من عاشقی یاد بگیرم و عاشقی کنم ؟ چه تاوانی دادم بابت این یادگیری!

چه روزهایی رو گذروندم تا به اینجا .. به این نقطه برسم ؟ راست گفتن که روزگار معلم بدیه... که اول امتحان می گیره و بعد درس می ده.

و من چقدر امتحان دادم تا یاد بگیرم!

اشک ناجوانمردانه شهر چشمام رو محاصره کرد.

پلک رو هم گذاشتم تا پویا اشکم رو به پای ضعفم نذاره .

اشک رو با تموم وجود پس زدم و چشم باز کردم.

رو به پویا با جدیت گفتم:

من - برو پویا ... بلند شو برو ... مطمئن باش تو هم یه روزی عاشقی کردن یاد می گیری.

با دندوناش کمی لبش رو جوید و گفت:

پویا - عاشقی کردن من اینجوریه تو از سر اینا زیادی هستی.

اخم کردم:

من -برو پویا.

پویا -نمی رم تا زمانی که به خودت بیای و بفهمی داری وسط باتلاق دست و پا می زنی.

من -وقتشه با عقلت زندگی دیگرون رو سبک سنگین کنی . چشمت رو باز کن.

پر حرص نفس کشید:

پویا -تو از چیه این زندگی راضی هستی ؟ بدون لحظه ای تفکر

گفتم:

من -از همه چیش . از اینکه با شوهرم زیر یه سقف هستیم .. از اینکه نفس کشیدنش رو می بینم .. از اینکه چشمای بازش همه ی زندگی منه ... از اینکه به عشقش تو این خونه کار می کنم ... از اینکه هنوز سایه ش بالای سرمه ... همینا برای من کافیه ... حالا برو .. دیگه حرفینمونده.

بلند شد ایستاد:

پویا -بیشتر فکر کن.

من -من خیلی قبل فکرامو کردم و حالا دارم عملیش می کنم.

پویا -می دونم پشیمون می شی .. به هر حال ... هر وقت تصمیمت عوض شد بهم خبر بده

. من رو حرفم هستم.

پوزخندی زد:

من -تو فقط بلدی رو اشتباهاتت اصرار کنی.

اخم کرد و به سمت در رفت.

کفش پوشید.

دمپایی پا کردم.

گفتم:

من - واقعاً می‌خواهی جبران کنی ؟

صاف ایستاد و همراه با تکون دادن سرش لبخند محوی زد من - پس یه کاری برام بکن.

پویا - چیکار ؟ نفس عمیقی کشیدم:

من - برای جبرانانش .. همین الان که از در این خونه بیرون رفتی برای همیشه از زندگیم هم

برو بیرون.

اولش خیره نگاهم کرد . بعد یواش یواش ابروهایش به طرز بدی تو هم گره خورد.

اومد حرفی بزنه که انگشت اشاره م رو روی بینی م قرار دادم و گفتم:

من - هیش.

و با همون انگشت به سمت پله‌ها اشاره کردم:

من - برو.

تموم حرصش رو سر پله‌ها خالی کرد و محکم قدم برداشت.

پشت سرش روونه شدم تا با دستای خودم در رو پشتسرش بیندم و حس خوب رفتنش رو تو

وجودم لبریز کنم.

در آهنی ورودی رو که باز کرد از فاصله ی بین بدنش و چهارچوب در ، ماشین خان
عمو رو دیدم که ایستاد.

پویا بدون خداحافظی به سمت ماشینش رفت.

نگاهی به ماشین خان عمو کردم . اینجا چیکار داشت ؟ هنوز باباجون نیومده بود خونه!

قبل از اینکه خان عمو پیاده بشه در عقب ماشینش باز و ملیکا پیاده شد.

بی تفاوت ، نگاه ازش گرفتم و چرخیدم به سمتی که ماشین پویا بود . نشستنش تو
ماشین و روشن کردنش تمام ا

با حرص بود.

از ته دل دعا دعا می کردم که رفتنش همیشگی باشه.

با چشم خط رفتنش رو دنبال کردم که همون موقع با فشار دست هایی به شونه م به سمت
عقب سکندری خوردم

گیج و مبهوت به ملیکایی نگاه کردم که صورتش یکپارچه خشم بود و دست هاش هنوز هم
روی هوا معلق بود . به چه حقی من رو هل داده بود ؟

انقدر تو دقایق حضور پویا اعصابم افت و خیز داشت که نتونم حرکت ملیکا رو تحمل
کنم . برای همین رو بهش توپیدم:

من چته ؟

به سمتم هجوم آورد و به سرعت باز هم به عقب هلم داد و فریاد زد:

ملیکا - چمه؟ دختره ی عوضی شوهرت رو اون بالا ول کردی اومدی داری با نامزد
قدیمیت عشق می کنی آخه عوضی تو آدمی؟

و بدو ن اینکه منتظر جواب منی که به زور تعادل رو حفظ می کردم؛ باشه دستش رو بالا
برد و با تموم قدرتی که نمی دونم از کجا آورد، زد تو گوشم.

برای یه لحظه حس کردم همه ی دنیا سکوت کرد و زمان ایستاد. گوشم قدرت شنواییش
به صفر رسید. استخون گونه م داغ شد و پوست صورتم آتیش گرفت.
بی اختیار هر دو دستم رو روی صورتم گذاشتم و مبهوت نگاهش کردم.
من رو زد؟...

برای چند ثانیه بهش خیره شدم. آماده بود تا باز هم کارش رو تکرار کنه. انگار هنوز دلش
خنک نشده بود.

خیره بودم رو صدای بلندی پایان داد.

صدای بلندی پرسید:

-چی شده؟

و چقدر صداش به نرگس شباهت داشت.

ملیکا پر خشم، خیره تو چشمای ناباورم فریاد زد:

ملیکا - چی شده؟ ... از این خانوم بپرس که معلوم نیست با اون پسره اینجا داشت چه
غلطی می کرد؟

صدای مامان طاهره ، پریشون و حیرت زده از پشت سرم شنیده شد که داشت تند خودش رو به ما می رسوند:

مامان طاهره - اینجا چه خبره ؟

قبل از مامان طاهره ، نرگس جلو چشمم ظاهر شد و با چشمای گشاد شده زل زد به دستم که روی صورتم بود.

صدای خان عمو و بعد هم باباجون تو حیاط طنین انداخت.

نرگس رو کرد به باباجون:

نرگس - بابا!

و همین حرف باعث شد باباجون به دو خودش رو به ما برسونه.

دستم رو از روی صورتم برداشتم . می خواستم غیر مستقیم به آدم های دورم نشون بدم ملیکا چیکار کرده و خوب موفق بودم چرا که "هین" گفتن نرگس رو شنیدم و بعد نگاه ناباور باباجون رو.

باباجون به آنی برگشت سمت خان عمو که نگاهش پایین بود و شماتت بار گفت:

باباجون - ایشون دست رو عروس من بلند کردن ؟ و نفهمیدم خان عمو از شرم سرش رو بالا نیورد و یا برای چشم تو چشم نشدن با برادرش.

ملیکا که خودش رو به حد کافی محق می دونست شروع کرد به شونه و قفسه ی سینه ی من مشت زدن و گفتن:

ملیکا - شما که نمی دونین من چی دیدم ؟ این کثافت داشت یه غلط اضافی می کرد.

مامان طاهره دست دور شونه م انداخت و من رو عقب ذره ذره عقب می کشید.

نرگس سریع دست جلو آورد و دستای ملیکا رو گرفت:

نرگس -چی می گی تو؟ درست صحبت کن.

ملیکا به سمتش براق شد:

ملیکا -به زن داداشت بگو که پسر آورده بود تو خونه.

و همین حرف باعث فورانم شد . تهمتی بهم زد که بند بند وجودم رو لرزوند.

پر خشم از رفتار و حرفاش ، دست مامان طاهره رو عقب زدم . از درون می لرزیدم.

مغزم فرمان خروش داد . نیم قدمی به سمت ملیکا جلو رفتم و با تموم قدرتم سرش

فریاد زدم:

من -ساکت باش . اینجا همه خبر داشتن من مهمون دارم.

همه ساکت شدن . سکون برقرار شد.

هیچکدوم این روی عصبی من رو ندیده بودن . باور نداشتن طوری فریاد بزنم که صدام تا ده

تا خونه اون طرف تر

هم شنیده بشه.

و من اصلاً پشیمون نبودم . چرا به نظرم یه سیلی حقش بود فقط و فقط به خاطر اون

تهمت.

صدای شکستن چیزی از خونه م باعث شد نگاه همه مون به سمت پنجره ی طبقه ی بالا

کشیده بشه.

من -داری حرف می زنی!

و باز نیم قدم جلو رفتم.

هنوز دست های ناتوانش معلق بود و البته نیمه ی تنش ، و چیزی نمونده بود به سقوطش . اما هیجان ناشی از تکون خوردن لب هاش کاملاً مغزم رو تعطیل کرده بود و توانی برای حلاجی موقعیتش نداشتم.

باز نیم قدم جلو رفتم . منتظر بودم تا کلمه ی دیگه ای رو هر چند با لکنت ، ادا کنه.

اصلاً حواسم به لیوان شکسته نبود و من باز نیم قدم جلو رفتم و با صدایی که حس می کردم می شنوه گفتم:

من -داری حرف می زنی امیرمهدی!

نفس زنون نگاهم کرد . و همین باعث شد کاملاً تعادلش رو از دست بده.

یه لحظه مغزم شورش کرد.

شوهرم در عین ناتوانی در حال سقوط بود و مطمئناً به خاطر وضعیتش و ناتوانی در کنترل خودش ، با صورت به زمین می خورد.

قبل از بلند شدن صدای "وای" گفتن مامان طاهره و باباجون و نرگس ، هجوم بردم به زیر شونه هاش که چند سانتی باقی نمونده بود به تماس شدنش با زمین ، و شدم تکیه گاهش.

و تازه صدای نرگس و مامان طاهره به گوشم خورد که با هم گفتن:

-مواظب شیشه باش.

و ناخودآگاه سر چرخوندم به سمت میز و لیوانی که می دونستم به زیر افتاده و چند تکه شده . تکه ی شکسته ی ته لیوان ، با برآمدگی ای تیز ، درست چند میلیمتری زانوم بود . همون زانویی که ستونم شد تا تکیه گاه امیرمهدی باشم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم . که نه پای من برید و نه امیرمهدی زمین خورد . توی مغزم به خودم فرمان دادم که حتماً در اولین فرصت صدقه ای بدم به شکرانه ی رفع همین بلای کوچک.

عطر تن امیرمهدی باعث شد برای لحظه ای حالم دگرگون شه و ناخودآگاه رفت که چشم ببندم و لذت ببرم از چیزی که نزدیک به سه ماه ازش بی بهره بودم . اما با به یاد آوردن وضعیتش که بالا تنه ش روی دوش من و پاهاش روی تخت بود ، چشمام بسته نشده باز شد. می خواستم تلاش کنم برای بلند شدن و بدن لمس و سنگین امیرمهدی رو تکون دادن که دستای قوی باباجون

و

خان عمو به کمکم اومد ن.

سنگینیش رو از روی بدنم برداشتن و آروم رو تخت قرارش داد ن.

و من مبهوت نگاه امیرمهدی بودم که لحظه ای دست از سرم بر نداشت ت.

گرمای نگاهش تو عصر اون روز پاییزی نوید صبر بر حکمت خدا بود . من خدایی داشتم که پاداش صبرم رو همون طور می داد که دوست داشتم . من دوست داشتنی ها رو بارها و بارها از خدا هدیه گرفتم.

صدای کشیده شدن جاروی دستی ، روی فرش و کف

سرامیک اتاق باعث شد به پشت سرم نگاه کنم . نرگس با سری پایین مشغول بود . صدای آروم فین فینش نشون می داد از خوشحالی قادر به سرکوب هیجانش نشده.

لبخندی زدم و با ذوق به سمت در اتاق برگشتم تا حال مامان طاهره رو ببینم که با دیدن ملیکا در کنار چهارچوب در ، خشمم بار دیگه فوران کرد.

اخم کردم و پر حرص و طلبکار به سمتش رفتم.

نگاهش به سمتم برگشت و اونم اخم کرد.

جلوش ایستادم و سعی کردم با آروم ترین صدای ممکن حرفم رو بزدم:

من - اینجا چیکار می کنی ؟ ملیکا - به تو مربوط نیست.

من - اینجا خونه ی منه.

ملیکا - منم به خاطر تو نیومدم ، اومدم...

نذاشتم ادامه بده . با لحن بدی گفتم:

من - چیه به خاطر شوهرم اومدی ؟

و "شوهرم" رو غلیظ گفتم تا یادش بیفته نسبت من و اون مرد روی تخت خوابیده رو.

اخمش بیشتر شد.

ملیکا - آگه شوهرت برات مهم بود نمی رفتی با اون پسره ی بدتر از خودت حرف بزنی!

و پوزخندی زد.

سینه به سینه اش ایستادم قاطعانه گفتم:

من -برو از خونه م بیرون تا نزدم لهت کنم!
 به آنی چشمش گرد شد و ناباور نگاهم کرد . شاید فکر نمی کرد از چنین ادبیاتی
 استفاده کنم . اما من داشت م متقابله به مثل می کردم . وقتی اون انقدر راحت به من
 توهین می کرد دیگه نمی تونستم آروم بمونم . به نظر م زیاد در مقابلش سکوت کرده
 بودم.

دوباره اخم کرد :

ملیکا -اینجا خونه ی تو نیست که احساس صاحبخونه ای بهت دست داده.

اینبار من پوزخند زدم:

من -اتفاقاً برعکس . اینجا دقیقاً خونه ی من و شوهرمه.

ملیکا -زیادی دور برداشتی.

من -تو هم زیادی روت زیاد شده . برو تا نزدم فکت رو بیارم پایین.

و اون وسط ، بین اون همه جدی بودن و حرص خوردن ، با اون حجم عظیم خشم ، برای
 لحظه ای خنده م گرفت چرا که اصطلاح "فکت رو میارم پایین" از اصطلاحات اون زمان
 پویا بود.

تأثیرات بودن در کنار پویا عجیب هنوز در من وجود داشت

. این دقیقاً مصداق این حرف بود که تأثیر اعمالمون تا مدت ها توی زندگیمون نقش داره .

و بودن با پویا یکی از کارهای اشتباه من بود.

پویا رو با حرف ملیکا از تو ذهنم بیرون کردم.

ملیکا - بزن بینم چجوری می زنی!

مثل همیشه جَـاَری بود و منم اینبار حاضر نبودم کوتاه بیام.

کمی خودم رو جلو کشیدم و با بدنم فشاری سخت بهش دادم که قدمی به عقب رونده شد.

براق شد تو صورتم:

ملیکا - بی شعور مهمون رو از خونه شون بیرون نمی کنن .

تو کم ترین چیزای دینت رو بلد نیستی چه برسه ب ه بقیه ش...

باز سینه سپر کردم:

من - تو مهمون نیستی . آدمی که بدون دعوت و رضای صاحبخونه میاد مهمون نیست.

مامان طاهره - ای وای .. شما دارین چیکار می کنین ؟

بسه...

انگار تازه دیده بود چه جنگی در گرفته.

مامان طاهره دست دورم حلقه کرد . می خواست آروممکنه اما نمی دونست آروم نمی

گیرم تا زمانی که ملیکا رو بیرون کنم.

می خواستم دستش رو پس بزنم که یه دفعه یاد این افتادم که مادر امیرمهديه . که ممکنه

دلش بشکنه اگر با او ن همه حرص دستش رو پس بزنم .

بدون اینکه نگاه از ملیکا بگیرم دست مامان طاهره رو بالا آوردم و بوسیدم و بعد آروم به

کناری زدم . بعد به سمت ملیکا براق شدم:

من - مگه نمی گم برو بیرون!
 و باز با تنه کوبیدن به سمت عقب هولش دادم.
 ملیکا - تو یه عوضی هستی!
 من - هر چی هستم دقیقاً مثل تو هستم.
 ملیکا - من مثل تو بی اعتقاد و بی دین نیستم . من سال هاست تو این خانواده مورد قبول
 همه هستم.
 من - احتمالاً بنده های خدا این روی تو رو ندیده بودن که خداروشکر دیدن.
 و اینبار تنه م محکمتر از قبل بود و باعث شد چند قدم به عقب بره.
 صدای مامان طاهره پر التماس بلند شد:
 مامان طاهره - حاج آقا بیاین این دو تا رو از هم جدا کنین.
 و همین حرفش باعث شد ملیکا جری تر شه . بلند گفت:
 ملیکا - تو به جای اینکه تربیت داشته باشی فقط رو داری .
 نذار جلو شوهرت بگم داشتی چه غلطی می کردی!
 و همین حرفش باعث شد کاملاً به هم بریزم . دیگه رازداری و حفظ آبرو از یادم رفت.
 با دو دست زدم تخت سینه ش و منم بلند و پر حرص گفتم:
 من - نذار منم جلوی بقیه دهنم باز بشه و بگم وقتی شوهرم تو بیمارستان بود می رفتی
 دیدنش و به پرستارا گفت ه
 بودی نامزدشی ! خانوم مثلاً دیندار و معتقد.

نگاهش به آدمای پشت سرم میخکوب شد.

من که نمی دیدم اونا دارن چجوری نگاهش می کنن ولی نگاه ملیکا ناباور بود و درمونده .
بدجور رازش فاش شده

بود.

باید قلباً از دکتر پورمند ممنون می بودم که رفتنش به بیمارستان رو بهم گفته بود . ادعای
نامزد بودنش رو هم به دست زدم و البته دو دستی گرفتم.

من من کنان رو به من و جمع گفتم:

ملیکا - می خواستم بدون دردرس برم عیادت . آخه وقت ملاقات نمی تونستم پیام.

و صدای نرگس شد موسیقی گوشنواز من:

نرگس - دلیلی برای ملاقات تو وجود نداشت . درست نمی گم حاج عمو ؟

و چقدر خوب عموش رو مخاطب قرار داده بود . آخ که چقدر دلم خنک شد وقتی عموی
امیرمهدی در تنگنا قرار گرفت.

ملیکا رو مخاطب قرار داد:

خان عمو - شما فعلاً برو پایین.

ملیکا اخم کرد:

ملیکا - من کار بدی نکردم!

چقدر این بشر پررو بود!

پوزخندی زدم:

من - راست می گی کار بدی نکردی ! البته اگر تو دین شما دروغ گفتن گناه نباشه!

رو کرد به من و با اخم گفت:

ملیکا - من فقط یه دروغ مصلحتی گفتم.

باباجون - دروغ مصلحتی ؟

و بعد انگار رو کرده باشه به خان عمو اضافه کرد:

باباجون - آره آقا داداش ؟ مصلحتی ؟

و انگار خیلی براشون غریب بود این دروغ مصلحتی.

دوباره پوزخندی نشست گوشه ی لبم . یاد حرف امیرمهدی افتادم که دروغ نگفتن من رو

یه اقدام انقلابی می

دونست . بی خود نبود من گزینه ی پر رنگ امیرمهدی برای یه عمر زندگی بودم!

دلم نمی خواست برای کاری که انجام می دادم و بهش ایمان داشتم رو سر کسی منت

بذارم ولی حس می کردم وقت گفتن خیلی حرفاست به خان عمو.

برگشتم و رو کردم به خان عمو که کنار باباجون ایستاده بود . لبخند تلخی زدم:

من - من چادر سرم نمی کنم آقای درستکار اما هیچوقت هم دروغ نمی گم حتی بنا بر

مصلحت . همیشه راستش رو گفتم حتی اگر به ضررم بوده باشه.

نگاهم کرد ، پر سوال!

کمی چرخیدم و با دست ملیکا رو نشون دادم:

من - ایشون چادر سر می کنه و می دونم خیلی مورد تأیید شماست . اما .. به راحتی دروغ میگه ، تهمت می زنه ، حرفای نیش دار به زبون میاره ، توهین می کنه ... که همشون گناهه . اما چادر سر نکردن گناه نیست.

نگاهش رنگ آشفته‌گی گرفت.

من - فکر نکنم یه چادر بهونه ی خوبی باشه برای تهمت زدن به کسی و یا حق به جانب بودن.

دوپهلو حرف زدم و می دونستم می فهمه منظورم رو . و حس کردم دیگه نیازی نیست تا بهش بفهمونم بی دلیل بارها بهم تهمت زد و یکبار هم در صدد جبران بر نیومد.

به احترام علاقه ی امیرمهدی بهش ، پای خودش رو وسط نکشیدم و فقط حرف آخرم رو زدم.

سخت نگاهش کردم و قاطع گفتم:

من - از هرچی بگذرم از تهمتی که بهم زده بشه نمی تونم بگذرم . امیدوارم دیگه ایشون رو اینجا نبینم.

خان عمو درمونده نگاهم کرد.

باباجون سر به زیر انداخت و شروع کرد با دونه های تسبیح همیشه تو دستش ، بازی کردن . انگار اون به جای برادرش شرمنده بود.

کاش می تونستم چشم ببندم و شرمندگی این مرد ، با اون همه پدرونه های ملموس و حمایت گرانه رو ، نمی دیدم صدای امیرمهدی ، کم توان و گرفته ، بلند شد:

امیرمهدی - مممماااa

دلم پر کشید به سمت صدایی که توانایی هجی کامل به کلمه رو هم نداشت.

نفهمیدم قصدش رو از صدا کردنم ؛ که می خواد دعوتم کنه به آرامش یا اینکه تذکر می ده به نگه داشتن حرم ت مهمون!

برای من همون صدا ، همون تُوُن آرامش دهنده مهم بود نه قصدش . که باز مارال لجباز در درونم طغیان کرده بود و قصد کوتاه اومدن نداشت.

قدم برداشتم تا به سمت اتا قش برم و بهش اطمینان بدم حواسم به همه چیز هست که مامان طاهره سریع دست ش رو به طرفم بلند کرد و آروم گفت:

مامان طاهره - من می رم مادر . نگرانش نباش.

ایستادم . نگاهم چرخید به سمت نرگس که لبخندی زد و چشم رو هم گذاشت.

مامان طاهره حین رفتن پیش امیرمهدی رو به باباجون گفت:

مامان طاهره - حاج آقا!

باباجون در همون حال ، سرش رو تکون داد و گفت:

باباجون - حواسم هست.

و مامان طاهره نفسی از سر آسودگی کشید.

وقتی مامان طاهره و نرگس رفتن ، آروم لب گشود:

باباجون - آقا داداش شما منو خوب می شناسی . می دونی هیچوقت مهمون رو از خونه م

بیرون نمی کنم حتی اگ ر اون مهمون ، دشمنم باشه.

اخماش تو هم رفت:

باباجون - عروسم رو خیلی دوست دارم . این دختر اندازه ی امیرمهدی برام عزیزه . دستم امانته و نمی دونم جواب این دل شکسته ش رو باید چه جوری بدم!

سر بلند کرد و تو چشمای ناراحت خان عمو خیره شد:

باباجون - تا زمانی که عروسم رضایت نده این خانوم بهتره اینجا نیا ن.

و اینچنین محترمانه عذر ملیکا رو خواست.

خان عمو با صدای درمونده ای به ملیکا گفت:

خان عمو - شما برو پایین تا من بیام.

ملیکا با لجبازی ، خودش رو به نشنیدن زد .

ملیکا - چرا باید برم ؟ تکلیف این خانوم نباید روشن شه ؟ خان عمو - شنیدین که همه از

حضور اون پسر خبر داشتن!

ملیکا - این دختر به من توهین کرده.

خنده دار بود . عجب ادعای پوچی!

برگشتم به سمتش و ابرویی بالا انداختم . و خیلی آروم گفتم:

من - احتمالاً توهین های شما هم مصلحتی بوده .. نه ؟ نگاه پر اخمش به سمت نشونه

رفت.

شونه ای بالا انداختم.

خان عمو - گفتم شما برو پایین.

تو لحنش کمی غضب خودنمایی می کرد.

ملیکا سرخورده از خشم خان عمو به سمت در رفت و منم به دنبالش . دومین نفری بود که می خواستم از خونه و زندگیم بیرونش کنم.

حین پوشیدن کفشاش با نفرت نگاهم کرد و آرام گفت:

ملیکا - نمی دونم چیکار کردی که انقدر حمایتت می کنن .

ولی بدون خیلی زودتر از اونی که فکر کنی می فهمن اشتباه می کنن .

پوزخندی زدم:

من - تو غصه ی منو نخور . فکر خودت باش که بدجور خودتو نشون دادی.

ملیکا - تو از روزی که اومدی گند زدی به هرچی ریسیده بودم . تا قبل از تو همه ی این خونواده من رو خیلی قبول داشتن . ولی از وقتی تو اومدی ورد زبونشون شد مارال . مارال اینجوری ، مارال اونجوری . مارال هنرمنده ، مارال مهربونه ، مارال از خود گذشته ست ، خدا مارالو دوست داره ، مارال هدیه ی خداست ، مارال کوفته ، مارال زهرماره ... حالم ازت به هم می خوره.

لحنش بوی نفرت می داد و عجیب غلیظ بود.

با انگشت به کل ساختمون اشاره کرد:

ملیکا - اینا همه سهم من بود نه تو.

من - به خاطر این چیزا داری خودتو خفه می کنی ؟ سری تکون دادم:

من -متأسفم برات . چون اون چیزی که من بدست آوردم با اون چیزی که تو می خواستی زمین تا آسمون فرق داره.

اومد حرفی بزنه که نذاشتم و سریع ادامه دادم:

من -بهتره بری . هر حرف اضافه ای که می زنی بیشتر پی می برم به ظاهربینی و بی ارزش بودن افکارت . خودتو بیشتر از این کوچیک نکن.

پر حرص چرخید و به حالت دواز پله ها پایین رفت . و من اون روز برای بار دوم از ته دلم رفتن همیشگی کسی از زندگیم رو ، از خدا خواستم.

در رو که بستم نفس عمیقی کشید و به سمت باباجون و خان عمو برگشتم.

روی مبل ها نشسته بودن و آروم حرف می زد ن.

نگاهی به اتاق امیرمهدی انداختم.

مامان طاهره و نرگس هنوز تو اتاق بودن . برای ثانیه ای به اتفاق های افتاده ی پشت سر هم اون روز فکر کردم.

و ذهنم روی لحظه ای که صدای شکستن لیوان رو شنیدم تمرکز کرد.

اگر تخت امیرمهدی نزدیک پنجره نبود ، ما صدای شکستن لیوان رو می شنیدیم ؟ اگر پنجره اتاقش رو به حیاط

نبود ؟ اگر صدای فریادم رو نمی شنید ؟ چشم بستم و به در

خونه تکیه دادم.

اتفاقاتی که از لحظه ی حضور پویا افتاده بود هیچکدام خوشایندم نبود و هر کردوم به نوعی روح و روانم رو به بازی گرفته بود . ولی همون اتفاقات تهش ختم شد به حرف زدن امیرمهدی...!

و همین نتیجه ی آخر خیلی برام مهم بود و همه ی اون تلخی ها رو برام کمرنگ کرد! حرف زدن امیرمهدی به همه چیز می ارزید.

انگار همون چند کلمه ی پر تنشی که به زبون آورد، خستگی تموم دو ماه و نیمه رو از تنم به در کرد . حس خوبی

رو به وجودم سرازیر کرده بود که لحظه به لحظه مثل قرص آرامبخش ، روحم رو به سمت سیال بودن سوق می داد حس آب روونی رو داشتم که بعد از سرازیر شدن از سنگ ها و صخره ها ، و پیمودن مسیری سخت ، و فروریختن از بلندی های نفس گیر ؛ به آگیری زیبا و آرامش رسیده بود.

با صدای آروم باباجون چشم باز کردم:

باباجون -باباجان نمی خوای بری پیش امیرمهدی ؟ لبخندی زدم و به سمتشون راه افتادم: من -نه . بهتره فعلاً با مامان طاهره خلوت کنه . حق تقدم با مادره.

لبخندی زد:

باباجون -پس بیا بشین اینجا . خسته می ش ی.

رفتم و رو مبلی نزدیک باباجون نشستم.

خان عمو سر به زیر داشت و در حال فکر بود.

باباجون آروم ، طوری که صدایش به افراد تو اتاق نرسد گفت:

باباجون -پویا اومد چی شد بابا ؟ من رفتم دنبال نرگس .

فکر نمی کردم حرفاتون زود تموم بشه.

سری به تأسف تکون دادم:

من -گفته بودم درست بشو نیست . حرفاش ارزش شنیدن نداشت.

باباجون -پس برا چی اومده بود ؟

لبخند تلخی زدم:

من -اومده بود روی همون حرفا و تفکرات اشتباهش اصرار کنه . منم بیرونش کردم.

باباجون هم سری به تأسف تکون داد:

باباجون -بعضیا نمی خوان درست ببینن وگرنه آیه های خدا جلو چشمشونه . اگر بار

دیگه زنگ زد یا مزاحمت شد بگو که خودم جلوش بایستم.

لبخندی زدم:

من -نگران نباشین . به امید خدا برای همیشه رفت.

خان عمو رو به باباجون آروم پرسید:

عمو -اصلاً برا چی راهش دادین ؟ باباجون نفس

عمیقی کشید:

باباجون - گفته بود می خواد حرف بزنه . منم فکر کردم شاید بخواد عذرخواهی کنه .
گفتم وقتی خدا به بنده هاش فرصت می ده چرا ما ندیم . دیگه نمی دونستم این پسر
اینجوریه.

خان عمو هم سری به تأسف تکون داد و سکوت کرد.

باباجون تسبیح تو دستش رو تابی داد و خیره بهش آروم تر از قبل گفت:

باباجون - یکی باید با امیرمهدی حرف بزنه.

سربلند کرد و نگاهش رو بین من و خان عمو گردش داد:

باباجون - احتمالاً الان پر از سواله . می خواد بدونه چی به سرش اومده و چقدر گذشته . من
نمی تونم باهاش حرف بزnm.

سری تکون داد و برای اولین بار بغض این مرد رو به چشم دیدم:

باباجون - من نمی تونم چیزی رو براش توضیح بدم.

و انگار از من و خان عمو کمک می خواست که یکیمون این کار رو انجام بدیم.

سرم رو به زیر انداختم . من هم توانایی گفتن این مسائل رو نداشتم.

خان عمو نفس عمیقی کشید و گفت:

عمو - من می گم . من باهاش حرف می زنم . فقط بهم بگین تا چه حد باید بدونه .

باباجون - همه چیز رو باید بفهمه . اما امروز تا اونجایی که پرس و جو کرد بهش بگین ، نه
بیشتر.

عمو - باشه . هرچیزی که پرسید برایش مو به مو می گم که دیگه نخواد شما رو سوال پیچ کنه.

امیرمهدی قرار بود بفهمه چه بلاهایی به سرش اومده و اون دو ماه رو چطور گذرونده! قرار بود همه چیز رو مو به مو بدونه . می خواستن روزها و ساعت های اون روزهای نحس رو برایش تعریف کنن . و از همه بدتر این دو سه هفته رو!

همین دو سه هفته ای که تموم کاراش رو انجام می دادیم از حمام بردن تا .. تا...

سریع سر بلند کردم و با ترس رو به باباجون گفتم:

من - دربارہ ی اون روز ... اون روز که من ناچار شدم...

باباجون سر بلند کرد و به منی که حتی حاضر نبودم اسم ببرم تمیز کردن زیر امیرمهدی رو ، خیره شد.

بغض کردم.

نه ... مآرد من نباید می فهمید . نباید خرد می شد و می شکست . به اندازه ی کافی از گفتن ناتوانیش تو راه رفتن و تکون دادن دستاش و البته .. حس جن. سیش ، می شکست ؛ دلم نمی خواست دیگه طاقتش طاق بشه و آشوب ب ه پا کنه.

دهنم خشک شد از تصور طاقت نیوردنش . به سختی و با التماس لب زدم:

من - هیچوقت بهش نگین . تو رو به خدا بهش نگین.

باباجون با نگاهی پر درد ، سر تکون داد و آروم گفت:

باباجون - مطمئن باش بابا . من هیچ وقت حرفی نمی زنم.

خان عمو سریع پرسید:

عمو - چیه نباید بفهمه ؟

باباجون - شاید یه روز بهتون گفتم.

همون موقع مامان طاهره صدام کرد:

مامان طاهره - مارال جان ! بیا مادر . بیا.

و من همه ی وجودم لرزید . بالاخره نوبت دیدار ما بود.

انگار اون لحظه ی ناب و دوست داشتنی فرا رسیده بود.

همون لحظه ی مقدس ، که مدت ها منتظرش بودم . و در عین تعجب ، بدنم تاب تحملش رو نداشت.

گویی تو دلم قیامتی به پا بود و من رو با خودش در هم می پیچید.

هوای گرفته ی پاییزی ، شروع به بارش کرد و انگار رحمت خدا رو تو اون لحظه ها بیش از پیش بهمون تقدیم می کرد.

برخورد قطره های ناب رحمت هم رو پنجره ی دلم صدا می داد و هم رو پنجره های خونه!

هیجان لحظه های در انتظارم پاهام رو لرزون کرده بود و من به زحمت بلند شدم ایستادم.

و چقدر چشمم کم سو شده بود که هیچ چیزی رو نمی دید الا چهارچوب در اتاقی که

من به داخلش فراخونده شدم.

وقتی تو تیررس نگاهش قرار گرفتم ، دلم ، روحم ، سلول به سلول تنم دلتنگی رو فریاد زد . چقدر گذشته بود تا اون چشم ها به دلخواه ، با عشق ، و پر از حس خوب بهم خیره بشه ؟

چقدر گذشته بود تا اسمم باز با اون لب ها نقش حضور پیدا کنه ؟

چقدر گذشته بود تا لبخندی که تکه ای از بهشت بود نصیبم بشه ؟

و نگاهی که به غایت ، شریف ترین فرش پهن شده برای دلم بود!

متزلزل به طرفش قدم برداشتم . حجم دلتنگی چنگ انداخت به دور قلبم . دیگه امیرمهدی من واقعی بود .

واقعی

واقعی . زنده و ملموس.

نتونستم اون همه مهر نشسته تو چشمش رو به نظاره بشینم و حس کشنده ی انتظار دو ماه و نیمه رو خالی نکنم.

کنار تختش ، مابین مامان طاهره و نرگس نشستم ، سر رو دست نیمه جونش گذاشتم و ضجه وار ، اشک ریختم.

چقدر رهایی خوب بود . رهایی از انتظار برای داشتن کاملش.

صدام رو خفه نکردم از ترس شنیدن خان عمو ، که من عجیب حال و هوای امیرمهدی رو داشتم.

آروم کنارش روی تخت نشستم و سرم رو گذاشتم مابین شونه هاش . و برای لحظه ای حسرت خوردم که کاش دست هاش توان داشت برای نوازش کردنم.
گوشه ی صورتش رو به سرم نزدیک کرد و همون حین "آخ" ی گفت که باعث شد سریع سربلند کنم . با نگرانی پرسیدم:

من چی شد ؟

صورتش تو هم جمع شده بود و معلوم بود درد داره.

امیرمهدی -دد... ردد.

سریع خودم رو جمع و جور کردم و به سمت میز کنار تخت خم شدم . کرمی که دکترش تجویز کرده بود برداشتم . باید گردنش رو می ماساژ می دادم . بدنش خشک بود.

مامان طاهره هم که از شنیدن آخش به اتاق اومده بود کمکم کرد . امیرمهدی هم دائم لبخند می زد . انگار حسابی

به مذاقش خوش اومده بود.

وقتی حالش بهتر شد ، زمان رفت روی دور تند رد شدن.

حینی که خان عمو به اتاقش رفت به هوای دیدار و البته بیشتر برای حرف زدن ، من به مامان و بابا زنگ زدم و نرگس به رضا . خیلی طول نکشید که همه دور هم جمع شدیم .

رضوان هم اومد . به قول خودش نمی تونست تو این لحظه ی شاد کنارم نباش ه.

حرف زدن امیرمهدی و خان عمو تقریباً دو ساعت طول کشید . منتظر بودیم حرفاشون تموم بشه و در اتاق باز بشه و بفهمیم پشت اون در بسته چه حرفایی با هم زد ن.

خان عمو که از اتاق خارج شد ، در اتاق رو هم بست.

صورتش خسته بود و کلافه . انگار از زیر شکنجه بیرون اومده بود . نگاهش دو دو می زد و سرگردون بود . چشمش که به صورت های منتظر ما افتاد ، نفس نیمه نصفه ای کشید و آرام گفت:

عمو - از همه چی سوال کرد . ناچار شدم همه چیز رو بهش بگم.

ناباور نگاهم به در اتاق قفل شد . پس چرا هیچ عکس العملی نشون نداد ؟

می دونستم خان عمو از اون روز کذایی و تمیز کردن امیرمهدی چیزی نمی دونه و خیالم راحت بود که اون موضوع گفته نشده . اما اینکه به یه مرد بگی حس مرد بودن دیگه نداری ... دیگه نمی تونی از حضور هیچ زنی لذت ببری ... و اینکه نمی تونی پدر بشی درد داشت.

کدوم مردی همچین چیزی رو راحت قبول می کرد ؟ و بی صدایی امیرمهدی بعد از دونستن مشککش شدیداً تو ذوق می زد.

سکوت حکم فرما بین آدم های حاضر تو خونه ، غیر قابل تحمل بود . هیچکس حرفی نمی زد . همه یه جورایی مستاصل بودن و نمی دونستن باید چیکار کنن . درموندگی تو اون جمع موج می زد و هر لحظه بیشتر از قبل ما رو در خود فرو می کشید.

سکوت گوش کر کن جمع رو مهرداد شکست:

مهرداد - اجازه می دین من برم پیشش ؟ و نگاهی به تک تک افراد جمع انداخت.

نگاه هایی که به سمتش نشونه رفته بود به زیر افتاد و هر کس بدون نگاه به دیگری سری به علامت مثبت تکون داد.

مهرداد آروم به سمت در اتاق رفت و خان عمو از در فاصله گرفت . دست گذاشت رو بازوی مهرداد و آروم گفت:

عمو - بهش فرصت بده . تا چیزی نگفته هیچی براش توضیح نده . خیلی آشفته ست . در مورد خواهرت و کارایی

که براش انجام داده هم ، همه رو گفتم.

و نیم نگاهی به من انداخت . انگار می خواست اینجوری به من ادای دین کنه . می خواست اون سکوت های من رو جبران کنه . اما نمی دونست دلی که شکست دیگه ترمیم کردنش به این آسونی نیست.

مهرداد برگشت و نگاهی به چشمای نگران من انداخت.

چقدر چشمام هوای فریاد داشت!

چشم رو هم گذاشت و دعوتم کرد به آرامش . و به داخل رفت و در رو هم پشت سرش بست . گوش تیز کردم برای شنیدن صدایی از اون اتاق که شاید مهرداد بتونه سکوت رو ناک اوت کنه ، اما نشد . سکوت نشست بر لب ها حریف قدری بود.

دست هایی دور شونه م حلقه شد . مامان سخاوتمندانه سعی داشت در تحمل اون ساعت ها یاریم کنه . اما دل من عجیب شور می زد . اون سکوت پر از رازهای ترسناک بود

!

دور تند ساعت برای رد کردن زمان ، تا سه روز بعد م ادامه پیدا کرد و امیرمهدی لب از لب باز نکرد.

تنها صدایی که ازش شنیده می شد ، صدای گریه ش تو مجالس عزاداری بود و یا پای نوحه های تلویزیون . هر سه روز همراه خان عمو و باباجون و رضا و مهرداد ، روی ویلچر نشست و رفت عزاداری و با چشمای از گریه به خون نشسته برگشت.

روز عاشورا هم لب به هیچ غذایی نزد تا عصر . پدرش می گفت هر سال همین کار رو می کنه ، تا عصر عاشورا لب به غذا نمی زنه.

تموم سعیم رو کردم تو اون سه روز حرف بزنه ، هر کاری کردم و جواب تموم تلاش هام ، نگاه خالی از شور و شوقش بود . نگاهی که درد رو فریاد می زد ، نه درد جسمی یه درد روحی.

تلاش های باباجون و مامان طاهره و نرگس هم به جایی نرسید.

سه روز چشم دوختم به لب هاش و منتظر شدم برای گشوده شدنشون ، روز چهارم لب باز کرد اما گدازه ای از آتشفشان درونش رو روی قلبم گذاشت و نظاره م کرد.

صبحانه براش آماده کرده بودم و همه رو داخل سینی گذاشتم . حس می کردم چون روز قبل درست غذا نخورده باید حسابی گرسنه باشه.

کره .. پنیر .. عسل ... مربای هویج ... خامه .. تکه ای نون سنگک و لیوان چای . لبخندی زد و با یه حس خوب راه افتادم سمت اتاقش.

با اینکه باز هم در جواب "صبح بخیر" م فقط سری تکون داده بود ولی نمی تونستم حس خوب نداشته باشم که

تموم سه روز گذشته رو در کنار هم غذا خورده بودیم . از دستای من غذا خورده بود و من چقدر لذت می بردم.

وارد اتاق شدم . نگاهش به سمتم چرخید . نگاه سختی که حس خوبی به آدم نمی داد.

چشماش قرمز بود . حس کردم احتمالاً شب رو خوب نخوابیده . نوع نگاهش رو هم به پای بد خوابی گذاشتم و لبخند به لب به طرفش رفتم.

کنارش رو تخت نشستم و میز کنارش رو کمی جلو کشیدم

. سینی رو روش گذاشتم و رو به امیرمهدی گفتم:

من -خب چی میل داری ؟ خامه و عسل ؟ یا کره و مربا ؟ رو بهش ابرویی بالا انداختم:

من -هوم ؟ پنیر می خوای ؟

در سکوت نگاهم کرد . سرد و شیشه ای.

باز به روی خودم نیوردم که چه حس بدی بهم دست می ده از اون نوع نگاه . لبخند ماسیده روی لبام رو دوباره قوت دادم و شروع کردم لقمه گرفتن.

من -بهت خامه و عسل می دم اگر دوست نداشتی بعدی رو چیز دیگه ای می دم.

لقمه رو به طرف دهنش بردم و منتظر شدم دهن باز کنه.

دهن باز کرد اما برای گفتن حرف.

خیلی جدی و سخت گفت:

امیرمهدی -ووووسس وووساااا ... ئلتت رو....

ججمممم ... عععع ... ککککن ... بببب .. بررروو ... خووخوو

..

ننه .. پیدرررررتتتت!

کمی نگاهش کردم . چشمام گشاد شده بود.

انگار خواب می دیدم . یا تو خواب اون جمله رو شنیدم.

اصلاً درست شنیدم ؟ برم خونه ی پدرم ؟ که چی بشه ؟

حس کردم اشتباه شنیدم . دنبال کلماتی بودم که با واژه های شنیده شده توسط گوشم ، از

نظر آوایی هموخونی داشته باشه و بتونه جمله ی معنا داری بسازه . اما دریغ!

برای همین چشمام رو تنگ کردم و خیره به چشماش گفتم:

من -چی گفتی ؟

سکوتش با اون نگاه خیره ، می خواست بهم بفهمونه که درست شنیدم.

ابروهام در هم گره خورد.

من -چرا ؟ چشم رو هم گذاشت.

امیرمهدی -بیب .. روووو.

تلخ گفتم:

من -کجا ؟ عصبی ، در همون حین که چشماش رو بسته بود ؛ لب به هم فشرد.

امیرمهدی -بیب ...رووووو.

لقمه ی توی دستم رو به کناری پرت کردم و ایستادم.

من -کجا ؟ چرا ؟ چجوری ؟

چشم باز کرد و با کمی چرخوندن سرش ازم رو گرفت . می دونستم برایش سخته تکون دادن سرش به طرفین.

امیرمهدی - ففف قققققط بیب ...روووو .

به سمتش خم شدم.

من - که چی بشه ؟

پر حرص صدایش رو بلند کرد .

امیرمهدی - بیب روووووووو .

صاف ایستادم . منم صدام بلند شد:

من - کجا برم ؟ هان ؟ برم چون تو مریضی ؟ چون نمی

تونی دستات رو تکون بدی ؟ چون تازه فهمیدی چی بهسرت اومده ؟ یا چون من مسببش

هستم باید برم ؟ چون پویا به خاطر من تو رو به این روز انداخته باید برم ؟ هوار زد:

امیرمهدی - بیب ... روووووو!

صدای منم کمی بلند شد:

من - داری هذیون می گی!

نال کرد:

امیرمهدی - بیب ... روووو .

عصبی شدم.

حق نداشت بهم بگه برو.

گفتم .. گفتم چی بودم و چه کارایی می کردم و بعد از دیدنت چی شدم ؟ تو .. خودت ..
همون شب گفتم با فکر اومدی جلو .. گفتم حق ندارم جا بزوم ... الان هم ، تو حق نداری ازم
بخوای جا بزوم.

با حالت خاصی نگاهم می کرد . انگار با حرفام مردد شده
بود.

اما قصد کوتاه اومدنم نداشت . آروم گفتم:

امیرمهدی - بب .. چچچ ... چچچه!

انگشت گذاشتم رو لبش که ادامه نده.

من - خودت گفتم تجلی عشق هر کسی رو خود خدا تشخیص می ده تو چی قرار بده
. تو نگفتم ؟

پلک رو هم گذاشت به نشونه ی تأیید.

من - پس دیگه حرفی نمی مونه.

آروم نالید:

امیرمهدی - ججج ... وووننن ... مممم ... ممننن ... ببب...

روووو!

من - جون مارال قسمت رو پس بگیر.

نگاهم کرد . خیره و درمونده .

آروم و پر التماس گفتم:

من - تو رو خدا تمومش کن امیرمهدی . بذار بعد از این مدت یه نفس راحت بکشم .
همه ی امیدم خوب شدن حالت بود .

چند دقیقه به خیره نگاه کردنش ادامه داد و بعد نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

امیرمهدی - چچچ ... چچچ!!!

و اینجوری نشون داد کوتاه اومده .

لبخند زد:

من - سرد شده . می رم برات عوضش کنم .

و با شوق لیوان رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم .

می دونستم خیلی دوستم داره . می دونستم به خاطر قسمم دیگه حرفی نزد و اصرار
نکرد . اما خیلی دلم می خواست بدونم من عاشق ترم یا امیرمهدی . من قطعاً به خودم
رای می دادم .

ساده لوحانه بود اگر فکر می کردم امیرمهدی از موضع خودش کوتاه میاد و دیگه

حرفی نمی زنه!

انگار تو اون سکوت سه روزه حسابی با خودش خلوت کرده بود و نتیجه گرفته بود که کلمه
ی "برو" از دهنش نمی افتاد . ورد زبانش همین کلمه بود و از هر فرصتی استفاده می کرد
برای راضی کردن من .

ورد زبون من هم شده بود "قسم جون مارال" برای کوتاه اومدنش . همین جمله تنها سد دفاعی من در مقابل اصرارهاش بود.

گاهی تو فکر فرو می رفت و اخم ، زینت صورتش می شد.

و نمی دونست اون اخم که می دونستم حاصل چه افکاریه مثل یه تیکه آهن گداخته قلبم رو می سوزونه.

می دونستم چه رنجی می بره وقتی هنوز از کمر به پایین بدنش حس نداشت ، می دونستم چه زجری می کشه وقتی کنترل درستی روی دفع نداره.

وقتی بی مقدمه ، نگاهش شرمگین می شد و با ناراحتی چشم می بست ، می فهمیدم بدنش بدون فرمانی از مغ ز شروع کرده به دفع ؛ و صاحب اون بدن فقط خروج بدون کنترل رو حس می کنه اون هم به مقدار کم.

این رو از حرف های آهسته با پدرش فهمیدم . وقتی باباجون برای تمیز کردنش می اومد ، صدای آهسته شون رو

می شنیدم که امیرمهدی با شرمندگی عذرخواهی می کرد و می گفت متوجه نمی شه تا بتونه خودش رو کنترل کنه . و باباجون با آرامش می گفت که شرمنده نباشه ، که این روزها تموم می شه.

هر بار که بسته شدن چشمای امیرمهدی رو می دیدم و حس شرمندگی و صورت قرمز از شرم رو ، خودم از اتاق خارج می شدم . حس بدی گریبانگیرم می شد و ناخواسته تن می دادم به اشک ریختن.

مآرد مهربون من روزهای بدی رو می گذروند . حس های بدی رو تجربه می کرد.

مآرد مهربون من بدجور اسیر امتحان روزگار شده بود!

هر وقت پدرش بعد از تمیز کردنش از اتاق خارج می شد چشمهای مهربونش رو خیس و قرمز می دیدم . کسی بود که بتونه درد این پدر رو درک کنه ؟ کسی می تونست ببینه حجم بار ثقیل روی دوشش رو ؟

وای که من خم شدنش رو می دیدم و می فهمیدم سعی داره تحمل کنه و دم نزنه . می گن پدر حامیه و من این حامی بودن رو در این مرد دیدم.

می گن پدر پشت و پناه فرزندشه و من این پشت و پناه بودن رو دیدم.

که این پدر هم زندگی خودشون رو اداره می کرد و هم زندگی ما رو.

و چقدر بابام سفارش می کرد که مراقب پدر شوهرم باشم ، که قدرش رو بدونم ، که یارش باشم ، دخترش باشم . و من نمی دونستم چطور می تونم قدم به قدم همراهیش کنم!

دیدن اون شونه های خم شده و زجر امیرمهدی یک پیامد تکراری داشت اونم شنیدن کلمه ی قاطعانه ی "برو" از دهنش بود که من رو بیش از پیش کلافه می کرد.

جوابم تو اینجور مواقع فقط و فقط سکوت بود ، چون با دیدن زجر اون دو مرد توان روحیم ته می کشید . ترجیح می دادم تو زمان بهتری که هم خودم حال و حوصله داشته باشم و هم امیرمهدی تحت تأثیر اون حس درد و شرمندگی نبود با هم حرف بزنیم.

اما باز هم دست بردار نبود!

گاهی آروم با پدرش صحبت می کرد و گاه با مادرش ، و گاهی نرگس رو قسم می داد که من رو از ادامه ی این راه منصرف کن!

هیچکدوم راضی نمی شدن حرفی به من بزنن.

نرگس قاطعانه جلوش ایستادگی می کرد ، مامان طاهره هر بار به صبر دعوتش می کرد ، و باباجون بهش تذکر می داد که حرفاش ممکنه دلم رو بشکنه ، که عشقی که خدا بینمون گذاشته امانته و باید امانت داری کنیم.

و من هربار به خدا پناه می بردم . ازش توان برای خودم و صبر برای امیرمهدی طلب می کردم.

هربار که امیرمهدی می گفت "برو" انگار نیروی تازه ای می گرفتم برای موندن و ادامه دادن . برای همین ب ی توجه به اصرارهایش بردمش دکتر تا وضعیت جدیدش رو چک کنه . فیزیوتراپی و گفتاردرمانی رو براش تجویز کرد . عقیده داشت همین که لمس بودن بدنش کمی بهتر بشه تو کنترل دفع می تونه بهتر عمل کنه و همین هم باعث شد تا امیرمهدی کمی ، فقط کمی از موضع روندن من عقب نشینی کنه.

پا گذاشتن تو اون بیمارستان ، وقتی دو تا چشم ، کاملاً خیره ، من و امیرمهدی رو زیر نظر داشت سخت بود و غیر قابل تحمل.

چقدر دلم می خواست تو همون جلسه ی اول که امیرمهدی رو بردم گفتاردرمانی ، برم و صاحب اون دو تا چشم

رو تا جایی که می تونم بزنم.

گوشه ای ایستاده بود و در حالی که یک دست رو تکیه گاه چونه ش کرده بود و دست دیگه رو زیرش حائل، موشکافانه نگاهمون می کرد. گویی هیچ آدم دیگه ای غیر از من و امیرمهدی اونجا حضور نداشت.

بابا بعد از پارک ماشینش بهمون ملحق شد. اون روز رو مرخصی گرفته بود تا با هم امیرمهدی رو ببریم.

باباجون و بابا و خان عمو با هم هماهنگ کرده بودن تا من دست تنها نمونم. از یک هفته قبل از به حرف اومدن امیرمهدی، به خاطر عقد نرگس کلاس بچه های کار رو تعطیل کرده بودم و تا اون زمان وقت نشده بود دوباره براشون کلاس بذارم.

خوب شدن نسبی امیرمهدی باعث شده بود همه ی وقتم کاملا پر بشه و جایی برای کار دیگه ای باقی نمونه. با مصیبت به کلاس های موسسه ی برادر مائده هم می رسیدم و به محض تموم شدن کلاس، سریع بر می گشتم خون.

باباجون و مامان طاهره هم با اون حجم کاری باز هم دست تنهام نمی داشتن. مامان طاهره جدا از کارهای خونه و خرید برای یخچال و فریزر ما و خودشون، گاهی جور غذا درست کردن برای من و امیرمهدی رو هم می کشید، باباجون هم به محض برگشتن از سر کار دائم پیش امیرمهدی بود.

تو اون مدت محمدمهدی هم چند بار تماس گرفته و با امیرمهدی حرف زده بود.

همه دست به دست هم داده بودن تا گذر زمان و روند بهبودی امیرمهدی، به خوبی طی شه.

و اون روز برای اولین جلسه ی گفتار درمانی ، بابا همراهمون اومده بود . دستش رو گذاشت رو دسته های ویلچر و هدایتش رو از دستم خارج کرد:
 -من می برمش . کمرت درد می گیره.

لبخندی زدم:

من -سنگین نیست.

بابا -تو باید هر روز این کار رو انجام بدی بابا . پس تا زمانی که یکی هست بهت کمک کنه بهتره استفاده کنی.

سری تکون دادم.

اجازه ی ورود همراه به اتاق گفتار درمانی رو ندادن . می گفتن ممکنه به خاطر حضور همراه ممکنه تمرکز بیمار کم بشه . برای همین من و بابا ناچار بودیم تا تموم شدن کار ، تو راهروی بیمارستان منتظرش باشیم.

قبل از اینکه پرستار امیرمهدی رو به داخل اتاق ببره ، بابا کنار پای امیرمهدی زانو زد و شروع کرد به آروم حرف زدن.

منم دونم داشت چی می گفت که امیرمهدی با چشم حرفش رو تأیید کرد و در ادامه با لبخند ، دو سه کلمه ای حرف زد.

صداشون به قدری آروم بود که من با چند قدم فاصله چیزی نشنیدم.

حرف امیرمهدی باعث شد بابا هم لبخندی بزنه و با زدن ضربه ی آرومی روی شونه ش ،
بلند بگه:

بابا -خدا پشت و پناهت باشه.

امیرمهدی همراه پرستار رفت و بابا اومد کنارم . آروم گفتم:

من -چی بهش گفتین ؟

بابا چشم از مسیر حرکت امیرمهدی گرفت و در حالی که با فشار دستش به کمرم ، من رو به
سمت صندلی های توی راهرو هدایت می کرد جواب داد:

بابا -یه سری حرف مردونه.

من -مثلاً ؟

نیم نگاهی بهم انداخت:

-اینکه هر کاری داشت بدون خجالت بهم بگه . گفتم فکر کن منم پدرتم.

لبخندی زدم:

من -مرسی بابا.

رسیدیم به صندلی ها و نشستیم.

دست گذاشت رو دستم.

بابا -از الان به بعد بیشتر حواست بهش باشه . به خاطر فشاری که این جلسات و فیزیوتراپی

بهش میاره ممکن ه زودرنج تر بشه و حساس تر . اگر تو کم بیاری اون نابود می شه .

دلگرمیش همین توان و مصمم بودن شماهاست.

نفس عمیقی کشیدم و آروم "چشم" ی گفتم که باعث شد بابا به خنده بیفته.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

من - به چی می خندین؟

بابا - به اینکه یادم نمیاد دخترم انقدر حرف گوش کن باشه و راحت بگه چشم . مارال من فقط

لجبازی بلد بود.

لبخندی زدم.

بابا - خوبه که انقدر بزرگ شدی . یعنی جبر زمان بزرگت کرد . اما برای شوهرت تو

تنهایتون همون مارال باش، شاد و سرزنده و حاضر جواب . دلخوشیش باش.

یاد حرف امیرمهدی افتادم . همون روزی که تو خونه شون بهم گفته بود وقتی فکرم راحته و

ناراحت نیستم ، پر از هیجان می شم . راست می گفت . خیلی وقت بود که اون مارال گذشته

تو پستو به پستوی غم گم شده بود.

خیلی وقت بود که نمی تونستم فکرم رو از هجوم رنج و درد آزاد کنم . یعنی می رسید اون

روزی که امیرمهدی باز هم همون مارال قبل رو ببینه؟

مطمئن بودم تا زمانی که درد امیرمهدی کم نشه منم همون مارال قبل نمی شم . درد اون درد

منم بود!

بابا آروم زد رو دستم و من رو از فکر بیرون آورد:

— فکر کنم برای گفتار درمانی خونه هم بیان . باهاشون صحبت می کنم بینم می شه بیان تو خونه که کم تر نیاز باشه از خونه خارجش کنی ؟ اینجوری برای خودش هم بهتره تا وقتی که یه کم جون بگیره و رفت و آمد خسته ش نکنه.

من — می ترسم زیاد تو خونه بمونه و افسرده بشه.

بابا — تا یکی دو ماه باید صبوری کنی تا یه مقدار شرایطش بهتر شه . اینجوری نه توانی برای تو می مونه و نه اون سری تکون دادم . اون روزا فقط "صبر" "چاره ی تموم مشکلاتمون بود.

خونه که رسیدیم امیرمهدی از شدت خستگی فقط چند لقمه غذا خورد و زود تسلیم خواب شد . بابا هم که مطمئن شد مشکلی نیست و امیرمهدی کاری نداره بدون اینکه چیزی بخوره رفت خونه.

چند روز بعد بود که مائده و نرگس همراهای من برای بردن امیرمهدی به فیزیوتراپی شدن . خان عمو چون نمی تونست بیاد مائده رو فرستاده بود تا با ماشینش ، رفت و آمدمون رو به عهده بگیره . به سختی و با کمک ماما ن طاهره ، امیرمهدی رو پایین بردیم و سوار ماشین کردیم.

جلوی بیمارستان هم نگهبان بیمارستان به کمکمون اومد .

خوب ما رو می شناخت و وقتی دید مردی همراهمون نیست کمک کرد تا امیرمهدی رو از ماشین بیرون بیاریم و روی ویلچر بذاریم.

خدا از هر جایی که فکر نمی کردم برام کمک می فرستاد و من با ناباوری این همه رحمتش رو نظاره می کردم.

امیرمهدی با لکنت ممنونمی به همگیمون گفت و باعث شد هر سه لبخند بزیم.

وارد بیمارستان که شدیم باز هم پورمند جلوی چشمم ظاهر شد . دقیقاً شبیه به زبل خان همه جا حضور داشت.

پورمند با دیدنمون سریع رو به پرستاری بلند گفت:

پورمند - بگین دوتا پرستار مرد بیا ن.

و با دست اشاره ای به طرفمون کرد و ادامه داد:

پورمند - همراهای مریض نمی تونن وارد اتاق فیزیوتراپی بشن.

برنامه ی امیرمهدی رو خوب بلد بود . اخمی کردم و ازش رو گرفتم . این بشر دست بردار نبود . صبر کردیم تا پرستارها بیا ن.

وقتی امیرمهدی رو بردن ، در حالی که سه نفری به سمت صندلی ها می رفتیم پشت چشمی نازک کردم و آروم گفتم :

من - زبل خان اینجا ، زبل خان اونجا ، زبل خان همه جا...

فقط یه دستمال کم داره که عرقش رو پاک کنه و دوباره بریزه رو سرش.

از حرفم نرگس و مائده به خنده افتاد ن.

نرگس - وای از دست تو.

من - والا به خدا .. این بشر همیشه همه جای بیمارستان هست.

مائده - مگه دكتر نيست ؟ خب حتماً كارش ايجاب مي كنه به همه جا سر ك بكشه.

نيم نگاهي بهش انداختم . از اونايي كه معنيش مي شه "تو چقدر ساده اي . "بنده ي خدا از چيزي خبر نداشت و فكر مي كرد پورمند يكيه مثل شوهر خودش يا شوهر من.

آروم گفتم:

من - نه مائده جون . ايشون سابقه ش پيش ما خرابه.

و رو به پورمندی كه دائم جلوی ما به بهونه ای می رفت و می اومد اخمی كردم ، و تو دلم خط و نشون كشيدم.

ولي خبر نداشتم خدا مي دونه داره با بنده ش چيكار مي كنه و چه خوابي براش ديده!

مائده روي صندلي صاف نشست و گفت:

مائده - اصلاً بهش نمياد.

نيم نگاهي به پورمند انداختم:

من - منم اولش مثل تو فكر مي كردم.

نرگس نفس عميقي كشيد و رو به من گفت:

نرگس - حالا چقدر بايد منتظر بمونيم تا كار اميرمهدی تموم شه ؟

شونه اي بالا انداختم:

من - نمي دونم . امروز كه اولين جلسه شه.

هر سه سكوت كرديم و با چشم چرخوندن تو بيمارستان سعی كرديم گذر زمان سريعتتر كنيم.

همیشه نقطه های عطف زندگی آدم ، بین دقایق جا خوش می کنن و در سکوت به دنیامون پا می ذارن . بدون اینکه از قبل منتظرشون باشیم و یا برای حضورش برنامه ای داشته باشیم.

هر چیزی می تونه نقطه ی عطف باشه ، و ما زمانی به مهم بودنش پی می بریم که نتیجه ش رو ببینیم ، نه زودتر و نه دیرتر.

اون روز هم قرار بود نقطه ی عطفی در زندگی سه تا آدم اتفاق بیفته ، یک جور آغاز ، یک شروع دوباره!

نیم ساعتی از نشستنمون روی صندلی های بیمارستان می گذشت که پورمند اومد به طرفمون و رو به من گفت:

پورمند - خانوم درستکار! دکتر باهاتون کار دارن!

بی اختیار اخمام در هم رفت . دلشوره افتاد به جونم که دکتر چیکار داره ؟ می خواد درباره ی امیرمهدی چیزی بگه ؟

نکنه می خواد بگه امیرمهدی خوب نمی شه و باید با همین حالتش کنار بیاد!

با نگرانی بلند شدم و دنبال پورمند راه افتادم.

از سالن اصلی داخل راهرویی پیچید و منم به دنبالش .

چند قدم که جلو رفت ایستاد و سریع چرخید به سمتم . متعجب و دلنگرون ایستادم.

لبخندی زد و گفت:

پورمند - می خواستم باهات حرف بزنم.

خیره نگاهش کردم . اوادم بگم اول بریم پیش دکتر که ...

تازه فهمیدم جریان از چه قراره!

راست گفتن "کافر همه را به کیش خود پندارد .." شده بودم همون آدمی که با همه فرق داره .. منی که دروغ گفتن رو به درستی یاد نگرفته بودم فکر می کردم همه مثل من همه ی حرفاشون راسته ! انگار من و امثال م ن بین اون آدمایی که به راحتی دروغ می گفتن نقش همون کافر رو داشتی م.

دستی به پیشونیم کشیدم و نفسی از سر اسودگی کشیدم که قرار نبود چیز بدی راجع به شوهرم بشنوم . ولی حقش بود پورمند رو به خاطر استرسی که بهم داده بود حسابی بزنم.

اخمی کردم و رو بهش توپیدم:

من - کارتون درست نبود.

دست به سینه شد:

پورمند - کدوم ؟ من -

دروغتون!

شونه ای بالا انداخت:

پورمند - جلوی همراहतون نمی تونستم حرف بزنم . یه دروغ مصلحتی به جایی بر نمی

خوره.

من - دروغ دروغه . فرقی نمی کنه...

نذاشت ادامه بدم ، محکم گفت:

پورمند - می خوام یه سوال کنم ، همین!

سکوت کردم . برای ادمی که نمی خواد بشنوه ، حرف زدن اشتباهه.

منتظر نگاهش کردم تا زودتر سوالش رو بپرسه و منم با جوای دادن از دستش خلاص

شم . گرچه که اجباری به جواب دادن نداشتم . مطمئن بودم اگر سوالش ربطی به

موندنم با امیرمهدی داشته باشه بدون جواب دادن بر می گردم پیش نرگس و مائده.

آروم گفتم:

پورمند - چند وقته دارم فکر می کنم و به جوابی نمی رسم . اینکه از نظر من تو با شوهرت و

خونواده ش خیلی فرق داری..

نگاهش رو ریز کرد:

پورمند - چطوری بهشون وصل شدی ؟

من - شما که نمی خواین بشنوین چرا می پرسین ؟ پورمند - پرسیدم که جواب بگیرم .

کی گفته نمی خوام بشنوم ؟

من - نداشتین حرف قبلیم رو تموم کنم.

پورمند - من دنبال جواب سوالم هستم نه چیز دیگه.

من - همه ش به هم ربط داره.

ابروی بالاداخت:

پورمند - دروغ چه ربطی به تو و شوهرت داره ؟

من - وقتی پای خدا وسط باشه همه چیز به هم ربط داره.

با تمسخر و پوزخند گفت:

پورمند - از خدا به این آدما رسیدی ؟ ابرویی بالا دادم و قاطع گفتم:

من - نه جناب . با شناخت این آدما به خدا رسیدم . با شناخت قلباشون . قلبایی که بی توقع مهربونن.

پوزخندش جمع شد.

نگاهش بین چشمام به گردش در اومد.

پورمند - یعنی چی ؟ سری تکون دادم:

من - امیدوارم فایده ای داشته باشه براتون این حرفا.

موشکافانه نگاهم کرد . آروم ادامه دادم:

من - این خونواده از اون دسته آدم هایی هستن که هر روز به آدم تلنگر می زنن .

مهربونیشون همیشگیه و تو ذاتشون جریان داره ، سرمشق همه ی حرفاشون احترامه .

وقتی در مقابلشون جبهه گیری می کنی اخم نمی کنن ، توهین نمی کنن . تو صحبتاشون ،

حرف از به اوج رفتن دسته جمعیه نه اینکه یکی ، دیگری رو پلی کنه برای رسیدن به

خواسته ها و آرزوهاش . هدفشون رضای خداست . نه کسی رو به کسی می فروشن و نه به

خاطر کسی

پا روی عدالت می ذارن . هیچوقت دست و پای کسی رو نبستن و خدا رو به زور به حلقش

سرازیر نکردن ، فقط خدا رو اونجور که شناختن معرفی می کنن و بقیه ش رو می ذارن به

عهده ی خود شخص . نه خودشون رو برتر از کسی می دونن و نه کسی رو پایین تر از خودشون . هر حرکت و عملی رو با حرف خدا می سنجن و اونجایی که مغایرتی نباشه هیچ اصراری روی نظرات خودشون ندارن . چند لحظه ای سکوت کردم و خیره شدم به چشمای تنگ شده ش.

یعنی من با یه مارال دیگه رو به رو بودم ؟ نفس عمیقی کشیدم و آرام تر از قبل گفتم:

من -وقتی این آدما و خدا رو خوب بشناسین ، راضی نمی شین لحظه ای بدون اونا بگذرونین . خدا گاهی زیبای ی هاش رو تو بنده هاش به معرض دید می ذاره . کافیه درست و با دقت نگاه کنیم.

هنوز خیره بود به من.

نه حرفی زد و نه عکس العملی نشون داد.

برای دقایقی ایستادم تا اگر سوال دیگه ای داشت جواب بدم که با سکوتش فهمیدم انقدر با حرفام درگیر شده که تمرکزی برای طرح سوال دیگه ای نمونده.

آروم برگشتم پیش نرگس و مائده . و در مقابل سوالشون که دکتر چیکارم داشت حقیقت رو گفتم.

حالا پورمند معلق شده بود بین تفکراتش . و اینکه به چه نتیجه ای می رسه بستگی به خودش داشت . به اینکه بخواد بیشتر بدونه و یا بخواد به راه قبلش ادامه بده.

در خود و با خود درگیر شدن خیلی سخته و من بیشتر از هر کسی درک می کردم پورمند در حال طی کردن چه بستر پر پیچ و خمیه.

روز خسته کننده ای داشتم . بعد از برگشت از بیمارستان، امیرمهدی رو به مامان طاهره و نرگس سپردم ؛ و خودم رفتم کلاس.

به هیچ عنوان کلاس ها آروم نمی کرد . دائم دنبال گذر زمان بودم تا بتونم خودم رو به امیرمهدی برسونم . و ای ن اصلاً دلخواهم نبود ، چون نمی خواستم برای شاگردام کم بذارم . ولی دل بی تابم طاقت بی خبری از امیرمهدی رو نداشت.

دو ساعت جون دادم تا کلاس رو تموم کنم و به سمت خونه پر بکشم . از لحظه ای هم که وارد خونه شدم یه بند کار کردم . نذاشتم مامان طاهره ظرفای غذامون رو بشوره.

ظرفا رو شستم و خونه رو جمع و جور کردم.

قبل از برگشتم مهرداد و رضا اومده بودن دیدن امیرمهدی و این خیلی خوب بود که تنهانش نمی داشتن. چقدر برادرانه های مهرداد رو دوست داشتم ، وقتی خونه نبودم نمی داشت امیرمهدی تو تنهایی بمونه . می اومد و از هر دری باهاش حرف می زد تا زمان برگشتم برسه . و گاهی هم رضا همراهیش می کرد.

کارام که تموم شد نفس عمیقی کشیدم و با اینکه خیلی خسته بودم ولی ناخنگیر رو از داخل کشو برداشتم و به سمت امیرمهدی رفتم . داشت تلویزیون تماشا می کرد ، مستند حیات وحش.

کنارش رروی تخت نشستم و دستش رو به طرف خودم کشیدم . برگشت و نگاهم کرد

لبخندی بهش زدم و شروع کردم به گرفتن ناخن هاش .

ممتت رو آآآ...روممم کنننه ؟ (وقتی نزدیکم می شی من هیچ حسی ندارم مارال ..
هیچ حسی ... من باید تحمل کنم ولی تو چی ؟ چقدر می خوای حسرت بکشی که مآردت
نمی تونه تب و تاب جسمت رو آروم کنه ؟ دستش رو رها کردم و بلند شدم.

نیاز بود بشکنم ، اما نه جلوی امیرمهدی . فقط و فقط جلوی خدا . باید باهاش حرف می
زدم . بی اندازه به آرامشش نیاز داشتم . باید درد درونم رو پیش خودش فریاد می زدم .
باید از درموندگی خودم و امیرمهدی می گفتم.

سرماي آذرماه به خونه هم سرايت کرده بود.

با اینکه سعی کرده بودم هوای خونه رو گرم نگه دارم اما اولین بارش برف که فقط برای
نیم ساعتی هوای شهر رو متغیر کرده بود ، گرمای دلچسب خونه رو به باد داد.

بعد از ورزش دادن دست و پاش و ماساژ هر روزه ، لباسش رو عوض کردم.

باید می رفتم کلاس و قرار بود محمدمهدی بیاد پیشش . محمدمهدی با تأخیر چند روزه ، تازه

برگشته بود و هنوز بیست و چهار ساعت از اومدنش نگذشته می خواست بیاد دیدنش .

حال و حوصله ای نداشتم . تموم شب قبل نه من چشم رو هم گذاشتم نه امیرمهدی . و

مطمئناً هر دو در اندیشه ی همون سکوت من بودیم.

بی خوابی و نرسیدن به جوابی قانع کننده کلافه م کرده بود . و این کلافگی ، در تموم

حرکات پشت سر هم و شتاب زده م مشهود بود.

تشتی آوردم با پارچی از آب ولرم رو به گرم . دست هاش رو تک تک درون تشت گرفتم

و شستم . دست خیسم رو به صورتش کشیدم تا تمیز شه.

چشماش رو بست و من دستم رو از روی پیشونی تا چونه اش پایین کشیدم . بر خورد نوک انگشتم با لب هاش نتیجه ای نداشت جز بو.سه ای نرم که نوازش کرد پوست انگشتم رو. آروم چشم باز کرد و نگاه بهم دوخت.

دستم کنار لب هاش خشک شده مونده بود و من نمی دونستم اون بو.سه رو به پای چی بذارم!

دهن باز کرد برای گفتن حرفی که بی اراده و تحت تأثیر خستگی از بی خوابی ، سریع گفتم:

من -اگه می خوام باز حرفی بزنی که من رو با خودم درگیر کنی بهتره هیچی نگی. دهنش بسته و نگاهش پر از حرف شد.

دستم رو عقب کشیدم و نگاه ازش دزدیدم. آروم گفتم:

من -کاش به جای اون همه برو گفتن یه بار فقط یه بار می گفتم بمون . می گفتم باید بمونی . داد می زدی که همینکه هست ، بمون و تحمل کن . بمون و از شوهرت تمکین کن.

نگاهش کردم و با التماس گفتم:

من -وادارم کن امیرمهدی . هر جور که می تونی . مثل همون روزا که با حرفات وادارم کردی برای بودن تو زندگیت هر کاری بکنم.

چشم بست :

امیرمهدی -ببروووو...

پر حرص نگاهش کردم.

پر درد نگاهش کردم.

این چه حکمتی بود که ما گرفتارش شدیم ؟ چشم باز کرد:

امیرمهدی - بیرروووو...

فقط نگاهش کردم.

چرا نمی گفت "بمون" ؟

صدای زنگ آیفون خبر از اومدن محمدمهدی داد.

بلند شدم و مثل آدمایی که روح از بدنشون در حال جدا شدن رفتن به طرف آیفون . در

رو باز کردم و با همون حالت به اتاق امیرمهدی برگشتم:

من - بعداً حرف می زنیم.

با باز و بسته کردن چشمش حرفم رو تأیید کرد.

در آهنی حیاط رو باز کردم و وارد شدم.

به قدری بی حس و حال بودم که سر کلاس دوبار مسئله ی بچه ها رو اشتباه حل کردم . همه

ی فشارهای وارد شده به اعصابم یک طرف و این سوتی سر کلاس یه طرف .

اشتباهم رو بچه ها بهم تذکر دادن و این یعنی فاجعه.

وقتی شاگرد اطمینانش رو به معلم از دست بده باید فاتحه ی اون معلم رو خوند . با اینکه

سربسته بهشون توضیح دادم که مشغولیات ذهنیم باعث اشتباهم شده اما نگاه بعضیاشون

چندان امیدوارکننده نبود.

سلانه سلانه به طرف پله ها رفتم و وارد راهرو شدم تا بی صدا برم بالا . احتمال می دادم
محمد مهدی تو خونه

باشه برای همین اول زنگ طبقه ی بالا رو زده بودم و بعد خودم در حیاط رو با کلید باز
کردم.

هنوز از پیچ طبقه ی پایین رد نشده در باز شد و باباجون در چهاچوب در ایستاد . سریع
سلام کردم.

لبخندی زد:

باباجون - سلام باباجان . خسته نباشی . می دونم خسته ای ولی می شه چند دقیقه بیای
اینجا ؟ کارت دارم.

با تموم بی حوصلگیم لبخندی زدم و با سر حرفش رو تأیید کردم.

وارد خونه که شدم مامان طاهره با سینی حاوی لیوان بزرگ چای اومد به طرفم . جواب
سلامم رو داد و گفت:

مامان طاهره - بیا مادر. بیا بخور گرم بشی . خیلی سرد شده.

لیوان رو برداشتم و روی اولین مبل نشستم.

من - دستتون درد نکنه.

"نوش جان "ی گفت و دوباره برگشت تو آشپزخونه.

بوی خوش آش تو خونه پیچیده بود . نفس عمیقی کشیدم ، بوی پیاز داغ و نعنا داغ دلم رو
قلقلک داد ، بدجور ضعف کردم.

باباجون با خنده گفت:

باباجون - معلومه گرسنه ای بابا . من سریع حرفم رو می زنم که تو هم زودتر بری غذا بخوری.

لیوان چایم رو روی میز گذاشتم و نشون دادم منتظر شنیدم.

آهی کشید و با تسبیح تو دستش بازی کرد:

باباجون - ماشین تو حیاط رو دیدی بابا؟ مات نگاهش کردم . کدوم ماشین رو می

گفت؟ نگاهم رو که دید لبخندی دوباره به سمتم پرواز داد:

باباجون - انقدر تو خودت بودی که ندیدی ، درسته ؟

سری تکون داد:

باباجون - حق داری ... خب ..

اخمی کرد:

باباجون - راستش می دونی که ماشین امیرمهدی رو فرخته بودم که بتونم از پس خرج و مخارجش بر پیام . م ی ترسیدم کم بیارم . تازه خونه خریده بودیم و دستم حسابی خالی بود بابا.

می دونستم . وقتی یه شب اومدم دیدنشون و ماشین رو ندیدم فهمیدم باید فروخته شده باشه برای خرج بیمارستان امیرمهدی.

باباجون چنان با حس شرمندگی این حرفا رو زد که بی اختیار گفتم:

من - کار خوبی کردین.

باباجون - خداروشکر اونقدر از پولش خرج نشد . یه مقدارش رو نگه داشتم ... با بقیه ش هم...

لبخند زد:

باباجون - یه پراید خریدم . البته نو نیست ولی از هیچی بهتره . همون ماشینی که تو حیاطه و شما ندیدیش باباجان . فقط فردا یه سر می ریم محضر که به نامت بشه.

بهت زده از حرفی که شنیدم به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

من - به نام من ؟ چرا به نام من ؟

باباجون - چون مال شماست . هم دیگه برای کلاس رفتن مشکل رفت و آمد نداری هم برای بردن و آوردن امیرمهدی دچار مشکل نمی شی.

بی اختیار از دهنم پرید:

من - اونکه دائم می گه برو..

سری تکون داد:

باباجون - می دونم بابا . یه مقدار تحمل کن.

من - چجوری ؟

باباجون - محمدمهدی داره باهاش حرف می زنه . منم باهاش حرف زدم . گرچه که مرغش یه پا داره ولی خب...

قبول کرده که یه مدت چیزی نگه . شما هم بهش حق بده.

نگرانته.

من - حرفاش منو به هم می ریزه.

باباجون - یه مدت دراین باره حرف نزنین . به هم فرصت بدین ، به فکرتون ، به زندگیتون ، به اینکه این همه فشار از روتون کم بشه.

همون موقع مامان طاهره با قابلمه ی حاوی آش اومد و گذاشتش جلوم.

مامان طاهره - بیا مادر . اینم شامتون.

با شرمندگی گفتم:

من - دستتون درد نکنه . بازم شرمنده م کردین.

روی سرم رو بوسید:

مامان طاهره - تو این همه زحمت می کشی هم تو خونه هم بیرون از خونه . اونوقت

شرمنده ی همین یه ذره

غذایی مادر؟

باباجون هم ادامه ی حرف رو گرفت:

باباجون - همه ی کارا ریخته روی سر شما بابا جان . بیا اینم سوییچ ماشین.

سوییچ رو گرفتم و تشکر کردم.

بودن با این خونواده روزهایی داشت که بی شک تکرار نشدنی بود چرا که هر روزش به

طور جداگانه ناب بود و خاص . تازه دو هفته بود که امیرمهدی لب گشوده بود به حرف

زدن.

خان عمو امیرمهدی رو روی کولش انداخت و به سمت در رفت.

امیرمهدی لب باز کرد به تشکر:

امیرمهدی - ممممرر .. سسیییی ... ح .. ح .. ح .. ج ... ج

....عععمموووو.

عموش لبخند محوی زد و در حال به پا کردن کفشش گفت:

عمو - مگه دارم چیکار می کنم عمو جان ؟ . به یاد بچگیات که روی دوشم می داشتمت و راه می بردمت . یاده ؟ امیرمهدی لبخندی زد و گفت:

امیرمهدی - ببببببببب...

خان عمو از پله ها پایین رفت و من هم به دنبالشو ن.

عمو - فقط یه قول بده امیرمهدی . وقتی نوه م به دنیا اومد تو هم براش عمو باشی .. بذاریش روی دوشت.

لبم به لبخند باز شد.

امیرمهدی - چ .. چ .. شششممم.

خان عمو امیرمهدی رو گذاشت روی صندلی جلوی ماشین و کمر بندش رو بست.

یه نفس عمیق کشید و رو به امیرمهدی گفت:

عمو - خب عمو کاری نداری ؟

و با جواب "نه" "امیرمهدی رو به من کرد:

عمو - شما کاری ندارین ؟ می خواین تا بیمارستان باهاتون پیام ؟

من - نه . ممنون . خیلی زحمت کشیدین .

با "خواهش می کنم "جوابم رو داد و خداحافظی کرد .

فقط اومده بود بهم کمک کنه تا امیرمهدی رو بیارم پای ن تا بتونم ببرمش برای فیزیوتراپی .

وقتی رفت سوار ماشین شدم و رو به امیرمهدی گفتم:

من - تا حالا دست فرمون زنت رو دیده بودی ؟ لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت .

منم شونه ای بالا انداختم:

من - ایراد نداره .. از امروز می بینی ! .. می تونی تا بیمارستان چشمتو ببندی . چون من عادت ندارم پشت س ر

ماشینا حرکت کنم . فقط لا به لای ماشینا!

معارض اسمم رو صدا کرد . از دو روز پیش که به پدرش و محمدمهدی قول داده بود دیگه از رفتن من حرفی نزنه پر و بال گرفته بودم .

ضربه ی آرومی به شونه ش زدم و گفتم:

من - بزن بریم .. می خوام سر حال بیارمت تا تو باشی هی نگي برو خونه ی بابات!

و محکم دنده رو جا زدم و راه افتادم .

وقتی رسیدیم جلوی بیمارستان و ترمز کردم به وضوح صدای نفس از سر آسودگیش

رو شنیدم ، که باعث شد بخندم . مارال شیطان کمی خودنمایی کرده بود!

با کمک نگهبان بیمارستان روی ویلچر نشوندمش و راه افتادم . جلوی در ورودی با پورمند رخ به رخ شدیم.

نگاهش اول روی من نشست و بعد از مکث کوتاهی روی امیرمهدی.

"سلام" کرد و وقتی دید دارم به سمت راهروی منتهی به قسمت فیزیوتراپی می رم جلو اومد و دسته های

ویلچر رو با هول دادن ویلچر از دستم بیرون کشید.

پورمند - شما بفرمایین . من می برم شو ن.

با ابروهای بالا رفته از نوع حرف زدن و جمع بستنش نگاهش کردم.

نگاه و لحن قاطعش بهم فهموند که خودش می خواد امیرمهدی رو ببره . کمی نگران شدم.

به دنبالشون راه افتادم.

برگشت و نگاهم کرد:

پورمند - نگران نباشین . من کنارشون هستم.

باز هم قاطع گفت و همین باعث شد بایستم . می تونستم بهش اعتماد کنم ؟

اون هیچوقت با جون امیرمهدی بازی نکرد . فقط دوبار تهدید کرد که به مرحله ی عمل

نرسید . با این حال نگران بودم.

بلند گفتم:

من - صبر کنین.

برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت . و وقتی دید به سمتشون می رم ایستاد.
بدون توجه به پورمند جلو رفتم و رو به روی امیرمهدی روی زانو نشستم.
من -من باید برم کلاس . کارم که تموم شد میام دنبالت .

باشه ؟

چشم رو هم گذاشت و سرش رو به علامت مثبت تکون داد . بلند شدم و ازش فاصله گرفتم .
جایی که می دونستم امیرمهدی به هیچ عنوان نمی بینه ایستادم و انگشت اشاره م رو تهدید
وار جلوی پورمند بالا اوردم ، که خودش پیش دستی کرد:

پورمند -حواسم بهشون هست . شما برین.

چاره ای نداشتم جز اینکه به لحن قاطعش اطمینان کنم.

هر چند که باز هم نگران بودم.

و البته خیلی زود فهمیدم که نگرانیم بی علت نبوده.

وقتی کارم تموم شد و برگشتم بیمارستان ، نیم ساعتی طول کشید تا امیرمهدی و پورمند از
پیچ راهرو پیداشون بشه.

با اینکه کار امیرمهدی زودتر تموم می شد و من موقع رسیدن به بیمارستان از نگهبان
خواستم تا امیرمهدی رو بیاره یا اجازه بدن خودم به اتاق فیزیوتراپی برم و امیرمهدی رو
بیارم ، باز هم اومدنشون طول کشید.

پورمند ویلچر رو تا جلوی ماشین آورد و به کمک نگهبان ، امیرمهدی رو روی صندلی جلو جا

داد . موقع

خداحافظی با لبخند دست امیرمهدی رو تو دست گرفت و یه جورایی انگار با امیرمهدی دست داد.

لبخند امیرمهدی باعث تعجبم شد . نمی دونستم تو اون مدت کم چی پیش اومده که اون دو نفر لبخند دوستانه به هم تحویل داد ن.

وقتی خواستم ماشین رو دور بزنم و سوار بشم از حرف پورمند که نزدیک به پشت سرم و آروم گفته شد مسخ شده ایستادم:

پورمند -تموم اتفاقات این چندماه و حرفایی که بهت زده بودم رو بهش گفتم!
برگشتم و نگاهش کردم.

به چه حقی چنین کاری کرده بود ؟ اونم حالا که امیرمهدی در گیر و داره مریضیش به هر در بسته ای خورده و فکرش به اندازه ی کافی زیر فشار سرنوشت در تلاطم بود ؟
عصبانی شدم.

همین رو کم داشتم!

حالا که من و امیرمهدی تصمیم گرفته بودیم به جای سخت تر کردن دقایق زندگی ، با سکوت آرامش رو مهمون لحظه هامون کنیم ؛ باز کسی از راه رسیده و رویای آرامش رو به فنا داده بود.

اخم هام در هم رفت و اومدم بهش حرف بزنم که باز هم پیش دستی کرد و سریع گفت:

پورمند -لازم بود بگم . و خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کردم منطقی برخورد کرد.

من -حق نداشتین اعصابش رو به هم بریزین.

پورمند - بیشتر از اینکه عصبانی باشه تو فکر رفت.

من - باید قبلش به من می گفتین نه اینکه سر خود هر چی ریسیده بودم تا به آرامش برسه
رو پنبه کنین.

دوتا دستش رو به طرفم بالا آورد:

پورمند - چرا عصبانی می شی ؟ باشه .. قبول .. راست می گی باید اول بهت می گفتم ولی
خب...

با حرص لب هام رو روی هم فشار دادم:

من - از زندگیم دور باش.

پورمند - دفعه ی دیگه باهات هماهنگ می کنم.

من - دفعه ی دیگه ای وجود نداره.

لبخندی زد:

پورمند - هست .. دفعه ی دیگه ای هست . ما با هم قرار گذاشتیم تا وقتی میاد اینجا یه
زمانی رو با هم بگذرونیم.

به سمتش براق شدم:

من - حق نداری..

پرید وسط حرفم:

پورمند - در این مورد با خودش حرف بز ن.

و سری تکون داد.

عصبی رفتم و سوار شدم . و سریع رو کردم به امیرمهدی:

من -چرا باهاش حرف زدی ؟ امیرمهدی -

آآآرروووومممم.

لحنش پر از آرامش بود.

نگاهش دعوت به آرامش رو فریاد می زد.

صورتش لبخند محو اطمینان بخشی رو انعکاس می داد. لبم رو به دندان گرفتم

.عصبانیتم از دست پورمند روی لحن صحبتتم با امیرمهدی هم تأثیر گذاشته بود.

نفس عمیقی کشیدم و با لحن آرومی گفتم:

من -باید در موردش توضیح بدم.

لبخندی زد:

امیرمهدی -بیبعدادد...

اصرار کردم:

من -الان.

سرش رو به علامت نه تکون خفیفی داد:

امیرمهدی -بیبعدادد.

نگاهش کردم ، چه جویری انقدر آروم بود در حالی که دل من مثل سیر و سرکه می جوشید

؟

دلم نمی خواست به ذهنش مجالی بدم که اون حرف ها رو یادآوری کنه و به غم بشینه اما نتونستم رو حرفش حرف بزنم . شاید این " بعد " گفتنش حکم همون قدم زدن های قبل رو داشت که برای به دست آوردن آرامش بود و پشت سر گذاشتن خشم.

شاید حکم تفکر رو داشت و شاید دست آویزی بود برای اینکه دیگه حرفی در موردش زده نشه.

اما منم مصمم بودم که بدونم چی شنیده و هر چیز رو همونجور که میدونستم براش توضیح بدم . اما سکوتش و نگاهش به مناظر بیرون ماشین نشون می داد که تمایلی برای حرف زدن نداره.

خونه که رسیدیم باز هم خواستم سر حرف رو باز کنم و باز امیرمهدی موضوع رو به بعد موکول کرد . در عوض وقتی که روی تخت جاگیر شد و باباجون بعد از تعویض لباس هاش تنهامون گذاشت ، لبخند رو چاشنی حرفش کرد و گفت:

امیرمهدی -بیبیبییاااااا .. اایییننن .. ج .. ج ... اااا.

و با سر به طرف خودش اشاره کرد.

موهام رو پشت گوش زدم و به سمتش رفتم . با خوشحالی گفتم:

من -حرف بزنیم ؟

ابروی بالاداخت و در عوض گفت:

امیرمهدی -کمممممککک ... ککککننن.

دست به طرفش بردم و کمک کردم که به پهلو بخوابه .

دست زیر بدنش رو صاف قرار دادم و دست دیگه ش رو روی بدنش.

به دستش اشاره کرد:

امیرمهدی - بیب ... خ .. خ ... واییبیبیب.

چقدر خوبه اینکه حس کنی پازل وجود کسی که دوستش داری با وجود تو تکمیل می شه. جای خالی کنارش رو سریع پر کردم نمی دونست که همین حصار بی حس برای من تموم دنیاست.

چقدر زیبا برام عاشقانه خرج کرد و مهرش رو نشونم داد. آروم زمزمه کرد:

امیرمهدی - مممییی .. خ ... خ ... واییبیبیبیب .. ه ... ه ... مممیییننن .. ج ... ج ...

بیب ... خ ... خ ... واییبیب . (می خوام بخوابم . همینجا بخواب)

لبخند زدم به حال و هوایی که عجیب دو نفره شده بود.

عاشقانه های پر رمز و رازش ملمس بود و خوش طعم . به دلم که سر ریز شد معتادش شدم . کفم برید از شیدایی!

امیرمهدی از همون روز قشنگ ترین تیترو رو به زندگیم سنجاق کرد "بعد" گفتن های امیرمهدی در عین اصرار من به حرف زدن ، دوماه طول کشید.

دوماهی که خلاصه شد تو کلاس رفتن من ، و تلاش امیرمهدی برای ترمیم قسمت های مشکل دار مغزش.

تقریباً اکثر روزهای هفته تو بیمارستان بود و هر دفعه بعد از پایان جلسات درمانیش ، نیم ساعت تا یک ساعت رو با پورمند می گذروند . نمی دونم چه سری بود که به هیچ عنوان از هم جدا نمی شدن.

اینکه امیرمهدی با اون همه صفات اخلاقی و اون لحن حرف زدن بتونه پورمند رو جذب کنه چیز غریبی نبود ولی اینکه خودش هم انقدر مشتاق به بودن با پورمند باشه برای من جای تعجب داشت.

اشتیاقشون برای با هم زمان صرف کردن به حدی بود که امیرمهدی اجازه نداد هیچ جلسه ی گفتار درمانیش داخل خونه انجام بشه و رنج رفتن به بیمارستان رو به جون می خرید تا پورمند رو ببینه و از طرفی وقتی به بیمارستان می رسیدیم می دیدم که پورمند هم منتظر ایستاده تا خودش امیرمهدی رو برای جلسات همراهی کنه گاهی زمان با هم بودنشون بیشتر هم طول می کشید و ازم می خواست که بعضی روزها دیرتر به دنبالش برم.

حس می کردم چیزی فراتر از یه دوستی ساده بینشون

جریان پیدا کرده ! و در اصل همینم بود . پورمند انقدر در درمان امیرمهدی جدیت به خرج می داد که اگر چند دقیقه دیرتر به بیمارستان می رسیدیم بازخواستمون می کرد.

چنان دست تو دست هم جلسات رو پی در پی و بی وقفه پشت سر گذاشتن که بعد از دوماه امیرمهدی قدرت تکلمش رو به دست آورد گرچه که هنوز روی بعضی حروف گیر می کرد ، اما به قدری مصرانه تمرین می کرد که من شگفت زده از سیر بهبودیش فقط و فقط لبخند می زدم.

طبق معمول آخر شب ها ، شیر گرم کردم و داخل دو تا لیوان دسته دار ریختم ، و با یه پیش دستی کوچیک پر از خرما داخل سینی گذاشتم.

صداش تو خونه پیچید:

امیرمهدی - مارال!

می دونستم برای دیدن سریال داره صدام می کنه . هر شب کنار هم در حال خوردن شیر و خرما که دکترش گفت ه بود براش خوبه سریال می دیدم.

جواب دادم:

من - دارم میا م.

و سینی رو برداشتم و به سمت اتاق رفتم.

روی تخت نشسته و به پشتی تخت تکیه داده بود.

با دیدنم لبخندی زد و گوشی تو دستش رو کناری گذاشت

. دست دراز کرد به طرفم برای گرفتن سینی.

لبخندش رو بی جواب نذاشتم و حین دادن سینی بهش گفتم:

من - با کسی حرف می زدی ؟

سینی رو روی پاهاش گذاشت تا منم کنارش روی تخت بشینم.

امیرمهدی - آره . یاشار بود . فردا برای فیزیوتراپی

خودش میاد دنبالم . بعدش از اون طرف با محمدمهدی و یاشار می ریم سسراغ یگانه و

بچه ها.

منظورش بچه های کار بودن . حالا دیگه یاشار پورمند هم به جمع خیرین اضافه شده بود!
خودم رو لوس کردم:

من -یعنی من نبرمت ؟ و بعد لب هام رو غنچه کردم.

خیره به لب هام گفتم:

امیرمهدی -شما فردا استراحت کن . خیلی وقته که یه استراحت دراست و حساسی نکردی . همش یا سسر کلاسی یا دنبال من تو بیمارستان برای فیزیوتراپی یا مشغول کارای خونه . شمام نیاز داری به استراحت پس ، فردا رو حساسی به خودت استراحت بده.

پشت چشمی نازک کردم:

من -باشه . قبول نکنم چیکار کنم ؟ شما سه تا که قرارتون رو گذاشتین!

لیوان شیرم رو داد دستم:

امیرمهدی - من هر کاری می کنم به ففکر شما هم هستم . می تونی فردا بری به پدر و مادرت سسر بزنی.

من

که با این وضع و این جلسه های فیزیوتراپی نمی تونم مرتب باهات پیام حداقل تو برو دیدنشون.

سری تکون دادم:

من - شاید همین کار رو کردم . یک هفته ای هست که ندیدمشو ن.

امیرمهدی - همه ی وقتت رو گرفتم حتی نمی تونی راحت بری به خانواده ت سسر بزنی . این همه ظلم و تو صداتم در نییاد.

شونه م رو به شونه ش تکیه دادم:

من - وقت گذاشتن برات ارزشش رو داره وقتی حالا می تونم لیوان شیرم رو از دستت بگیرم.

یه خرما برداشت و به لبم نزدیک کرد:

امیرمهدی - واقعاً ارزشش رو داره مارال ؟ اصلاً تو این چند ماه چیزی از زندگیت ففهمیدی ؟

دهنم رو که برای خوردن خرما باز کرده بودم ، بی اراده بستم و خرما تو دستای امیرمهدی باقی موند.

نفس عمیقی کشیدم:

من - زندگی من همین خوب شدن تو و خوشحالی اطرافیانہ ! مگه نمی گفتی آدم باید برای ازدواجش دلیل داشته

باشه ؟ خب دلیل منم همینہ ... می خوام همه ی روزام رو..

ابرویی بالا دادم:

من - با مردی باشم که مهرم به دلش افتاده بود!

تیکه ی آخر حرفم رو با شیطنت گفتم . می خواستم به اون روزی که تو پارک بهم ابراز علاقه کرده بود اشاره کن م چند ثانیه نگاهم کرد و بعد یک دفعه زد زیر خنده.

برگشت و با خنده خرما رو به زور تو دهنم فرو کرد . با خنده و دهن پر گفتم:

من -نکن امیرمهدی...

امیرمهدی -سسر به سسر می ذاری ؟ من -دوست دارم ..

شوهرمی...

امیرمهدی -الان بهت می گم خانوم...

دستاش که داشت به سمتم می اومد رو سریع پس زدم ، از کنارش بلند شدم و ایستادم .

دیگه دستش بهم نمی رسید.

به سمتم خم شده بود ولی هنوز رو تخت بود . سری تکون

داد:

امیرمهدی -حیف که هنوز نمی تونم راحت پاهام رو حرکت بدم!

از حرکت سریعم به نفس نفس افتاده بودم:

من -تقصیر خودته . مگه دکترت نگفت تو خونه هم سعی کن با عصا راه بری تا زودتر راه

بیفتی ؟ ولی تو همش خوابیدی!

صاف نشست:

امیرمهدی - وقتی بابا میان کمک که برم دستشویی ، سعی می کنم بیشتر وزنم رو بندازم
رو پاهای خودم، خیلی خسته می شم . بابا از بس این مدت من رو جا به جا کردن
کمرشون درد می کنه!

سری تکون دادم:

من - آره می دونم . دیروز دیدم مامان طاهره بنده ی خدا داشتن کمرشون رو می مالیدن.

رفتم کنارش نشستم . چشمم رو تنگ کردم و با التماس گفتم:

من - امیرمهدی ! بذار من ببرمت حمام و دستشویی . کاری که نمی خوام بکنم . فقط می برمت
و میارمت ، همین.

هوم ؟

نگاهش به سمت رنگ مهربونی پاشید:

امیرمهدی - به اندازه ی کافی زحمت رو دوشت هست.

حواسم هست کمتر به بابا فشار بیارم.

بعد هم سریع من رو از پشت به حصارش کشید:

امیرمهدی - خب .. مهرتون به دل کی افتاده بود ؟ خندیدم:

من - تو ... خودت اون شب گفتی...

امیرمهدی - شما مهرت به دلم که هیچی به جونم افتاده .

نمی بینی چقدر زود دارم خوب می شم ؟

من - بله دیگه .. از مهر منه ... دوسم داری می دونم.

با صدا خندید و گفت:

امیرمهدی - کمکم کن بخوابم.

کمکش کردم . به پهلو دراز کشید و باز هم من رو مهمون حصارش کرد:

امیرمهدی - ناراحت شدی برای فردا با بچه ها قرار گذاشتم ؟

ناراحت نبودم ولی اینکه نیمی از وقتش رو با پورمند می گذروند ، برام دوست داشتنی نبود.

با نوک انگشتم خطوط نامفهومی روی شانه ش کشیدم:

من - ناراحت نه .. ولی همش با دکتر پورمندی ! خب..

:

امیرمهدی - با محمد مهدی قراره فردا یه سسر بریم بانک ببینیم می تونم برگردم سسر کارم ؟ الان دیگه می تونم کار کنم.

راست می گفت ، می تونست . دیگه نه دستاش مشکلی داشتن نه حرف زدنش . از طرفی کنترل دفع رو هم به دست آورده بود . فقط پاهاش بود که کمی سر ناساز گاری داشتن.

من - زود نیست ؟

امیرمهدی - نه دیگه باید خودم خرج خونه و خونواده م رو بدم.

نگاهم رو به چشماش دوختم:

من - خب اینجوری فردا خیلی خسته می شی . هم بانک ، هم فیزیوتراپی ، هم دیدن بچه های کار!

امیرمهدی - محمد مهدی نمی تونه روز دیگه ای بیاد .

پسس فردا مراسم خواستگاری دختر داییشه.

ابرویی بالا انداختم:

من - ملیکا ؟

چند ثانیه روی چشمم مکث کرد و بعد با باز و بسته کردن چشمش حرفم رو تأیید کرد.

نفس عمیقی کشیدم . یاد اون روزی افتادم که زد تو گوشم.

امیرمهدی سرش رو سرم نزدیکتر کرد:

امیرمهدی - حاج عمو از اون روز که اینجا اون اتفاق

افتاد ، رفت و آمدش رو به خونه شون قدغن کرد . الانم چون پدر نداره قراره به رسم

بزرگتر بودن تو مراسمشون باشن.

خان عموش اجازه نداده بود بعد از اون کار ملیکا به خونه شون بره ، نوشدارو بعد از مرگ

سهراب!

اگر زودتر جلوی اون دختر رو گرفته بود کار به اینجا نمی کشید.

امیرمهدی با لحن پر خواهش گفت:

امیرمهدی - می شه حاج عمو رو ببخشی مارال ؟ می دونم رفتار خوبی باهات نداشته

ولی..

نفس عمیقی کشیدم.

می تونستم ببخشم؟ می تونستم فراموش کنم؟ می تونستم به روز خودم نیارم چه رفتارهایی باهام داشته؟ آهی از سینه م راه باز کرد و تو صورت امیرمهدی دم گرفت. امیرمهدی - می دونم سسخته .. ولی تو یه زنی .. زنا خیلی دلشون نازک و پر رحمه. نمی تونستم به این راحتی قبول کنم حتی با فهمیدن اینکه عموش ملیکا رو به سبک خودش تنبیه کرده بود.

نمی تونستم خیلی سریع بگم "باشه" و از یادم برن اون لحظات و اون حرفا.

برای همین فقط تونستم بگم:

من - بهش فکر می کنم . بهم زمان بده.

نفس عمیقی کشید:

امیرمهدی - برگرد.

سوالی نگاهش کردم:

امیرمهدی - به اون طرف بخواب.

متعجب از حرفش ، چرخیدم و پشت بهش خوابیدم.:

امیرمهدی - می دونی مارال! همیشه از نظر من ، زن ها محترم بودن . ولی وقتی که مغزم شروع کرد به پردازش و از اطرافم با خبر شدم ، وقتی تو رو کنارم دیدم ، فهمیدم زن ها چیزی ففراتر از تصوراتم هستند . اگر ت و یکی از اونا هستی پس صصد بار سسجده کردن در مقابل خالقتون هم کمه.

می خواستم برگردم و چشم تو چشم باشم باهش ولی سریع گفت:

امیرمهدی - تکون نخور . همینجوری بخواب . بازم می خوام حرف بزنم.

اومدم حرفی بزنم که سرش رو به کنار گوشم نزدیک تر

کرد:

امیرمهدی - هیش هیچی نگو ، فقط گوش کن.

سکوت کردم و دیگه تکون هم نخوردم.

امیرمهدی - خلیه که آدم باشی و زن باشی . من زن بودن رو در مادرم دیدم اما با تو ، زن

بودن برای یه مرد رو حس کردم . عاشقانه دوست داشتن رو با تو حس کردم . اینکه

صداقانه عشق می ورزی ، مشکلات رو می بینی ولی باهش کنار میای و تحمل می کنی ، اینکه

با تموم خستگی بازم چشمات پر از عشقه ، اینکه حتی ت و لبخندت پر از مهربونیه کم

چیزی نیست . اینکه بی منت عاشقی و عاشقی می کنی ، بی منت به مآردت عشق می دی

اینا کم مقامی نیست مارال ! مرد می خواد برای عاشق همچین موجودی شدن . مرد می خواد

درک کردن این همه قداسست و مجنون شدن براش.

نفس عمیقی کشید:

امیرمهدی - می ترسم ! باور کن می ترسم ! گاهی از ترس به خودم می لرزم که نکنه

مردش نباشم ؛ مرد درک کردن این همه ایشثار ! می ترسم به جایی به روزی خدایی

نکرده کاری کنم یا حرفی بزنم که تو چشمات به جای عشق پر از اشک بشه . بعدش چیکار

کنم ؟ چه جوری تو چشمات نگاه کنم ؟ چه جوری جلوی خالقت بایستم و نماز بخونم ؟

بهش چی بگم ؟ بگم در مقابل نعمت وجودت چیکار کردم ؟ وقتی گفتم برو برای همی ن

بود . من اصلاً نمی دونم چه جوری باید جواب این همه ایشثار رو بدم ! در مقابلت باید چه

جوری رفتار کنم . م ن جلوی این کارات کم آوردم مارال ! به خدا قسم کم آوردم و نمی
دونم باید چیکار کنم!

با گفتن جمله ی آخر ، بغض روی صداس چتر انداخت.

مآرد من در مقابل چیزی که برای من ساده ترین عادی ترین کار بود کم آورده بود.

سرش که به پشت گردنم چسبید نتونستم بازم ساکت بمونم . سریع چرخیدم و با
دستم صورتش رو به سمت خودم بالا کشیدم.

با سر انگشتم چشمای مرطوبش رو لمس و ناباور اسمش رو زمزمه کردم.

چشم باز کرد و لبخند زد:

امیرمهدی - خدا همیشه بهترین های خودش رو به اونایی می ده که حق انتخاب رو به
خودش می سپارن و اون بهترینه خدا برای من ، تویی مارال.

شاید این حرف برای خیلی از آدمحرف ساده ای باشه ، اما برای من دنیایی ارزش داشت .
که من رو بهترین هدیه از طرف خدا می دونست .

به واقع امیرمهدی راه به راه چنان به من ارزشی می داد که خودم رو کمتر از یک ملکه ندونم
. و من چقدر دوست داشتم تموم زنان سرزمینم چنین حسی رو تجربه کنن.

دلم می خواست منم با زیباترین کلمات جوابش رو بدم، اینکه بدونه به بودنش ، به اون
همه مهربونیش افتخار م ی کنم . اما نتونستم هیچ جمله ای پیدا کنم برای همین لب هام رو
غنچه کردم و گفتم:

من - منم ایضاً.

چند ثانیه ای خیره خیره نگاهم کرد و بعد یک دفعه با صدای بلند خندید.
در همون حین هم گفت:

امیرمهدی -وای از دستت تو دختر..

از خنده ش به خنده افتادم.

با انگشت ضربه ی آرومی به نوک بینی م زد و کمی خنده ش رو کنترل کرد:

امیرمهدی -فکرت که آزاد می شه شیطنتت گل می کنه !

من -تو هم که بدت نیومد!

امیرمهدی -نه .. چرا بدم بیاد؟..

امیرمهدی -یه بار که گفتمت بودم وقتی شیرین می شی...

و ادامه ش رو خورد.

سکوتش ، نگاهش ، و نوازش سر انگشتاش پر از حرف بود .

و من معنی اون حجم فریاد به بازی گرفته شده در سکوت رو نمی فهمیدم.

بی هوا ، در فکر ادامه ی حرفش ، سر انگشتم رو حرکت

دادم و چون بهش نزدیک بود م باعث شد به سینه ش کشیده بشه.

انگشت هام رو میون دستش قفل کرد.

نگاهم که تا اون موقع به دکمه ی پیراهنش بود به سمت بالا کشیده شد . دلم می خواست

بگم "حرفت رو ادامه بده که من تو خلأ سکوتت معلق موندم "اما به جاش فقط خیره خیره

نگاهش کردم.

آروم و باطمأنینه گفت:

امیرمهدی - همراهیت تو این مدت یکی از قشنگترین اتفاقای زندگیم بوده!

لبخندی کم عمق به لب هام پاتک زد:

من - برای همین می گفتی برو؟ امیرمهدی - من که خیلی وقته نگفتم!

من - نه .. بیا بگو!

و بعد تهدیدوار ادامه دادم:

من - به جون خودم که اگه یه بار دیگه بگی ...

مانع شد برای ادامه دادن حرفم.

امیرمهدی - تهدید نکن خانوم . چشم ، قول می دم تکرار

نشه...

پشت چشمی نازک کردم به معنای حق به جانبی . لبخندش عمق گرفت:

امیرمهدی - شما چنان تنبیه می کنی که آدم جرأت نمی کنه حرفی بزنه . آخرین بار که

بهت گفتم برو ، رفتی دو ساعت تو آشپزخونه و بیرونم نیومدی.

من - حق داشتم . عصبیم کردی از بس گفتی برو.

امیرمهدی - منم حق داشتم . نمی خواستم برای موندت هیچ اجباری باشه .. نه به حکم

شوهر بودنم و نه به حکم مریض بودنم . می خواستم آزادانه انتخاب کنی.

من - من که ده بار گفتم نمی رم.

امیرمهدی - منم هر بار می خواستم بیشتر فکر کنی. مخصوصاً با شرایطی که داشتم. ممکن بود هیچوقت نتونم حتی دستم رو تکون بدم.

من - حالا که می بینی نگرانیت درست نبود.

نفس عمیقی کشید:

امیرمهدی - تو اونقدر برام ارزش داشتی که بخوام همه ی تلاشم رو برای خوب شدن بکنم. وقتی هدفم خوشبختی تو باشه حاضرم برای جا به جا کردن کوه هم قدم جلو بذارم.

من - اما من فکر می کنم حرفای دکتر پورمند باعث شد یه دفعه کوتاه بیای.

سرش رو کمی بالا برد و من رو کامل تو حصارش کشید.

طوری که صورتم مماس با سینه ش بود:

امیرمهدی - حرفهای یاشار فقط باعث شد قاطع تر تصمیم بگیرم.

من - هنوزم نمی خوام بگی چی گفت؟

امیرمهدی - برات مهمه؟ من - آره.

امیرمهدی - یاشار خوب می دونست برای اینکه به حرفهای گوش کنم باید از کجا شروع کنه! وقتی اسسم ت اومد سسکوت کردم تا حرفش رو بزنه.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

امیرمهدی - از اولش گفتم.. از همون موقعی که من رو بردین بیمارستان. هرچی

دیده بود گفت، حتی از کارهای حاج عمو و البته حرفهای خودش. اینکه می شنیدم تو

تموم وقتت رو تو بیمارستان می گذروندی

.....

مارال! .. باور کن نمی تونستم راحت بشینم و بشنوم بهت چی گذشته! اونقدر به هم ریختم که فقط یه چی ز می خواستم و اونم حرف زدن و درد دل کردن با خدا بود

. نمی تونستم با اون همه بغض باهات حرف بزنم.

من رو بیشتر به خودش فشار داد و انگار با این کار می خواست جبران کنه حس حمایتش رو که اون روزا نداشتم.

امیرمهدی -فرداش برای آخرین بار بهت گفتم برو که تو قهر کردی . با خدا عهد کردم که اگر اینبار هم موندی تموم تلاشم رو بکنم برای خوب شدن و اونم کمکم کنه.

نفس کشیدم . عطر بدنش بهترین حس رو بهم می داد.

بوسه ای روی سرم نواخت:

امیرمهدی -اصلاً به حرفام گوش می دی ؟ خندیدم.

من -آره . ولی خب آب و هوای اینجا بهتره!

خندید و بوسه ای دیگه نصیبم شد.

من -از حرفای پورمند عصبی نشدی ؟ امیرمهدی -مگه می شه

نشده باشم ؟ من -پس چرا نزدی گردنش رو بشکونی ؟

امیرمهدی -که چی بشه ؟ که نشون بدم مثلاً با غیرتم ؟ خوب آخرش چی می شد ؟ همه

برام دست می زدن و می گفتن عجب مرد با غیرتی ؟ نمی شه آدم غیرتش رو طور

دیگه ای نشون بده ؟ تازه ، نه می تونستم اون روزا رو تغییر بدم و نه چیزی رو عوض

کنم ، پس عصبانی شدن و عکس العمل نشون دادن کار عاقلانه ای

نبود . در ضمن اگر بقیه ی حرففاش رو تو هم می شنیدی مثل من عمل می کردی!

من - مگه چی گفت ؟

امیرمهدی - گفت "زنت این همه سسختی دید و یکبار هم تنهات نداشت ، امیدی بهت نبود و بازم حاضر نبود بره دنبال زندگی خودش در عوض موند و همه کار برات کرد ؛ تو چی داری که اون داره این همه فداکاری می کن ه ؟ "گفتم "من هیچی نیستم اما همسرم فرشته سست ، خوبی تو ذاتشه "گفت "زنت رو که می بین م حسسودیم می شه ، منم دلم همچین محبتی می خواد ، باید چیکار کنم ؟ "گفتم "دعا کن نصیبت بشه . چشم دلت رو که باز کنی می تونی پیدا کنی "گفت "زنت از تو می گه تو از زنت ، چرا هیچکدوم خودش رو بهتر نمی بینه ؟ "گفتم "چون تو منش ما ، منی وجود نداره ، همه چیز ماسست "گفت "چرا من می گم زنت تو می گی همسرم ؟ "گفتم "این به خاطر نوع نگرش ماسست ، تو در اون زن بودن رو می بینی .. من همسسر بودن رو ... همقدم بودن رو ، همراه بودن رو ، همفکر بودن رو . تو درون ذهنت زن رو کسسی می دونی برای رفع نیازها ، من زن رو ففرشته ای می دونم مقدس و قابل سستایش . وقتی نگرشت ففرق کنه طرز صحبتت هم عوض می شه "گفت "می خوام عوض شم ، تو می تونی بهم نگرش جدید بدی ؟ "گفتم "تا اونجایی که ه بلام می تونم کمکت کنم اگر می خوای بسسم الله "گفت "برای اولین بار بسسم الله "

ازش فاصله گرفتم و نگاهش کردم:

من - واقعاً داره تغییر می کنه ؟ اونم اون کسی که من دیدم چقدر به عقایدش ایمان داشت ؟

سرش رو تکون داد:

امیرمهدی - داره عوض می شه اما نه اینکه ففکر کنی مثل تو سسریع همه چیز رو قبول می کنه و روش ففکر م ی کنه .. نه . خیلی جبهه گیری می کنه برای هر چیزی ولی خب .. می شه گفت حداقل دیگه به زن شوهردار نگاه چپ نمی کنه . به نظرم همین می تونه یه جهش بزرگ باشه براش.

لبخندی زدم:

من - منم کم اذیتت نکردم.

خندید:

امیرمهدی - شما روح و روان منو به باد دادی خانوم.

و دست گذاشت زیر چونه م.

باز هم نگاهش حرف داشت ، حس کردم حرفی برای گفتن تا نوک زبونش میاد و به سختی قورت داده می شه.

آهی که کشید باورم رو بیشتر تقویت کرد.

نگاهی به تلویزیون انداختم که سریالش تموم شده بود و در حال نشون دادن پیام های بازرگانیش بود:

من - سریال که تموم شد و ندیدیم . برم حداقل شیرای یخ کرده رو دوباره داغ کنم.

دوباره آهی کشید:

امیرمهدی - دستت درد نکنه.

نرگس در حال چیدن شیرینی ها تو ظرف آروم گفت:

نرگس - تو که خونه تکونی نمی کنی ، می کنی ؟ فکر نمی کنم خونه ت نیاز داشته باشه.

قوری رو برداشتم و شروع کردم ریختن چایی:

من - نه . نیاز نیست . فقط یه مقدار کمد و کشوی لباسا رو مرتب می کنم و یه گردگیری و جارو.

با لبخند برگشت طرفم:

نرگس - چه حالی داره امسال پیام خونه ی داداشم و زن داداشم عید دیدنی . عیدی هم

می دین ؟ قوری رو سر جاش گذاشتم و گفتم:

من - حالا کو تا عید هنوز یک ماه و نیم مونده . در ضمن به دلت صابون نزن عیدی مال بچه هاست!

اومد جوابم رو بده که یک دفعه انگار یاد چیزی افتاده باشه ابرویی بالا داد.

نرگس - راستی رضوان بهت زنگ زد ؟

از یادآوری رضوان و نی نی عزیزش که فهمیده بودیم دختره لب هام کش اومد و با ذوق گفتم:

من - آره الهی عمه فداش شه . به رضوان گفتم برای خرید سیسمونیش منم می خوام باهاش برم . نهایتش یک عدد خواهرشوهر پررو لقب می گیرم.

قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت:

نرگس - یعنی منم بخوام با تو برای خرید سیسمونیت پیام بهم می گی پررو ؟

اومدم بگم "نه" که با یادآوری وضعیت امیرمهدی لبخندم ماسید . نرگس هم با دیدن حالت صورتم وا رفت.

انگار تازه فهمید چی گفته!

تو سکوت ، نگاه از هم دزدیدیم.

نرگس -حواسم نبود.

نفسم به صورت آه بیرون اومد . به زور لبخندی زدم و دوباره موضوع رضوان رو پیش کشیدم:

من -راستی تو هم برای خرید رضوان میای ؟

نرگس -آگه با ساعت کلاسام تداخل نداشته باشه میام.

سینی چایی رو برداشتم:

من -باهاش هماهنگ می کنیم.

و راه افتادم . نرگس هم با برداشتن ظرف شیرینی پشت سرم راه افتاد و آرام گفت:

نرگس -آدم از فردای خودش که خبر نداره . شاید خدا به شما هم بچه داد!

نیم نگاهی بهش انداختم و با لبخندی که خودم به خوبی می دونستم خیلی طبیعی نیست

جواب دادم:

من -هرجور خودش صلاح می دونه.

می دونستم که خبر نداره مشکل امیرمهدی فقط بچه دار نشدن نیست که مشکلمش

بزرگتره و حل نشده.

سینی به دست به سمت باباجون و مامان طاهره که مهمونمون بودن رفتم . همون موقع هم امیرمهدی با کتابی تو

دست از اتاق بیرون اومد . دیگه نیاز نبود کسی ویلچرش رو هدایت کنه . از وقتی دست هاش قدرت پیدا کرد خودش چرخهایش رو حرکت می داد.

به روم لبخندی زد . جواب لبخندش رو دادم و چای ها رو تعارف کردم و بعد هم چندتا بشقاب آوردم برای

شیرینی ها.

نرگس هم ظرف شیرینی رو وسط میز گذاشت . هر دو کنار هم نشستیم . امیرمهدی کتاب رو به سمت باباجون گرفت و گفت:

امیرمهدی -بففرمایید . اینم امانتی شما.

برای ساعت هایی بیکاریش کتاب می خوند و اون کتاب رو از پدرش گرفته بود.

باباجون کتاب رو گرفت و گفت :

باباجون -من بهش احتیاجی ندارم می خوام پیشت بمونه

!

امیرمهدی -نه . خوندمش . ممنون.

باباجون در حالی که به شیرینی بر می داشت رو به امیرمهدی گفت:

باباجون -راستی بابا به فکر جشنتون هستی ؟ با این حرف امیرمهدی نیم نگاهی به

سمت من انداخت، بعد رو کرد به پدرش:

امیرمهدی - به فکرش هست م.

باباجون - نمی خواین زمانش رو تعیین کنین؟ امیرمهدی - راستش منتظرم وضع پاهام بهتر بشه .

همین که بتونم با عصا راه برم اقدام می کنم.

مامان طاهره به میون بحثشون اومد:

مامان طاهره - اون موقع دیر نباشه مادر؟ بعد از عید به خاطر اعیاد بیشتر تالارا پر هستن.

امیرمهدی لبخندی زد:

امیرمهدی - هر وقت بتونم دو سسه قدم با عصا درست راه برم بهتون می گم . حواسم هستت مادر . دکتر که می گه طبق برنامه ریزیش الان باید بتونم با عصا چند قدم بردارم ولی فعلاً نشده . احتمالاً تا یه ماه دیگه وضعم بهتر می شه.

مامان طاهره رو کرد به باباجون:

مامان طاهره - کاش یه تاریخ فرضی تعیین کنیم و تالار بگیریم ممکنه دیگه جایی پیدا نکنیم.

باباجون سری تکون داد:

باباجون - تا اول اسفند صبر می کنیم.

مامان طاهره هم به علامت رضایت سری تکون داد . در حالی که نگاه های من و

امیرمهدی تو هم قفل شده بود.

بی راه نیست اگر بگم چقدر از اسم جشن می ترسیدم.

من از جشن عقدمون و روز بعدش خاطره ی خوبی نداشتم من می ترسیدم . می ترسیدم از اینکه باز هم اتفاقی بیفته

...

از اینکه یک بار دیگه تموم خوشیم با یه اتفاق زائل بشه..

از اینکه باز من باشم و امیرمهدی نباشه..

می ترسیدم از اینکه نکنه کسی از فامیل حرفی از یه سنت قدیمی و منسوخ شده بده که من قرار نبود عروس ی باشم با سنت بعدش!

من اون لحظه انگار از همه ی دنیا می ترسیدم .

و بیشتر از همه از وضعیت امیرمهدی ! حس می کردم هضم کردن این موضوع برای اون سخت تر باشه تا من.

نگاهش دست از سرم برداشته . گویی سعی داشت حرف دلم رو بخونه . اما من نگاه ازش گرفتم تا نبینه آشوب خونه کرده تو چشمام رو.

بعد از رفتن مهمونا خودم رو با شستن ظرفا مشغول کردم .

حین کارم گاهی به خودم دلداری می دادم و گاهی از سر حرص ظرف ها رو به هم می کوبیدم.

اما ساعت نه که وقت قرص های رنگارنگ امیرمهدی بود دیگه نمی تونستم بازم تو آشپزخونه بمونم . به رسم ه ر شب لیوانی رو پر از آب کردم و به سمت اتاق رفتم.

روی ویلچرش نشسته بود و مطالعه می کرد . بدون اینکه حرفی بزنم ، لیوان رو روی میز کنارش گذاشتم و کیسه ی قرصها رو نزدیکش.

می خواستم برگردم تو آشپزخونه که دستش مچ دستم رو شکار کرد.

برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

جدی زل زد تو چشمام و آروم گفت:

امیرمهدی - به جای فرار بشین اینجا و هر چی تو دلته بگو.

بی حوصله زمزمه کردم:

من - ولش کن.

امیرمهدی - نگاهت به تنهایی نشون می ده که موضوع مهمیه وای به حال این صدای بی حسس و حالت.

باید کاپ قهرمانی داد به مردی که زبان سکوت همسرش رو بفهمه . باید بهش گفت "خدا قوت پهلون" که به واقع وزنه ی سنگینی رو به ضرب زده.

آهی کشیدم و کنارش روی تخت نشستم.

امیرمهدی - بگو . نریز تو خودت.

مستقیم نگاهش کردم:

من - می ترسم امیرمهدی.

- از چی ؟ من -

نمی دونم ...

و بعد کلافه ادامه دادم:

من -از همه چی .. اصلاً اسم جشن که میاد دلم هری می ریزه پایین.

امیرمهدی -چیزی برای نگرانی نیست.

من -دست خودم نیست . حس می کنم بعضی چیزا سر جای خودش قرار نداره .. حس

می کنم جشن گرفت ن لزومی نداره!

امیرمهدی -یه چیزی رو یادت رفته .. نه ؟ کلافه گفتم:

من -چی ؟

امیرمهدی -یه کم فکر کن!

سری تکون دادم:

من -باشه .. فکر می کنم .. فعلاً برم بقیه ی ظرفا رو بشورم.

و بلند شدم.

امیرمهدی -نمی خوای الان بهش ففکر کنی ؟ ایستادم و نگاهش کردم.

لبخندی زد:

امیرمهدی -لطف خدا رو مارال .. لطف خدا رو ففراموش کردی تو با خدای خود انداز

کار و دل خوش دار....

نبینم تو اعتمادت بهش داری سسسست می شی ! خودت خوب می دونی که کافیه بهش

اعتماد کنی....

نمی دونم چرا ولی لرزش خفیفی از درون بدنم رو تکون داد.

سردم شد . دست هام رو تو هم جمع کردم.

من یادم رفته بود ؟

غوطه ور در دنیایی از فکر چرخیدم تا به سمت آشپزخونه برم که حرفش باز هم باعث شد بایستم و نگاهش کنم: -ممکنه رحمت خدا تأخیر داشته باشه اما حتمیه.

راست می گفت .. رحمت خدا حتمی بود .. چه فرقی داشت کی باشه ! همین که می دونستم حتمیه دلم رو محک م می کرد.

لبخند زدم.

باید یادم می موند ... من خدا رو داشتم....

نشستم پشت فرمون ماشین و رو به امیرمهدی گفتم:

من -خب قراره چی بخریم ؟ لبخندی زد:

امیرمهدی -خرید لباسس برای عید . اولین عیدی که با همیم.

و البته اولین خرید دو نفری ما!

چقدر برای رسیدن چنین لحظه ای صبر کرده بودم!

چقدر آرزو داشتم برای یه خرید دو نفری..

می دونستم بقیه ی پول فروش ماشین رو باباجون داده بود بهش . می دونستم دستش تقریباً پره اما دلم نمی خواست به اسم خرید همون پس انداز رو هم نداشته باشیم . برای همین گفتم:

من - من یه مانتو بخرم کافیه.

امیرمهدی - شما مثل یه تازه عروسس باید خرید کنی .

فکر نمی کنم برای خرید عروسی وقت داشته باشیم.

پسس الان هر چی دیدی بخر.

من - اینجوری که همه ی پول خرج می شه.

لبخندی زد:

امیرمهدی - نگران چی هستی ؟ من که از پونزده فروردین می رم سسر کار . به امید خدا

از فروردین حقوق دارم.

نگاهی به در باز حیاط انداختم.

من - باشه ... ولی هر چی نیاز داشتم می خرم . قبول ؟ - قبول.

دست بردم سمت پخش:

من - یه آهنگ درجه یکم بذارم که حالمون جا بیاد!

اخطارگونه صدام کرد.

نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

من - نترس ... حواسم هست ساسی مانکن دوست نداری...

الان برات یه آهنگ مجاز قری می دارم.

تعجب تو چشمای درشت شده ش بی داد می کرد.

با شیطنت گفتم:

من - قر عزیزم .. قر .. می دونی چیه ؟

دستم رو تکون دادم و به کمرم کمی پیچ و تاب:

من - اینجوری .. ببین..

ناباور گفتم:

امیرمهدی - درخونه بازه مارال . داری چیکار می کنی ؟ نگاهی به در حاط انداختم:

من - ا؟؟؟ ... یادم نبود....

دستم رو پایین آوردم و فقط کمرم رو حرکت دادم:

من - این مدلی هم می شه...

امیرمهدی - مارال!

من - جانم ؟ قر ندم ؟ .. دوست نداری ؟ امیرمهدی - مارال ؟

من - آهان دوست داری ولی تو حیاط دوست نداری ؟ دست گذاشت رو دهنش و

فقط نگاهم کرد:

من - پس چی ؟ دوست داری ولی یه جا که تنها بودیم برات برقصم ؟

لبش در خفای زیر دستاش کش اومد و شونه هاش لرز گرفت:

من - اصلاً به دلت صابون نزن تا شب عروسیمون برات نمی رقصم.

دستش رو برداشت و گفت:

—راه بیفت دختر ... من کلاً در مقابل شما تسلیمم.

پشت چشمی نازک کردم:

من —منم کلاً اذیت کردنت رو دوست دارم.

خنده ش بیشتر شد:

امیرمهدی —می دونم . از روزی که همدیگه رو دیدیم کاملاً مسستفیضم کردی.

من —ترک عادت موجب مرضه عزیزم ... حالا بزن بریم که عشقه .. بزن بریم که عشقه..

و استارت زدم.

در طول مسیر مدام تذکر می داد که آروم برم . منم به ظاهر حرفش رو گوش می دادم ولی

یک دفعه چنان سرعت رو بالا می بردم که اعتراضش بلند می شد . عجیب دلم اذیت کردن می

خواست اونم اذیت کردن مرد دوست داشتیم رو.

گوشه ی خیابون ماشین رو پارک کردم و حین بستن قفل فرمون گفتم:

من —پیاده شو بریم یه لباس خواب بخرم . امشب باید پوشیش!

صدای متعجبش باعث شد نگاهش کنم:

امیرمهدی —چی ؟ من —لباس

خواب..

امیرمهدی —برای کی ؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم:

من - برای تو دیگه .. نه پس برای من بخریم بعد تو پیوشی ؟

دهن باز مونده ش نشون می داد همین فکر رو کرده!

نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم . بلند بلند خندیدم و گفتم:

من - همین فکر رو کردی ؟ یعنی تصور کن لباس خواب دو

بنده ی منو پیوشی و امشب بخوابی کنار من ! آی من م نتونم جلو خودمو بگیرم و...

دو تا دستش رو گذاشته بود رو صورتش و می خندید.

لرزش شونه هاش نشون می داد کم مونده قهقهه بزنه.

من - چون مارا ل عجب فکری کردی...

هنوز هر دو می خندیدیم.

بعد از چند ثانیه که خنده هامون بند اومد رو کرد بهم:

امیرمهدی - چون من می خوام پیاده بشیم شیطنت رو بذار کنار . به خدا نمی شه

کنترلت کرد.

شونه ای بالا انداختم:

من - تو از دست رفتی با این فکرات . تقصیر من چیه ؟ امیرمهدی - اینا همه از

صداقه سسر اینه که شما همسسر می . حالا بریم خانوم ؟ با دست به کمرش اشاره کرد

م:

من - شما اول سگگ کمر بندت رو صاف کن که کجه . الام من دست ببرم باز یه فکر دیگه

می کنی.

با بهت نگاهم کرد:

امیرمهدی - تو نگاهت به منه یا .. ؟ پشت چشمی نازک کردم:

من - من همه چی رو زیر نظر دارم ... صاف کن بریم.

دست برد و کمر بندش رو صاف کرد . آروم زیر لب گفت:

امیرمهدی - خدا به خیر بگذرونه این خرید رو.

سرم رو بردم کنار گوشش:

من - باور کن از این ماشین پیاده بشیم می شم یه خانوم سنگین و رنگین که شما دوست

داری . بقیه ی اذیتا باشه برای خونه . قراره برام لباس خواب بپوشی.

دوباره به خنده افتاد و "لا اله الا الله" ی گفت.

خرید در کنار امیرمهدی ، وقتی نظر می داد و خیلی منطقی مدل چیزی رو ایراد می گرفت

واقعاً لذت بخش بود ***

با خوشحالی در خونه رو باز کردم . دیدن ماشین بابا و

ماشین مهرداد جلوی در خونه خوشایندترین چیزی بود که بعد از یک روز سخت کاری

نصیبم شد.

همگی توی حال بود ن.

خبری از مامان و رضوان نبود و در عوض باباجون و رضا هم حضور داشتن.

همگی رو مبل ها نشسته بودن و عصای امیرمهدی کنارش نشون می داد داره تمرین می کنه برای راه رفتن.

چهره ی همگی تو هم بود و جواب سلام من در عین گرمی با غم داده شد.

به روی خودم نیوردم و خوشامد گفتم . بدون عوض کردن لباس به سمت آشپزخونه رفتم . میز خالی وسط هال نشون می داد که از کسی پذیرایی نشده.

وارد آشپزخونه که شدم مهرداد هم به دنبالم اومد.

با لبخند برگشتم به سمتش:

من - کی اومدین ؟ خبر می دادین کلاسم رو زود تموم کنم و پیام.

با چهره ی در هم گفت:

مهرداد - برو پیش شوهرت . نیاز داره کنارش باشی.

متعجب برگشتم به سمتش:

من - چی شده ؟

ناراحت نگاهم کرد . ترس به دلم افتاد.

من - اتفاقی افتاده ؟ نفس عمیقی

کشید:

مهرداد - امروز فهمیدن که عموش سرطان داره.

ناباور نگاهش کردم:

من - شوخی می کنی ؟ سری به تأسف
تکون داد:

مهرداد - نه . آزمایشا اینطور نشون داده . قراره دو سه روز آینده هم عمل بشن تا توده ی
بدخیم برداشته شه.

بعدم شیمی درمانی . البته بعد از عمل می گن که چقدر می شه امیدوار بود.
غم به دلم افتاد.

ناامیدی و غم از دست دادن عزیز رو من چشیده بودم.

سخت بود و آدم رو دلمرده می کرد.

برای لحظه ای روزهای بی امیرمهدی جلوی چشمم چون گرفت و دلم به درد اومد . زن
عموی امیرمهدی و محمدمهدی در چه حالی بودن ؟

نتونستم جلوی هجوم اشک به چشمم رو بگیرم . لبم رو با درد گاز گرفتم . حس می کردم
غم دنیا به دلم سرازی ر شده . دلم نمی خواست هیچکس غم و ناامیدی ای که من تجربه
کردم تجربه کنه.

ریزش اشکم باعث شد مهرداد حین دست جلو آوردن و پاک کردن اشکام هشدار بده:

مهرداد - امیرمهدی نیاز داره به دلداری . می دونی که عموش رو خیلی دوست داره .
پس جلوش گریه نکن . یاد حرفای عموش افتادم . یاد کارهاش.

ولی هیچکدوم نتونستم دل به درد اومده م رو آروم کنه و بگه "حقشه .. "این من بودم ؟
همون مارالی که ت و هواپیما از دیدن اون همه جنازه یک قطره اشک هم نریخت ؟

اشک رو پس زدم ولی بغضش تو گلوم هنوز چسبیده بود.

چهره ی مهربون محمدمهدی جلو چشمم نقش بست . بی شک پدرش برایش عزیز بود ، دوست داشتنی بود ، حتماً برای اون هم پدرش قهرمان بود.

برای لحظه ای بدی هایی که از حاج عمو تو ذهنم بود پس زدم و رو به آسمون گفتم:

من -خدایا من ازش گذشتم . به بزرگیت قسم جواب دل شکسته ی من رو با درد و مریضی ازش نگیر.

دست مهرداد روی دستم نشست.

مهرداد -برو پیش شوهرت . ما اومدیم که حین دادن این خبر بهش تنها نباشه . حالا که تو اومدی می خوایم بریم سری تکون دادم . راست می گفت امیرمهدی باز هم نیاز داشت که کنارش باشم.

با همون صورتی که می دونستم به خوبی گریه کردم رو نشون می ده میون جمعشون رفتم.

نگاهم به چهره ی پر درد باباجون که افتاد دلم باز هم لرزید

. برادرش درد بدی به جونش افتاده بود . من نمی تونستم تصور کنم یه خار به پای مهرداد بره پس درک می کردم حال باباجون رو.

بی هوا باز هم لبم لرزید . به دندان گرفتمش تا بغض من دردشون رو تازه تر نکنه گرچه که درد کمی هم نبود.

رو به جمعی که زانوی غم بغل گرفته بودن ، با صدای لرزون گفتم:

من - به امید خدا یه مشکل کوچیک باشه که زود هم رفع بشه . همه با هم برایشون دعا می کنیم ، مطمئناً خدا بهمون نه نمی گه.

باباجون لبخند کم رمقی زد:

باباجون - به امید خدا . هنوزم که چیزی نشده . فعلاً قراره عمل بشن تا بعدش ببینیم خدا چی می خواد.

بابا رو به باباجون سری تکون داد:

بابا - به امید خدا .. الان باید به جای ناراحت بودن کنارشون باشیم که بدونن تنها نیستن . پسرشون که نتونستن بیان درسته ؟

باباجون - بله .. اون بنده ی خدا دو سه روز دیگه می تونه بیاد.

بابا - بسیار خب .. ایشون باید تو بیمارستان همراه مرد داشته باشن . اگر خودتون رفتین که بهم خبر بدین من پیام اینجا و اگر خودتون اینجا می مونین من می رم بیمارستان پیش آقای درستکار.

همون موقع مهرداد هم با اشاره به رضا و خودش گفت:

مهرداد - ما هم هستیم . من خانومم رو می ذارم خونه ی پدر مادرشون خودم می رم بیمارستان .

لبخند باباجون عمق گرفت:

باباجون - ممنون . همین که می دونیم هستین خیالمون راحت . چشم من بهتون خبر می دم باید چیکار کنیم.

بابا سری تکون داد و بلند شد ایستاد:

بابا - پس من منتظر تماستون م.

و رو کرد به من:

بابا - کاری نداری بابا ؟ بلند شدم ایستادم.

من - نه . ممنون که اومدین.

بابا اومد جلو سرم رو بوسید و زیر گوشم آروم گفت:

بابا - یه وقت حرفی از کارای عموش نزنن ؟ آروم جواب دادم:

من - نه . حواسم هست.

رضا و مهرداد هم به تبعیت از بابا ایستادن و همگی خداحافظی کردن.

امیرمهدی اگر به حکم احترام نبود بلند نمی شد . یعنی در اصل تواناییش رو نداشت انقدر

حالش از شنیدن اون خبر بد بود که برای بلند شدنش با اینکه به عصاش تکیه زد ولی

باباجون ناچار شد زیر بازوش رو بگیره .

وقتی همه رفتن ، منم راه افتادم به سمت آشپزخونه تا وضو بگیرم.

صدای لرزون امیرمهدی از پشت سرم بلند شد:

امیرمهدی - مارال ! تو....

نذاشتم ادامه بده . همونجور که پشتم بهش بود گفتم:

من -من با حاج عموت هیچ خرده حسابی ندارم . هر چی بوده از دلم پاک کردم.

چرخیدم به طرفش:

من -می رم وضو بگیرم که برای سلامتی‌شون دو رکعت نماز بخونم.

لبخند محوی رو لباش شکل گرفت و با آرامش پلک رو هم گذاشت.

چهار روز بعد عمل حاج عمو انجام شد.

عملی که دکتر تا حدودی ازش راضی بود و بقیه ی نحوه ی درمان رو به شیمی درمانی و

خوب پاسخ دادن بدن حاج عمو موکول کرد.

من و امیرمهدی هم همراه بقیه تموم مدت عمل رو تو بیمارستان گذروندیم.

نگاه زن عموش از این حضورمون ناباور و البته کمی شرمنده بود . همه جا پا به پای مائده

بودم که تنها نباشه.

من

به مائده و محمدمهدی به خاطر همراه بودنشون تو مدت بیماری امیرمهدی واقعاً مدیون

بودم.

و من خوشحال بودم که می تونستم قدمی برای کسی بردارم . از اینکه دیگه هیچ کینه ای تو

قلبم نبود احساس سبکی بیشتری داشتم . و انگار مارال جدید روز به روز شکوفاتر می شد.

دو هفته مونده به عید شروع کردم به خونه تکونی که البته همون مرتب کردن کمد و کشوها

بود و گردگیری و جارو.

امیرمهدی تو مرتب کردن کسوها حسابی بهم کمک کرد و اولین خاطره ی خونه تکونیم موندگار شد برام ، به خصوص با گفتن این حرف که "مگه شما تو این خونه داری تنها زندگی می کنی ؟ زندگی مشترک یعنی نصف تو نصف من "

من اون مردی که نگران بود به خاطر کار بیرون از خونه و کار داخل خونه و خستگیش ، اذیت بشم رو خیلی بیشتر از حد تصور دوست داشتم.

عصا به دست به طرفم اومد:

امیرمهدی -هنوز پاهام درد می گیره موقع راه رفتن . نمی تونم راحت با عصا راه برم.
نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره سرگرم دوختن دکمه ی مانتوم شدم.

من -با این وضع چه عجله ایه برای عروسی گرفتن ؟ به چهارچوب در اتاق تکیه داد:

امیرمهدی -می خواستم یه تاریخ خاص رو خاص ترش کنم.
خندیدم:

من -حتماً باید سالگرد اون سقوط عروسی بگیریم ؟ خندید.

امیرمهدی -می خوام شبی که اومدی تو زندگیم جاودانه بشه.

من -من خودم جاودانه ت می کنم لازم نیست به خودت فشار بیاری!

از سکوتش سر بلند کردم . داشت خیره خیره نگاهم می

کرد.

سرم رو به معنای "چیه" تکون دادم.

آروم لب باز کرد:

امیرمهدی - هر کی با تو باشه جاودانه می شه.

همونجور که نگاهش می کردم نخ رو به دندون گرفتم تا جداش کنم.

اونم دست از سر چشمام بر نداشت.

حس کردم باز هم نگاهش حرف داره . نفس عمیقی کشید.

امیرمهدی - بیا بخوایم . باهات کار دارم.

عادت داشتیم قبل از خواب دقایقی با هم حرف بزیم و این کار داشتن نشون می داد حرف زدنمون بیشتر از چند دقیقه ی هر شبی طول می کشه . و من عاشق مساحتی بودم که هر شب با دستاش برام درست می کرد ، و من رو پناه می داد.

وقتی رفت تو اتاق ، منم سریع وسایل پخش شده روی میز رو سر و سامون دادم . بعد هم چراغ ها رو خاموش کردم و رفتم کنارش رو تخت دراز کشیدم.

فضای نیمه روشن با نور چراغ خواب بهم اجازه می داد صورتش رو به وضوح ببینم.

نگاهش به سقف بود و دوتا دستش بالای سرش.

من - خب .. بگو..

بدون اینکه تغییری تو وضعیت خوابیدنش یا صورتش بده گفت:

امیرمهدی - هفته ی دیگه عیده . برای تحویل سال برنامه ای داری ؟ می خوای بریم خونه ی

شما ؟ من - بریم اونجا ؟ چرخید به سمتم.

امیرمهدی - هنوز که عروسی نکردیم . می تونی امسال رو هم کنار خانواده ت باشی . اما از اونجایی که من بدعادت شدم به حضورت ، منم میام .

من - مامان طاهره و باباجون تنها می مونی . درست نیست امیرمهدی - سال دیگه که نرگس هم نیست میریم پیششون . امسال مادر و پدر تو تنهاترن . نه مهرداد هست

و

نه تو.

از یادآوری اینکه تو سالی که گذشت من و مهرداد به فاصله ی چند ماه هر دو رفتیم سر خونه و زندگی خودمون ، آهی کشیدم .

من - آره .. راست می گی . پس بریم اونجا .

امیرمهدی - هنوز باورم نمی شه!

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم:

من - چیو ؟

امیرمهدی - دعای مامان رو . آخه وقتی سال تحویل شد

قرآن رو گذاشت رو سرم و گفت "به حق همین قرآن، امسال سر و سامون بگیری .

"اصلاً فکرش رو نمی کردم هنوز یک ماه از این دعا نگذشته ، بینمت و بهت دل بیندم .

من - سالی که گذشت یه جوری بود امیرمهدی . منم فکر نمی کردم با یه اتفاق اینجوری

مسیر زندگیم عوض بشه امیرمهدی - وقتی سوار اون هواپیما شدم نمی دونستم قراره از اون

زمان به بعد پشت سر هم معجزه بینم . وقت ی داشت سقوط می کرد فقط برای خانواده م

از خدا صبر خواستم . که به مَرَدَنَم صبور باشن .

من - من اون موقع فقط می خواستم زنده بمونم . اصلاً به هیچ کس و هیچ چیز فکر نمی کردم.

با یادآوری اون روز ، سریع بدنم رو به سمتش چرخوندم:

من - راستی اون شب گفتی داری می ری عروسی ، با یکی از دوستات بودی . عروسی کی بود ؟ اون دوستت ک ه

فوت شد ؟ نفس عمیقی کشید:

امیرمهدی - عروسی برادر خانوم محدمهدی بود تو کیش

. خونواده ی همسرش اونجا زندگی می کردن برای همین همونجا عروسی گرفتن . محدمهدی و خانومش و حاج عمو زودتر رفته بودن . قرار بود یه روز بعد هم زن عمو و برادرزاده شون بیان . منم با یکی از دوستای مشترکمون قرار بود بریم برای اون عروسی. نگاهم کرد:

امیرمهدی - من و محدمهدی و اون دوست خدایامرزم و برادر خانوم محدمهدی ، هر چهار نفرمون بانی اون گروه خیرینی بودیم که تو هم الان داری باهاشون همکاری می کنی.

من - برای یگانه و بقیه ی بچه های کار ؟

امیرمهدی - آره . وقتی برگشتم یه هفته ای درگیر مراسماون دوستم بودم.

من - عوضش من درگیر حرفای تو بودم.

لبخندی زد:

امیرمهدی - منم درگیر اون سرگیجه ی شما تو کوه بودم.

و با صدا خندید.

خندیدم و مشت آرومی زدم تو بازوش:

من -خیلی هم دلت بخواد.

امیرمهدی -الان که دلم می خواد . ولی اون روز تو کوه...

کمی مکث کرد و باعث شد منتظر نگاهش کنم.

لبخندش کم رنگ شد:

امیرمهدی -تا یه هفته کاره روز و شبم شده بود استغفار.

هر جا می رفتم ، هر کاری می کردم جلو چشمم بودی با یاد حرفی که از محمدمهدی

شنیده بودم ، گفتم:

من -برای همین دعا می کردی تو فکرت نباشم ؟

امیرمهدی -تو از کجا می دونی ؟

من -محمدمهدی و مائده گفتن . گفتن همون روز تولد حضرت علی (ع) که اومدیم

خونه تون شبش به محمدمهدی گفتمی که همین امروز که از خدا خواستم فکرش رو از

سرم بیرون کنه دوباره دیدمش.

لبخندش جون گرفت:

من -فکرت برام تمرکز نداشته بود . وقتی دیدم اون همه وقت گذشته و احتمال دوباره

دیدنت نیست از خدا خواستم فکرت رو از سرم بیرون کنه.

من -در به در دنبال آدرست بودم.

امیرمهدی - پیدا کردی؟ خندیدم.

من - آره . بگو از کجا؟ سرش رو

تکون داد:

امیرمهدی - از کجا؟

من - اون خبرنگاری که برای مصاحبه اومده بود . محدودهی خونه تون رو بلد نبود ازم کمک گرفت . باور نمی کردم به اون راحتی ادرست رو گیر بیارم . بعدم که با خاله م رفتیم تو اون مولودی.

با حس خاصی گفت:

امیرمهدی - وقتی اون روز دیدمت ... برای چند لحظه زمان و مکان رو فراموش کردم . بعدم اولین چیزی که یادم افتاد مهریه ت بود که نداده بودم.

من - وقتی به نرگس گفتم می ری جایی ، رفتی برام اب بخری؟

امیرمهدی - آره . مهریه ی اون ی ساعتی بود که ازم دل بردی . باید می دادم.

من - مهریه که عندالمطالبه ست . من که طلب نکردم..

امیرمهدی - من مهریه ی اون دل بردن رو دادم . وگرنه مهر شما که تو قلبم یادگاری موند!

من - الان مهرم رو می خوام.

امیرمهدی - قلبم رو تقدیم کنم؟ پشت چشمی نازک کردم.

من -اون که باید حالا حالاها برای من بپه . یه جور دیگه مهرم رو بده.
خندید:

امیرمهدی -به روی چشم.

و سرش رو کمی پایین آورد . آروم و پر احساس ، و با کمی مکث.

حس دلپذیری تو وجودم شروع به جوشش کرد . چشمام رو بستم.

دلم نمی خواست مکثش تموم شه و من از اون خلسه ی شیرین بیرون بیام.

دم گرفتم برای استشمام عطر تنش که همون موقع آروم کنار کشید.

می خواستم اعتراض کنم که صداش کنار گوشم باعث شدچشم باز کنم:

امیرمهدی -شما یه مهریه ی دیگه ازم طلب داری.

خندیدم:

من -اگر اونم بوسیدنه که من آماده م . بفرمایید.

و صورتم رو جلو بردم.

امیرمهدی -نه متأسفانه . اون یه چیز مادیه . مهریه ی اون صیغه ی چهار روزه.

با حرفش عقب کشیدم . و با یادآوری اون صیغه و اتفاق بعدش لبخندم خشک شد.

نگاهمون تو هم گره خورد . تو نی نی چشماتش تموم اون روز و حرفای پویا برام زنده شد .

یادآوریش هم دردناک بود ، اون روز فکر می کردم ادامه ای برای من و امیرمهدی نیست.

آروم لب زدم:

من -هنوزم یادم می افته تنم می لرزه.

چشماش رو بست.

امیرمهدی - کاش قبل از اینکه پویا حرفی بزنه یادت می موند بهم بگی چی بینتون اتفاق افتاده که اونجور شوک ه نشم.

دست گذاشتم رو چشماش.

من - به خدا یادم نبود.

امیرمهدی - می دونم . باورت دارم.

من - اون روز فکر کردم برای همیشه از دست دادمت .

امیرمهدی - تموم سه روز رو پشت در خونه تون بودم.

چشم باز کرد:

امیرمهدی - یه شبم تا اذان صبح تو ماشین خوابم برد .

بیدار که شدم دیدم چراغ اتاقت روشنه . فهمیدم داری نماز می خونی . خیالم راحت شد که به خاطر ناراحتیت از من نماز و کنار نداشتی . با آرامش برگشتم خونه و بعد از خوندن نماز خوابیدم.

من - فکر می کردم انقدر از من بدت اومده که حاضر نشدی یه حالی ازم بپرسی .

امیرمهدی - دلم پر می کشید برای دیدنت به خصوص که می دونستم محرم هستی . ولی هم خودم رو تنبیه کردم هم تو رو .

من - خودتو چرا ؟

امیرمهدی - چون باهات بد رفتار کرده بودم.

دست کشیدم به صورتش.

من - هر کی هم جای تو بود...

نذاشت ادامه بدم.

امیرمهدی - من که فکرام رو کرده بودم باید به همچین دیداری هم فکر می کردم مارال

. در ضمن .. آدم باید همیشه سعی کنه عصبانیتش رو مهار کنه . تو عصبانیت همیشه

تصمیم هایی گرفته می شه که نتیجه ش می شه ه پشیمونی . منم اون روز بعدش خیلی

پشیمون شدم .

طوری که زنگ زدم به محمدمهدی و گفتم نتونستم در مقابل

حرفای پویا خودم رو کنترل کنم . هرچند .. نه من کامل حرفای پویا رو بهش گفتم و نه اون

اصراری داشت برای دونستن ، ولی اولین چیزی که گفت این بود که باید خودم رو تنبیه

کنم . منم همین کار رو کردم ، خودم رو از دیدنت و شنیدن صدات محروم کردم.

و بعد آرومتر ادامه داد:

امیرمهدی - چون دادم تا اون سه روز گذشت.

معارض گفتم:

من - دیدم وقتی اومدم برای کمک چقدر تحویل گرفتی!

امیرمهدی - اون دیگه تنبیه شما بود.

من - خوب من یادم رفته بود بگم!

دست گذاشت زیر چونه م و صورتم رو به سمت خودش کمی بالا کشید:

امیرمهدی - شما از اول نباید اجازه می دادی کسی....

خیره تو نگاهم ، حرفش رو ادامه نداد.

ولی من تا تهش رو فهمیدم . نباید اجازه می دادم پویا چه با دلیل و چه بی دلیل من رو ببوسه!

راست می گف ت.

امیرمهدی بهم یاد داده بود باید خودم رو ملکه بدونم . و هیچ ملکه ای به این راحتی اجازه نمی ده دیگران ازش سیراب بشن . کاش همه ی زنای سرزمین من می دونستن که ملکه ن! نگاه به زیر انداختم.

من - آره .. درست می گی....

اخم کردم و سرم رو به حالتی که نشون بده ناراحتم تکون دادم و چونه م رو از دستش بیرون کشیدم:

من - ولی اون روز خیلی بد تنبیه م کردی . اصلاً حواست بهم نبود.

امیرمهدی - آره دیگه . . حواسم نبود که به خاطر خانوم یه روز زودتر اومدم کولر اینجا رور راه انداختم که وقتی میاد به خاطر شال و مانتوی تنش گرمش نشه.

برگشتم و طوری نگاهش کردم که انگار داره اون حرف رو برای اذیت کردنم می گه.

خندید:

امیرمهدی - باور کن راست می گم . روز قبلش بعد از نماز صبح اومدم اینجا و کولر طبقه ی پایین رو درست کردم که وقتی میای اذیت نشی . محمدمهدی هم شاهدمه . زنگ زد بهم ،

کارم داشت .. گفت کجایی ؟ منم گفتم اومدم کولر درست کنم . انقدر خندید که یادش رفت برای چی زنگ زده و ناچار شد دوباره بهم زنگ بزنه.

ذهنم به اون روز اسباب کشی رفت و یادم افتاد حین کار بودیم و من حسابی گرمم بود که کولر روشن شد و منم به روح پر فتوح کسی رو روشنش کرده بود صلوات فرستادم.
لبخند زدم:

من -آره ... یادمه سر ظهر کولر روشن شد.

امیرمهدی -خودم روشن کردم . گفتم الانه که از گرما شال و مانتوش رو دربیاره.

ابرویی بالا انداختم:

من -اوخ اوخ .. اونم جلو حاج عمو!

اخم کمرنگی کرد:

امیرمهدی -جلو نامحرما!

من -و مهمتر از همه حاج عمو.

امیرمهدی -دست از سر حاج عمو بردار ... به خدا تنها کسی هستی که دیگه کاری به

چادر سر نکردنت نداره.

من - اونکه بله .. از بس دختر خوییم.

امیرمهدی -بله ... حاج عمو هم به شما ایمان آوردن.

پشت چشمی نازک کردم.

من -یعنی می خواهی بگی بهم ایمان داری ؟

با دست من رو بیشتر تو حصارش جا داد و سرش رو کنار گوشم فرو برد:
امیرمهدی - به شدت.

و باز هم مکث.

باز هم نفس عمیق کشید ن.

و باز وجود من به جوش و خروش افتاد . کاملاً من رو به خلسه می برد....

باید حرفی می زدم . به خودم ایمان نداشتم . به احساسی که موج وار من رو در خودش غرق می کرد اعتباری نبود.

می ترسیدم حس نیاز پیدا کنم و امیرمهدی شرمنده م بشه.

نفس عمیقی کشیدم . تو فکرم دنبال خاطره ی مشترکی گشتم که بشه در موردش حرف زد . و چقدر سخت بود تمرکز رو موضوع دیگه وقتی گرمای نفس هاش از خود بی خودم می کرد.

به سختی لب باز کردم:

من - یه بار دیگه هم بدجور تنبیه م کردی.

کمی خودش رو عقب کشید.

امیرمهدی - کی - ی ؟

من - بعد از دعوا من تو پاساژ . همون باری که رفتیم برای خرید پارچه.

چند ثانیه ای سکوت کرد که باعث شد بیشتر ازش فاصله بگیرم و مستقیم نگاهش کنم.

من -یادت اومد؟ سر تکون داد:

امیرمهدی -آره . یادمه . ولی من تنبیه ت نکردم.

من -پس اون بی تفاوتیت بعد از اون همه بی خبری چی بود؟

امیرمهدی -کدوم بی تفاوتی؟

انقدر مظلومانه پرسید که نتونستم لب های کش اومده م رو کنترل کنم.

من -همون روز تو خونه تو ن.

ابرویی بالا انداخت:

امیرمهدی -همون روز که شما داشتی با صدات هنرنمایی می کردی؟

من -بله .. که منم از هولم...

با خنده حرفم رو ادامه داد:

امیرمهدی -خوندی .. ممد نبودى بیینی....

هر دو با هم خندیدیم.

امیرمهدی -تنبیه ت نکردم . با خودم درگیر بودم . باید فکر می کردم . با اون همه تفاوت

باید عقل و دلم رو یکی می کردم . بعضی شبا انقدر فکرم درگیر بود که تا چند ساعت نمی

خوابیدم . با بابا حرف زدم .. با محمدمهدی...

تصمیم داشتم اول تو همه چی با خودم کنار پیام بعد پیام جلو . مطمئن پیام جلو.

من -راحت تونستی کنار بیای؟

امیرمهدی - به هیچ عنوان . یه بار که کسی خونه نبود از زور عصبانیت داد زدم . انقدر که حس کردم حنجره م خش برداشته . من با هیچ چی راحت کنار نیومدم . فقط سعی کردم اول از همه خدا رو در نظر بگیرم همین . ت و کربلا از خدا خواستم که اگر قسمت هم هستیم سالم برگردم . همون روز هم اتوبوسمون منفجر شد.

خندید.

امیرمهدی - بعد از عمل دستم که چشم باز کردم فقط به یه چیز فکر می کردم اونم اینکه ما قسمت هم هستیم، باید برگردم و باهات حرف بزنم . وقتی تو پاساژ دعوا مون شد فهمیدم یه جای کار می لنگه... اونم این بود که باید اول خوب فکر می کردم بعد می اومدم جلو که راهمون خیلی پستی بلندی داشت.

چی بهش گذشته بود و به روی من هیچوقت نیاورد . تو خونه داد می زد و رو به روی من آروم بود ، شب نمی خوابید و آرامش نداشت ، و در عوض سعی می کرد من رو آروم نگه داره.

آخه مرد هم انقدر خوب ؟ بی خود نبود دلم براش می رفت

...

نفس عمیقی کشیدم.

من - من دق کردم تا رسیدیم به اینجا . اینجایی که راحت کنار هم خوابیدیم.

امیرمهدی - و من برای همه چیز ازت ممنونم.

سرش باز دوباره به پایین گوشم و بالای گردنم کشیده شد

حس کردم نفسش روی گردنم طرح انداخت.

لب هاش کنار پوستم به حرکت در اومد :

امیرمهدی - سه ماهه تحت نظر دکترم مارال.

سرم رو به سمتش متمایل کردم:

من -خب! مگه قرار بود نباشی ؟

دوباره انگشتم شروع کرد به حرکت دایره وار روی قفسه ی شانه ش.

امیرمهدی -نه دایی یاشار.

مثل بار قبل سریع انگشتم رو با دستش قفل کرد.

نفس عمیقی کشید:

امیرمهدی -شیطونی نکن . من کاملاً حست می کنم مارال . هنوز خوبه خوب نشدم ولی

انقدری حست می کن م که بگم با حرکت انگشتات داغ می کنم.

از حرفش ، بهت زده نیم خیز شدم:

من -پس...

نتونستم چیزی بگم.

من خبر نداشتم .. خبر نداشتم داره سعی می کنه بی حسیش رو از بین بیره.

دستم رو کشید و من رو روی شانه ش جا داد . سرم رو

تیکه دادم به جایی مابین گردن و شونه ش.

امیرمهدی - یه هفته بعد از اینکه با یاشار قرار گذاشتیم بهش کمک کنم اونم اینجور سعی کرد ادای دین کنه.

من رو برد پیش دکتری که تو همون بیمارستانه . الان سه ماهه زیر نظرش قرص مصرف می کنم . تقریباً یک ماه ی می شه که ذره ذره مثل نوجونی که تازه داره به بلوغ می رسه....

گله مند گفتم:

من - چرا بهم نگفتی ؟

امیرمهدی - چون نمی خواستم یه فکر دیگه رو فکرات اضافه بشه.
هر دو سکوت کردیم.

امیرمهدی رو نمی دونم اما من داشتم به این فکر می کردم که خدا جواب صبرم رو باز هم به بهترین وجه داد.

هاتف آن روز به من مژده ی این دولت داد

که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند این همه شهد و شکر کز
سخنم می ریزد اجر صبریست کز آن شاخه نباتم دادند....

من جواب اون همه سختی رو آروم آروم گرفتم ... اگر خدا بهم روزهای سخت داد .. اگر
منو هول داد وسط برزخ..

در عوض تنهام نداشت و اجر صبرم رو داد....

آروم صدام کرد....

"هوم" ی گفتم..

امیرمهدی -اون تسبیحی که از کربلا برات آوردم کجاست ؟

سرم رو بلند کردم و چشم دوختم بهش.

من -توی کیفم . چطور مگه ؟

امیرمهدی -ندادم بهت که تو کیفیت زندونیش کنی!

نگاهش کردم . حرفی نداشتم که بزنم...

با چند ثانیه مکث گفت:

امیرمهدی -موهات رو برای عروسیمون رنگ می کنی ؟ ابرویی بالا دادم:

من -چه رنگی ؟

امیرمهدی -اون روز تو کوه نگاهم افتاد به موهات . بعضی قسمتاش رنگ خاصی بود . یه

رنگی شبیه به قرمز!

لبخند زدم . هنوز یادش بود ؟

من -آره . برای عروسی مهرداد رنگ کرده بودم.

امیرمهدی -دوباره همونجوری رنگ کن.

پلک رو هم گذاشتم:

من -چشم .. دیگه ؟ امیرمهدی -مهریه ی اون چهار روزت رو می خوای ؟ ابرویی

بالا انداختم:

من -قراره چه جوری حساب کنی ؟

امیرمهدی - یه مقدارش رو فیزیکی پرداخت می کنم بقیه ش رو هم باید یه روز بریم برات بخرم.

من - اوممم ... چی باید بخری ؟ خندید.

امیرمهدی - یه گردنبندی که اسم خدا روش باشه.

چشمکی زدم:

من - با هر دو موافقم.

لبخندش کش اومد:

امیرمهدی - پس اجازه هست بعد از هفت ماه خانومم رو داشته باش م ؟

دست انداختم دور گردنش:

من - شما که نیاز به اجازه نداری....

پله ها رو آروم آروم با هم پایین رفتیم.

هنوز براش سخت بود . اذیت می شد . دونه های عرق روی پیشونیش تو روزای سرد آخر

اسفند نشون می داد داره فشار زیادی رو تحمل می کنه.

دکترش عقیده داشت تا این فشار ها رو تحمل نکنه بدنش کامل به کار نمی افته.

با هم وارد حیاط شدیم . با دیدن بابا کنار باباجون ذوق زده سلام کردم . هر دو به سمتمون

برگشتن و با دیدنمون لبخندی به لب جواب دادن.

بابا پیش دستی کرد و خودش جلو اومد و با امیرمهدی دست داد . عصای زیر بغلش رو کمی صاف کرد و ایستاد.

رو به بابا گفت:

امیرمهدی - اینجا چرا ایستادین . بفرمایید بالا.

بابا لبخندی زد:

بابا - همینجا خوبه . با آقای درستکار کار داشتم.

رو به بابا با دلخوری گفتم:

من - تا اینجا اومدین ولی بالا نمایین ؟ بابا - مگه کلاس

نداری ؟ سر تکون دادم:

من - چرا .. ولی زنگ می زنم می گم یه کم دیرتر میام.

بابا - نه برو به کلاست برس . جلسه ی آخره ؟ من - بله . دیگه تا پونزده

فروردین راحتم.

بابا - پس خوب استراحت می کنی . برین به کارتون برسین رو پا نمونین.

امیرمهدی - باید ببخشید . اگر وقت دکتر نداشتم می موندم خونه و ازتون پذیرایی

می کردم.

بابا دستی رو شونه ش زد:

بابا - وقت برای این کارا زیاده . دکتر شما واجب تره.

از بابا و بابا جون خداحافظی کردیم و با هم به طرف در نیمه باز حیاط رفتیم.
 یاشار پورمند جلو در منتظرمون بود. با دیدنمون اومد داخل حیاط و زیر بازوی
 امیرمهدی رو گرفت. در همون حین هم بدون نگاه به من آروم سلام کرد.
 جوابش رو دادم و کنارشون تا جلوی در رفتم. جلوی در ایستادیم تا یاشار بره و در
 ماشینش رو باز کنه.

امیرمهدی آروم گفت:

امیرمهدی - راستی به پدرت بگو برای تحویل سال خونه شون هستیم.

سری تکون دادم:

من - باشه. الان می گم.

بعد با ناراحتی ادامه دادم:

من - واقعاً نیاز به آزمایشه؟ لبخندی زد:

امیرمهدی - دکتر گفت بهتره آزمایش بدم تا با آزمایش های بعدی مقایسه کنیم. کاری
 نداره به قدرت باروری می خواد بدونه با بهتر شدنم نتیجه ی آزمایش هم تغییر می کنه یا
 نه!

من - کاش مزاحم دکتر پورمند نمی شدی. خودم می بردمت.

امیرمهدی - خودش هم آزمایشگاه کار داره.

صدای یاشار باعث شد به سمتش برگردم:

یاشار - منم باید آزمایش بدم. آزمایش اچ آی وی.

مبهوت نگاهش کردم.

سرش رو زیر انداخت:

یاشار - منم باید تکلیفم رو بدونم . اینکه می تونم درست زندگی کنم یا دیگه فرصت ندارم
مثل یه آدم عادی ادامه بدم.

با نوک کفشش بر گای رو زمین رو تکون داد . اخماش تو هم بود . می شد فهمید نگرانه ،
ناراحته.

اینم انتهای دوستی های بی قید . اینکه به خودش شک
کنه.

حالا که داشت درست می شد باید به سالم بودن خودش شک می کرد!

دروغ نیست اگر بگم دلم بر اش سوخت . تو دلم دعا کردم خدا بهش فرصت بده .. فرصت
اینکه برگرده ... اینکه بتونه راه درست رو پیدا کنه و یه زندگی خوب داشته باشه آروم رو
به هر دو گفتم:

من - مطمئنم هر چی خیرتون باشه همون می شه.

یاشار نگاهی به امیرمهدی انداخت و گفت:

یاشار - بریم ؟

امیرمهدی لبخند اطمینان بخشی بهش زد:

امیرمهدی - توکل به خدا .. بریم.

دستم رو با اهنگ حرکت می دادم و با پیچ و تاب کمرم، من هم می چرخیدم.
چشمای امیرمهدی فقط روی من زوم شده بود و فیلم بردار هم تموم لحظاتمون رو شکار می کرد.

تو اون لباس عروس با اون دامن دنباله دار و تاج بلندم شبیه به پرنسس ها شده بودم.

امیرمهدی فقط برای نیم ساعت اومده بود تو زنونه تا فیلمبردار دو تا صحنه رو با حضورش فیلمبرداری کنه و

باز برگرده تو مردونه.

قرار بود یه رقص تکی داشته باشم و یه رقص دو نفره.

بعد از عکسای آتلیه که امیرمهدی به اصرار یکیش رو با کراوات کنارم ایستاد ، این رقص ها بهترین قسمت شب عروسیمون بود.

طنازی کردن برای امیرمهدی عالمی داشت . لبخند خاصش نشون می داد در چه حالیه.

رقص دونفره مون هم خاص بود . فقط چند دقیقه بود ولی برای من کافی بود . امیرمهدی

فقط به خاطر من راضی شد وگرنه که می دونستم خودش تمایل چندانی نداره.

گوشه ای از سالن به دور از دید مهمونا ایستادیم برای رقص دو نفره.

سرم رو روی شانه ش گذاشت م.

سرش رو روی سرم تکیه داد.

همراه آهنگ تکون می خوردیم ، آروم.

پرسید:

امیرمهدی - بازم کاری هست که تو دلت باشه و بخوای انجام بدیم ؟ آروم جواب دادم:
من - آره.

امیرمهدی - چی ؟

ازش کمی فاصله گرفتم و تو چمن زار چشماش محو شدم:

من - هنوز بو.سم نکردی!

امیرمهدی - اینجا ؟ جلو فیلمبردار ؟ با تخصی سر تکون
دادم.

من - همینجا . تازه این فیلمبرداره که زنه!

خندید.

بو.سه ای روی پیشونیم نواخت.

بعد هم نقطه ی اتصالی بیت پیشونی هامون ایجاد کرد و آروم گفت:

-بقیه ش باشه برای خلوت دو نفره مون.

و من دلم ضعف رفت برای خلوت دو نفره....

بعد از رقص رفت و باز مجلس افتاد دست دخترایی که بیشترشون از اقوام ما بودن . همه

به احترام امیرمهدی رعایت می کردن . انگار این مرد با منش خودش همه رو وادار می

کرد به احترام گذاشتن بهش.

بعد از رفتن مهمونا سوار ماشین عروسمون شدیم.

رضا اومد کنار ماشین و رو به امیرمهدی گفت:

رضا - اگر پات خیلی درد می کنه بذار من بشینم پشت فرمون.

امیرمهدی لبخندی زد:

امیرمهدی - خوبم . آروم می رم.

رضا سری تکون داد:

رضا - هر جا دیدی نمی تونی زنگ بزنی خودم رو می رسونم.

هم "باشه" ای گفت و راه افتادیم.

کمی که از باشگاه دور شدیم ماشین رو کناری زد . به حساب اینکه پاش درد گرفته گفتم:

من - می خوای من بشینم پشت فرمون ؟ به پات فشار

نیار!

رو کرد بهم:

امیرمهدی - نه .. خوبم .. وایسادم یه چیزی بهت بگم.

من - هوم ؟ امیرمهدی - این یکسال رو به خاطرت بیار مارال!

من - خب ؟

امیرمهدی - خیلی اتفاق ها افتاد که می تونست پایان باشه یا برای من یا برای تو ! مرگ خیلی

نزدیکه .. معلوم نیست کی بیاد سراغمون . نمی خوام همچین شبی به این فکر کنیم که چقدر

فرصت داریم کنار هم باشیم.

کمی کج نشست به سمت:

می خوام ازت خواهش کنم .. بیا به جوری

زندگی کنیم که انگار فرصت چندانی نداریم . بیا من آدم باشم تو هم حوا ... همیشه حواسمون باشه که ممکنه از بهشت خدا رونده بشیم . پس قدر ثانیه به ثانیه ی با هم بودنمون رو بدونیم . قدر خانواده هامون... قدر دوستانمون .. قدر همه ی چیزهایی که داریم...

دستش رو گرفت طرفم:

امیرمهدی -حاضری ؟ سر تکون

دادم:

من -حاضرم ... یک ثانیه ی با تو بودن رو هم از دست نمی

دم.

امیرمهدی -پس از همین حالا شروع می کنیم.

امیرمهدی -نمی خوام فرصت رو از دست بدم و تو روزمرگی یادم بره بهت یادآوری کنم

چقدر از حضورت تو زندگی خوشحالم . دوست دارم مارال.

دستش رو با انگشتم فشار دادم:

من -من بیشتر...

امیرمهدی -امشب حتماً به مادر و پدرت و مهرداد یادآوری کن چقدر دوششون داری .

فرصت کنار هم بودن خیلی کمه . از این فرصت ها استفاده کن.

پلک رو هم گذاشتم.

من -حتماً...

راه افتاد...

و این شروعی جدید برای هر دوی ما بود....

وضو گرفتیم...

نماز خونديم...

آخر نمازش دعا کرد ... «اللهم ارزقني الفتها وودّها ورضاها بی وارضني بها و اجمع بيننا باحسن اجتماع و انفس ائتلاف فانّك تحب الحلال و تکره الحرام؛ خدایا الفت و مودت و رضایت زن را نسبت به من و رضایت مرا نسبت به

او، بر من ارزانی دار و میان ما را به بهترین وجه مجتمع نما و نیکوترین الفت را به ما عطا کن، همانا تو حلال را دوست می داری و حرام را زشت می شماری.» برگشت به سمتم.

امیرمهدی -قبول باشه.

لبخند زدم:

من -از تو هم قبول باشه.

خودش هر دو سجاده رو جمع کرد و داخل کمد گذاشت .

به طرفم اومد و با لبخند پر مهربی دست راستش رو گذاشت روی پیشونیم و دعا خواند.

بعد برام حصار باز کرد . از خدا خواسته خودم رو بین دستاش جا دادم و سر گذاشتم
رو سینه ش.

آروم گفتم:

امیرمهدی - ممنون که تو زندگی همیشه شدی.

پر ناز گفتم:

من - همش کار خدا بود.

حلقه ی دستاش تنگ تر ش د.

امیرمهدی - اختیار انتخابش با خودت بود . خدا فقط راه رو نشونت داد.

چراغ اتاق رو خاموش کرد و آباژور کنار تخت رو روشن . به سمت اومد و انگشتای دستم رو
کف دستش گرفت و من رو به سمت تخت هدایت کرد ، و بهم اثبات کرد که به واقع در
نظرش یک ملکه هستم.

من دراز کشیدم و ون کنارم نشست.

امیرمهدی - امشب خودت رو بسپار به من.

سرم رو به معنای "باشه" تکون دادم و نفهمیدم منظورش چیه...

منم یک روز همین کار رو کردم ... من اون روز آزاد گذاشتم مردی رو که حس می

کردم روحش برای رفتن پیش

خدا بی قراری می کنه..

از تموم لحظه به لحظه ی ای که تو زندگش بودم ازم تشکر کرد و من مبهوت اون همه خوبی بودم.

چنان لطیف با من رفتار کرد که خودم هم باورم شده بود اگر کمی خشونت داشته باشه می شکنم.

چنان آروم من رو به عرش برد که حس کردم فقط من لایق به عرش رفتن هستم.
من...

با امیرمهدی...

به ملکوت زنانگی رسیدم....

حالا هر روز صبح ، همین که دست از خواب می کشم به خواب دستای امیرمهدی دچار می شم.

اعجاز لبخندش به این خاطر که قبل از افتادن به دام روزمرگی ها گرفتارم کرده ، چنان روحم رو سر شوق میاره که ناخودآگاه انگشت فرو می برم به لب های از هم گشوده ش و باعث می شم با نسیم نگاهش دلم رو مرتعش کنه.

بهش اخطار می دم:

من -دیرت می شه امیرمهدی.

و اون جواب می ده:

امیرمهدی -یه دقیقه...

حالا هر روز صبح به خاطر شروع یه روز دیگه کنارش ، خدا رو شکر می کنم و هر عصر که از سر کار بر می گرده برای سالم بودنش.

حالا چهارماهه کنار همیم..

اون آدم..

من حوا...

نگاهم به روزنامه ست ولی حواسم در پی اتفاقات یکسال گذشته جهش می کنه.

آروم صدا می کنه:

امیرمهدی - کجایی خانوم ؟

چون یک دفعه از گذشته پرت می شم به حال گیج می

زنم..

من - هان ؟ می

خنده:

امیرمهدی - می گم کجایی ؟ صادقانه می گ

م:

من - تو گذشته..

امیرمهدی - دنبال چی می گردی تو گذشته ؟ من - هیچی ... یادآوری می کنم تموم

سختی هامونو.

امیرمهدی - که چی بشه ؟ من - می ترس
م.

امیرمهدی - از چی ؟ من - از فردا!

امیرمهدی - چرا ؟ من - آگه بریم و

نشه ؟ امیرمهدی - یاشار می گه

احتمالش پنجاه پنجاهه . ولی من می

گم هر چی خدا بخواد.

من - دکتر گفت چندتا جنین شده ؟ امیرمهدی - چهارتا.

من - یعنی می شه که هیچکدومش نگیره ؟

امیرمهدی - باز توکل یادت رفت ؟ دختر خوب ... خدا آدم و حواش رو به جرم خوردن

میوه ی ممنوعه از بهش روند .. ولی تا همیشه پشت خودشون و نسلشون موند و تنهانشون

نداشت . از چی می ترسی ؟

من - کاش یکی بود که برامون دعا کنه .. یکی که خدا به دعاش نه نگه...

لبخند می زنه..

امیرمهدی - میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست .. تو خود حجاب خودی حافظ ، از میان

برخیز ... خودت هم دعا کنی می شنوه .. فقط..

سریع ادامه دادم:

من - ممکنه گاهی بهمون بگه نه ... چون خودش بهتر می دونه چی به صلاحمونه.

امیرمهدی - آفرین . تو که خودت همه چی رو به این خوبی می دونی .
دست گذاشتم زیر چونه م .

من - یعنی اگر هر چهارتا جنین بگیره .. بچه هامون چهارقلو می شن ؟
می خنده و بهشتش رو بهم هدیه می ده ..

امیرمهدی - خوبی لقاح مصنوعی همینه دیگه ... ممکنه خدا چندتا بچه رو با هم بده ... به
جای فکر و خیال بلند شو خانوم برو دو رکعت نماز بخون تا آروم شی . خدا اگر بخوا
همین الان می گه کن فیکو ن .

نگاهم می افته به انگشتای دستم . یعنی ممکنه خدا صلاح بدونه از بطن من هم به این دنیا بچه
ای هدیه کنه ؟

چشم می بندم . قطعاً اگر بخواد می گه کن فیکو ن

خدایی که همیشه حواسش بهم بوده باز هم هوامو داره ...

من بازم بهش اعتماد می کنم ...

من می خوام تا همیشه حوای این خدا باقی بمونم .

آمده ام که سر نهم .. عشق تورا به سر بر م ور تو بگویم که نی ... نی شکنم

شکر بر م اوست نشسته در نظر ... من به کجا نظر کنم ؟ اوست گرفته شهر

دل .. من به کجا سفر برم ؟ مرده بدم ، زنده شدم .. گریه بدم ، خنده شدم

دولت عشق آمد و من .. دولت پاینده شدم